

بنام خدا

رمان طوفان تاریکی
(جلد سوم زاده تاریکی)

نویسنده: ldkh

خلاصه:

همه چیز در سیاهی و خاموشی غوطه‌ور است که با آمدن شخصی مرموز، جرقه‌ی انتقام زده می‌شود. آتش دوباره به پا می‌شود و طوفان درست می‌کند. زاده‌ی تاریکی برمی‌گردد با آتش انتقامی که در سینه دارد و طوفانی که در راه است؛ طوفانی از جنس تاریکی!

به طرف ماشین رفتم. در رو سریع باز کردم و سوارش شدم. چشم‌هام رو از فشار خستگی بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. تموم تنم خستگی رو فریاد می‌زد؛ سوزش چشم‌هام اثباتش می‌کرد. انگشت‌هام رو روی چشم‌های بسته شده‌ام گذاشتم و فشار خفیفی بهشون وارد کردم که کمی درد گرفتند. «لعنتی» زیر لب زمزمه کردم و کاپشنم رو از تنم بیرون آوردم. برخلاف بیرون که قصد داشت ازم یه آدم‌برفی درست کنه، داخل ماشین خیلی گرم و طاقت‌فرسا بود.

کاپشن رو روی صندلی کنارم انداختم؛ اما با به یاد آوردن دو جفت چشم آبی معصوم دوباره دست دراز کردم و کاپشن رو توی مشتتم گرفتم و به عقب پرتش کردم. کمی تو جایی خودم تکون خوردم. سیستم گرم‌کننده‌ی ماشین رو روشن کردم و دریچه رو رو به صورت خودم تنظیم کردم. گرمایی که با ملایمت مثل یه نسیم به صورتم می‌خورد، حس لذت‌بخشی بهم می‌داد؛ انگار خستگی تنم رو مثل یه برف آب می‌کرد و جونی دوباره بهم می‌بخشید. توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم و کم مونده بود که خوابم بیره که با صدای تق‌تق شیشه، چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم. شیشه رو پایین دادم که چشم‌هام روی صورت سفید و گردش موند؛ لبش از سرما سفید شده بود. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

-بیا سوار شو، یخ زدی.

سرش رو تکون داد و روی صندلی کناریم جا گرفت. به چهره‌ی بانمکش خیره شدم. لبخندی رفته‌رفته روی لبم در حال شکل‌گرفتن بود که با لحن بچگانه‌ی همیشگی‌ش پرسید:

-اوم، چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

لبخندم عمق گرفت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تمام صورتت قرمزه؛ مخصوصاً دماغت.

سرش رو تکون داد که چندتا از تار موهای نارنجیش از کلاه پشمیش بیرون زد. دستم رو به طرف کلاهش بردم و از سرش کشیدم و گفتم:

-هی! وقتی که توی ماشینی احتیاجی به این نیست.

و بعد کلاه رو روی دستش گذاشتم که گفت:

-یادم رفت.

سرم رو تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. سرعتم رو کمی بیشتر کردم و از آموزشگاه دور شدم. نمی‌دونم چرا؛ اما ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم. آموزشگاه و مدرسه جونی برام نمی‌داشتند. حواسم رو به جلو دادم. باید تینا رو به خون‌اش می‌رسوندم. با اومدن اسمش توی ذهنم، تصویرش جلوی چشم نقش گرفت. برگشتم و به چهره‌ی سفیدش که با کک و مک‌هایی که چیزی از زیبایی و معصومیتش کم نمی‌کرد، نگاه کردم. از چهره‌اش معصومیت می‌بارید. یهو برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد. مثل همیشه وقتی از چیزی ناراحت شروع به تند حرف‌زدن کرد:

-خانم معلم من صورتم مشکلی داره که شما هم می‌خندین؟

بدون توجه به این که در حال رانندگی ام سرم رو به عقب پرت کردم و شروع به خندیدن کردم. این دخترک معصوم و ساده، تنها کسی بود که می‌تونست من رو این طور به قهقهه بندازه. دخترکی که شاید زندگیش شبیه من بود؛ با این تفاوت که...

تینا با چشמהایی که از ترس گرد شده بودند به جلو نگاه کرد و با لحن وحشت‌زده‌ای گفت:

-وای خانم معلم الان تصادف می‌کنیم!

سرم رو پایین آوردم. نفسی طولانی کشیدم و به روبروم خیره شدم. انگار تونسته بود خستگی رو از تنم بکشد بیرون. دوباره لبخندی زدم و سعی کردم بیشتر حواسم به خیابون و رانندگیم باشه تا با جون هر دو مون بازی نکنم. پوزخندی زدم. من که چیزیم نمی‌شد؛ اما تینا نباید آسیب می‌دید. پام رو روی ترمز فشار دادم. هردو کمی به جلو خم شدیم و دوباره به عقب برگشتیم. کمر بندش رو باز کرد و با اون چشم‌های قهوه‌ایش که حالا برق خوشحالی توشون می‌درخشید و لب‌های سرخش که حالا به خنده باز شده بود گفت:

-خیلی ممنونم خانم معلم؛ شما خیلی مهربونید!

این دختر ویروس لبخند داشت که به من هم انتقال داده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-مراقب خودت باش تینا!

سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌هایش بازی کرد. دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی ش...

سرش رو بالا آورد. یهو به طرفم پرید و لپم رو بوسید. برگشت عقب، پیاده شد و به طرف خونه‌اش دوید. اولش مبهوت بودم؛ اما بعد کم‌کم لبخندم عمق گرفت. از مرز لبخند رد

شدم و شروع کردم به خندیدن. همون طور که می‌خندیدم، پام رو روی گاز گذاشتم و از کوچه خارج شدم. همین طور که از کوچه خارج می‌شدم لبخند من هم کم‌کم محو می‌شد. برای یه لحظه برگشتم و به جای خالی نگاه کردم که چشم روی کلاه پشمیش موند. لبخندی مثل یه نسیم صورتم رو نوازش داد. این دختر حتی وقتی هم که نبود من رو شاد می‌کرد. دختر سربه‌هوا! کلاهش رو جا گذاشته بود. با همون لبخند برگشتم و به جاده نگاه کردم.

جاده‌ای نسبتاً شلوغ و پر از ماشین‌های مختلف که صدای بوق‌زدنشون بالا رفته بود. بعد از چیزی حدود چهل دقیقه رانندگی، جلوی آپارتمان ترمز کردم. ماشین رو وارد پارکینگ کردم و ازش پیاده شدم. به سکوت پارکینگ گوش سپردم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به راه‌رفتن کردم. ترجیح می‌دادم از پله‌ها بالا برم. دوباره خستگی رو توی رگ‌ها و سلول‌های بدنم حس می‌کردم. غول خستگی که هر بار درست همین ساعت باهاش جنگ داشتم برگشته بود. آروم از پله‌ها بالا رفتم. هر پله‌ای که بالا می‌رفتم تخت گرم و نرم با ملافه‌ی آبی‌رنگ جلوی چشم بود. چشم‌هام از ابر غولی که به چشم‌هام حمله کرده بود، خمار شده بودند. خواب چیزی بود که همیشه می‌تونست من رو شکست بده. توی زندگی خیلی کم می‌خوابیدم. بعضی روزها به چهار ساعت هم نمی‌کشید؛ اما روزهای تعطیل خوب بود. حداقل مدرسه رفتن تعطیل بود و من می‌تونستم کل روز رو بخوابم؛ البته اگه برگه‌ها می‌داشتند.

به در قهوه‌ای روبروم نگاه کردم. زیپ کیفم رو باز کردم و دستم رو توش بردم و دنبال کلید گشتم. پیداش که کردم، کلید رو توی قفل انداختم. قفل در با صدای تیک‌مانندی باز شد. دوباره کلید رو توی کیفم انداختم و بی‌خیال زیپ باز شده‌اش شدم. دستگیره رو توی دستم گرفتم و آروم بازش کردم. در خونه بدون هیچ صدایی باز شد. پا داخل راهروی تاریک خونه گذاشتم. با به یاد آوردن چیزی اخم‌هام توی هم رفت. من همیشه چراغ رو روشن می‌داشتم! شونه‌ای بالا انداختم؛ حتما یادم رفته بود! دستم رو به دیوار

گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم. خواستم کیف رو از دوشم بردارم که یهو همه جا روشن شد. نور مثل هزارتا خنجر وارد چشم هام شد. دستم رو سریع روی چشمم گذاشتم که صدای فریاد چندین نفر به هوا رفت:

-تولدت مبارک!... تولدت مبارک!

دستم رو آروم پایین آوردم و با چشم‌هایی که حالا گرد شده بودند و اثری از خماری و خواب توشون نبود به قیافه‌ی تک تک افراد نگاه کردم. چیزی روی سرم ترکیب و چند لحظه بعدش کاغذهای رنگی روی سرم ریخته شدند. نگاهم رو روی چهره‌ی تک تک افراد چرخوندم. تیم، جولیا، کتی، خاله، لارا، جیکوب. همه شون با لبخند بهم خیره شده بودن و دست می‌زدن و آواز می‌خوندن. به خودم اومدم. صدای تولدت مبارکشون توی گوشم پیچید. لبخند لرزونی روی لبم نقش گرفت. به لارا نگاه کردم که لباس فرشته‌ها رو به تن کرده بود. و رجه‌ورجه‌کنان به طرفم اومد و با خوشحالی دست‌هاش رو دور پام حلقه کرد و گفت:

-تولدت مبارک خاله آرتیمیس!

با چشم‌هایی که برق می‌زد روی زانو نشستم تا هم قد شیم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و توی آغوشم فشردمش. موهای قهوه‌ایش رو بوسیدم و با محبت گفتم:

-ممنون عزیزم! خاله آرتیمیس خیلی دوست داره!

سرش رو عقب کشید و شروع کرد به خندیدن. با عشق به خندیدنش زل زدم؛ چه قدر شبیه فرشته‌ها بود! همون طور که می‌پرید بغل کتی رفت. ایستادم و به طرفشون رفتم که سرم آوار شدن. کتی من رو توی آغوشش کشید و گفت:

-تولدت مبارک آرتی.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

-هزار بار گفتم اسمم رو مخفف نکن!

لبخندی زد و گفت:

-پررو!

خندیدم و با بقیه احوال‌پرسی کردم و ازشون تشکر کردم. به جولیا که رسیدم، یهو پرید

روم و با جیغ گفت:

-وای آرتیمیس تولدت مبارک!

نوچ نوچی کردم و در حالی که سعی داشتم از خودم جداش کنم گفتم:

-دکتر شدیا؛ ولی هنوز آدم نشدی!

صدای خنده‌ی جمع بالا رفت که جولیا جیغی کشید و گفت:

-یه آدم شدنی نشونت بدم!

خندیدم. جولیا خواست بیاد جلو که خاله گفت:

-بسه بچه‌ها. کتی، آرتیمیس رو ببر و آماده‌ش کن. باید بیاد شمع‌ها رو فوت کنه.

با محبت به چهره‌ی خاله نگاه کردم. لبخندی زدم که کتی اومد و دستم رو کشید و گفت:

-بیا یه لباس مناسب تنت کنم.

خندیدم و همراهش رفتم. وارد اتاق من شدیم. کتی من رو روی تخت نشوند. سریع

بلند شدم و با لبخند کش اومده‌ام گفتم:

-من خودم انتخاب می‌کنم.

کتی اخمی کرد و تهدیدوار گفت:

-وای به حالت اگه چیز بدی انتخاب کنی!

سرم رو با خنده تکون دادم و به لباس کتی نگاه کردم. چیز ساده‌ای به تن کرده بود. پس من هم باید لباسی رو که به درد این جمع کوچیک می‌خورد رو انتخاب می‌کردم. کم‌درو باز کردم و به لباس‌هام که آویزون بودن نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و هر چیزی که نزدیک‌تر بود رو برداشتم و تنم کردم. کتی متفکر به سمتم اومد و گفت:

-مثل همیشه گند زدی!

لب‌هام رو ورچیدم و مظلومانه نگاهش کردم که گفت:

-خیلی خب بابا! چون امشب، شب تولدته چیزی نمیگما!

لبخندی زدم و سرم رو تند تند تکون دادم. من رو روی میز آرایش نشوند که با اعتراض گفتم:

-کتی!

بدون توجه به من هرچه لوازم آرایش توی کیف بود رو روی میز خالی کرد و گفت:

-لطفاً بذار مسئولیت این صورت بی‌روح رو من به عهده بگیرم! نمی‌ذارم به صورتت

مثل لباس گند بزنی!

و شروع کرد به نقاشی کردن صورتم. با خستگی گفتم:

-تموم نشد؟

کتی با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:

-آفرین به خودم!

برگشتم و به چهره‌ی خودم توی آینه نگاه کردم. زیباتر شده بودم و چهره‌ام دیگه بی‌روح نبود. چشم‌های سیاهم برق عجیبی داشتن! انگار داخلش یه چندتا ستاره گذاشته بودن که برق می‌زد. با این‌که سال‌های زیادی گذشته بود؛ ولی هنوز هم چهره‌ام مثل ۱۸ سالگیم بود و تنها کسی هم که دلیل این جوونی رو می‌دونست، خود من بودم. به دختر درون آینه نگاه کردم. داخل آینه یه دختر ۱۸ ساله‌ی شاد بود. برای شادیش لبخندی زد که اون هم خندید. سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم که کتی با شیطنت گفت:

-امشب یه کاری دست تیمی میدی!

خندیدم و درحالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:

-برو بابا دیوونه!

به طرفم اومد و دستم رو توی دستش گرفت. از راهرو بیرون اومدیم. همین‌که وارد سالن شدیم، دوباره چیزی بالای سرم ترکیب و بارون کاغذ رنگی شروع به بارش کرد. لبخندی به چهره‌ی تک‌تک افراد زدم که برای خوشحالی من این‌جا بودن و سعی داشتن بهم بگن که من رو از یاد نبردن. با صدای جیغ جولیا همه‌مون ساکت شدیم:

-آرتیمیس بیا شمع‌ها رو فوت کن.

و بعد اومد جلو و دستم رو کشید. با لحن معترضی گفتم:

-نکن دختر، دستم رو کندي!

بی‌توجه به غرغره‌های من، من رو روی کاناپه‌ی خاکستری رنگی نشوند. دوباره صدای جمع بالا رفت. این‌بار همه یک‌صدا می‌گفتن که فوت کنم. کتی با دوربین درحال فیلم‌برداری بود. نگاهم رو ازش کندم و به کیک نگاه کردم؛ یه کیک شکلاتی که مطمئن بودم دستپخت خاله‌ست. نگاهم رو بالا کشیدم و به دو شمع که دو عدد رو نشون

می‌دادن زل زدم. به دو عدد نگاه کردم. ۲ و ۹! ناخودآگاه لبخند تلخی زدم. یه سال دیگه وارد سی سالگی می‌شدم. زمان چه زود گذشت!

نفس عمیقی کشیدم که دوباره جیغ جولیا به هوا رفت و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:
-فوت کن دیگه!

خندیدم و سرم رو نزدیک شمع بردم. خواستم فوت کنم که دوباره جولیا با جیغ گفت:
-آرزو، آرزو! آرتیمیس آرزو کن!
با اخم گفتم:

-جولیا یه کلمه دیگه بگی جونت رو تضمین نمی‌کنم!

زبونش رو برام درآورد که دوباره شلیک خنده‌ها به هوا رفت. سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. برای خودم آرزوی آرامش ابدی کردم. آرزو کردم تمام این افرادی که اطرافم هستن همیشه باشن. چشم‌هام رو باز کردم و فوت کردم. نور شمع لرزید و بعد خاموش شد. دوباره صدای جیغ جولیا و دست زدن‌های همه بالا رفت. کوسن رو توی دستم گرفتم و تو یه حرکت به سمت جولیا پرت کردم که جاخالی داد و کوسن به صورت تامی خورد. دوباره صدای خنده‌ها گوشم رو نوازش داد. دستم رو روی شکمم گذاشته بودم و می‌خندیدم. این شادی و این خنده رو مدیون این افراد بودم. کسانی که من رو به‌یاد داشتن!

بعد از چند دقیقه کادوها داده شد و بعدش کیک شکلاتی و خوشمزه‌ی خاله خورده شد. دستم رو توی دست تامی گذاشتم و با لبخند ازش خداحافظی کردم. برگشتم داخل و به ساعت نگاه کردم که ابرو هام بالا پرید. دوازده شب! پوفی کشیدم و به طرف خاله و کتی و جولیا رفتم. خواستم حرفی بزنم که صدای جیغ جولیا از اتاقم اومد:

-وای آرتیمیس!

کتی با خنده گفت:

-برو ببین چی کارت داره.

نفسم رو مثل فوت بیرون دادم و گفتم:

-از بس جیغ جیغ کرد سرم درد گرفت!

و بعد به طرف اتاقم رفتم. به در اتاق که رسیدم چشم‌هام روی جولیا ثابت موند که چیزی توی دستش بود و با شگفتی نگاهش می‌کرد. قدمی جلو رفتم و گفتم:

-چیه جولی؟

سرش رو تند بالا آورد و با شادی گفت:

-نااقلا این رو از کجا گرفتی؟

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و با ابروش بهش اشاره کرد و گفت:

-این.

نگاهم رو از چشم‌هایم کندم و به چیزی که توی دستش بود زل زدم. نه تعجب کردم، نه چشم‌هام از بهت گرد شد. تنها غباری از گذشته و خشم روی دلم سنگینی می‌کرد. اخم‌هام کم‌کم توی هم رفت و نگاهم تیز شد. تصاویر هشت سال پیش جلوی چشم‌هام نقش گرفت. چهره‌های افرادی که به راحتی ازم مثل یه دستمال استفاده کردن و دورم انداخته بودن. خیلی وقت بود که دفنشون کرده بودم و حالا با دیدن این دستبند با

نگین زرد، دوباره برام زنده شده بودن. نگاه تیز و خشمگینم رو بالا آوردم و با لحن تندتری گفتم:

-از کجا گرفتیش؟

جولیا هول کرد و گفت:

-خب، خب کنار تخت بود!

دستم رو جلو بردم و دستبند رو توی مشتتم گرفتم و فشردمش. رو به جولیا گفتم:

-این فضولی کار دستت می‌ده! ده بار بهت گفتم سرک نکش.

سرش رو تند تند تکون داد؛ انگار بدجوری ترسیده بود. نمی‌دونم قیافه‌م چه طوری بود که اصلاً بهم نگاه نمی‌کرد. برای لحظه‌ای دلم براش سوخت؛ شاید اگه من هم بودم همین کار رو انجام می‌دادم. دستش رو توی دستم گرفتم و سعی کردم لحن کمی مهربون‌تر باشه:

-هی دختر! چرا ساکت شدی؟ نکنه ازم می‌ترسی؟

نگاه شفافش رو بالا آورد و گفت:

-دلم برای دانش‌آموزها می‌سوزه! چه طوری وقتی عصبانی هستی نگاهت می‌کنن؟

سعی کردم لبخندی بزدم. لبخندی زدم و گفتم:

-مگه چه طوری میشم؟

دستش رو برد طرف چشم‌هاش و اون‌ها رو کشید که چشم‌هاش گشاد شد. بعد با لحن بامزه‌ای گفت:

-چشم‌هاات این‌قدری میشه و رنگ چشم‌هاات اون‌قدر سیاه و تیره میشه که آدم می‌ترسه نگاهت کنه!

به زور خندیدم. صدای کتی رو از پشت سرم شنیدم:

-آرتیمیس ما داریم میریم؛ جولیا تو هم این طفلک رو ولش کن! سرش درد گرفت از بس زیر گوشش جیغ کشیدی.

جولیا پشت چشمی نازک کرد و در حالی که تکونی به گردنش می‌داد به طرف در رفت و گفت:

-خیلی هم دلش بخواد!

لبخندی به کارهاش زدم و سرم رو تکون دادم. خاله و جولیا و کتی رو بدرقه کردم. در رو بستم؛ دوباره سکوت. فقط برای چند ساعت توی این خونه خنده و شادی جریان داشت؛ از این به بعدش من بودم و تنهایی و سکوت. به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم نور زردی چشمم رو زد. دوباره اخم‌هام توی هم کشیده شد و نفرتم پررنگ‌تر شد. به طرف دستبند رفتم و توی دستم گرفتمش و بهش زل زدم. ذهنم دوباره کوچ کرد به هشت سال پیش. سرم رو تکون دادم و سعی کردم بی‌خیال باشم؛ مثل تموم این سال‌ها که این‌جا در کنار کتی و خاله بودم. همون‌طور که دستبند توی مشتم بود به طرف کمد رفتم. درش رو باز کردم و تمام لباس‌ها رو کنار زدم. نگاهم به کوله‌ی سبز و رنگ و رو رفته‌ای افتاد. ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. دستم رو دراز کردم تا کوله رو بگیرم که چیزی باعث شد دستم وسط راه خشک شه. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. هر لحظه ممکنه بود خرد شن. دستم رو مشت کردم و سریع عقب اومدم و در کمد رو به هم کوبیدم. هشت سال برای آرامش و تنهاییم زحمت کشیدم، همه‌ش فقط طی چند دقیقه برباد رفت. لعنت به گذشته‌ی عذاب‌آورم که همه جا باهامه! انگار با یه زنجیر بهم وصل شده و باهام میاد. همه جا، سایه به سایه، چهره‌ی نفرت‌انگیز زنی که بهم نارو زده

بود همیشه جلوی چشمم بود. همیشه اون چشم‌های نارنجیش خط می‌کشید روی قلبم و نفرتم رو بیشتر و بیشتر می‌کرد.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم. از جام بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و شیرجه زدم روی تخت. نرمی تخت حس لذتی رو به وجودم سرازیر کرد. چشم‌هام از روی لذت بسته شدند. این تخت منبع راحتی و آرامش بود و من این آرامش رو با هیچی عوض نمی‌کردم. توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم و گرما من رو دربر گرفته بود. پلک‌هام کم‌کم روی هم افتادند و چشم‌های خسته‌م رو به خوابی طولانی دعوت کردند. فردا تعطیل بود و می‌تونستم یه دل سیر بخوابم و کارهایی که دوست دارم رو انجام بدم. لبخند محوی از شادی روی لبم نشست و توی شیرینی خواب گم شدم.

چشم‌هام رو با درد بستم و جیغ کشیدم:

-وای خاله سوختم!

و بعد شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب گرفتم. خاله اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-نه همیشه! تو آخرش هم یاد نمی‌گیری که چه طوری کیک درست کنی!

نگاهم رو مظلوم کردم و با لحن پشیمونی گفتم:

-خب چی کار کنم؟ من که مثل شما مهارت ندارم! مهارت من در حد نیمروئه.

خاله سرش رو انداخت پایین و خندید. از شادی اون من هم شاد شدم. به چهره‌اش نگاه کردم؛ شکسته شده بود. خط‌های چروکی که روی صورتش بود دلم رو به درد

می‌آورد. درست هشت سال پیش وقتی برگشتم هیشکی چیزی یادش نبود. انگار اصلاً گم نشده بودم و فقط به یه مسافرت طولانی رفته بودم. به راحتی من رو پذیرفته بودن. چیزی تغییر نکرده بود؛ اما خاله کمی پیر شده بود. با صدای خاله به خودم اومدم:
-شیر آب رو ببند، هدر رفت.

سرم رو تکون دادم و شیر آب رو بستم. به کیکی که سوخته بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

-خاله می‌تونوی یه کیک نو درست کنی؟ شکلاتیا!

خاله سرش رو تکون داد و گفت:

-آره.

با لبخند به خاله نزدیک شدم و چشمکی زدم و گفتم:

-هیچ کیکی به پای کیک‌های شکلاتی شما نمیره!

خندید و سری تکون داد و به طرف یخچال رفت و چندتا تخم مرغ بیرون کشید. دست‌هام رو با حوله خشک کردم و به انگشت‌هام که سوخته بودن نگاه کردم. چیزی از سوختگی وحشتناکی که دچارش شده بودم نمونه بود و این رو مدیون قدرتی بودم که حتی توی زمین هم همراه بود. انگشتم رو پایین آوردم که چشمم به ساعت افتاد، ده صبح. با صدای گوشیم نگاهم رو از ساعت کندم و به صفحه‌ی گوشی دوختم. زمزمه کردم:

-مو قرمزی.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. گزینه‌ی تماس رو زدم و با لبخند گفتم:

-بله؟

صدای غمگین و ناله مانند تینا توی گوشم پیچید:

-خانوم معلم!

نگرانی توی صدام رشد کرد. لبخندم محو شد و گفتم:

-چی شده تینا؟ چرا این قدر غمگینی؟

بعد از کمی مکث گفت:

-زبان آلمانی خیلی سخته! چه طوری با اینا جمله بسازم؟

نفس راحتی کشیدم. دوباره لبخند روی لبم نقش گرفت. بین واسه چه چیزی تا این

حد غمگین بود! گفتم:

-خودت روش فکر کن.

نالید:

-خانوم معلم لطفاً کمک کنین!

خندیدم و گفتم:

-می‌خواهی قلب کنی؟ نخیر من باهوش‌تر از اینام!

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم. لبخندم عمق گرفت. یه لحظه تصویر محوی از کلاه

پشمیش جلوی چشمم نقش گرفت. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-آها!

تینا متعجب گفت:

-چيزي شده؟

سرم رو ناخودآگاه تکون دادم و گفتم:

-کلاهت! تو ماشینم جا گذاشتیش.

تینا با لحن کشیده‌ای گفت:

-اوه، آره!

با فکری که به سرم زد از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و در همون حال گفتم:

-برات میارمش.

دستپاچه شد و تند تند شروع کرد به حرف زدن:

-نه، نه، نه! من خودم میام می‌گیرمش.

خندیدم و درحالی که در کمد رو باز می‌کردم گفتم:

-چی میگی دختر خوب؟ تو که نمی‌دونی خونه‌ام کجاست. بدون اون کلاه، اون موهای

قشنگت یخ می‌زنن.

با صدایی که توشون ذوق پیدا بود گفت:

-موهای من قشنگن؟

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. دختره‌ی فسقلی! با کوچک‌ترین چیزی حواسش پرت می‌شد.

یه شلوار جین بیرون کشیدم و گفتم:

-آره موهاش خیلی قشنگن. وقتی نور خورشید روی موهاش می‌افته برق می‌زنن!

صدای شادش رو شنیدم:

-خیلی ممنون خانوم معلم! شما خیلی خوبید!

دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون از تعریف.

-ببخشید من باید برم به جمله‌ها برسم. اجازه هست؟

دوباره ناخودآگاه سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته، البته. خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماس رو قطع و موبایل رو روی تخت پرت کردم. لباسم رو با یه شلوار جین و یه بلوز سفید عوض کردم. سویشرت رو بیرون کشیدم و تنم کردم. یه شال پشمی سفید هم بیرون آوردم و دور گردنم پیچیدمش. موبایلم رو گرفتم و توی جیب سویشرت گذاشتم و به راه افتادم. به آشپزخونه که رسیدم به خاله نگاه کردم که با جدیت مشغول به کار بود. با صدای بلندی گفتم:

-خانوم سرآشپز من دارم میرم بیرون. یه ساعت دیگه برمی‌گردم؛ چیزی هم اگه می‌خواه زنگ بزن بخرم.

نگاهش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم؛ مواظب خودت باش!

چشمکی بهش زدم و از آپارتمان خارج شدم. به طرف ماشین رفتم، روشنش کردم و به سمت خونه‌ی تینا به راه افتادم. ضبط رو روشن کردم که آهنگ بی‌کلامی پخش شد. نگاهم رو به طرف کلاه پشمی که روی صندلی کنارم بود کشیدم.

دوباره لبخندی روی لبم شکل گرفت. ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و وارد کوچه شدم. صدای تیک مانندی رو شنیدم و بعدش قطره‌ای که از بالای شیشه‌ی ماشین سر خورد و اومد پایین. دوباره صدای تیک شنیدم. قطرات بارون پشت سر هم فرود می‌آمدند. آهی کشیدم؛ یادم رفته بود چیز گرم‌تری بپوشم؛ این سویشرت کافی نبود!

سرعتم رو زیاد کردم. بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم. پام رو روی ترمز فشار دادم. خواستم پیاده شم که نگاهم به شیشه‌ی ماشین افتاد که توسط قطره‌ها تار شده بود. نفس کلافه‌ای کشیدم. کلاه رو گرفتم تو دستم و در رو آروم باز کردم که کمی آب روی پام ریخت. به در قهوه‌ای خونه تینا زل زدم و شروع کردم به شمردن:

-یک... دو... سه!

با سرعت از ماشین پیاده شدم. موجی از سرما صورتم رو نوازش داد. اون قدر سرد بود که از سرعتم کم شد. همین‌که به در رسیدم، در خودش باز شد و بعد بدن مچاله شده‌ی دختری کاپشن به تن جلوم ظاهر شد! بی‌توجه به سرما و بارونی که سرتا پام رو خیس کرده بود، با چشم‌های متعجب به تینا زل زدم که سرش رو بالا آورد و نگاهم به صورت از سرما قرمز شده‌اش افتاد. با بهت لب زدم:

-تینا...

لب سفیدشده از سرماش رو گاز گرفت. دستم رو که گرفت انگار رعشه به تنم افتاد! من رو به داخل برد و من هنوز توی بهت دست‌هاش بودم که چه‌طور این قدر سرد بودن! به سردی دو تکه یخ؛ حتی از دست‌های همیشه سرد من هم سردتر! این نشون می‌داد که این دختر از موقعی که تماسمون قطع شده اومده این‌جا و منتظر منه! دفعه‌ی پیش هم همین‌طور بود؛ اما اون موقع هوا آفتابی بود و زیاد مهم نبود؛ ولی الان...

وارد خونه که شدیم، گرما آروم روی پوستم نشست و یخ زدگیش رو شکست. تینا دستم رو کشید و من رو روی کاناپه نشوند. سرم رو به کاناپه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. خیسی بدنم اذیتم می‌کرد! صدای ضعیف تینا رو شنیدم:

-خوش اومدین.

اخم‌هام تو هم رفت. چشم‌هام رو سریع باز کردم و نگاه سرزنش‌وارم رو بهش دوختم. دستم رو جلو بردم و کلاه رو مقابلش گرفتم و ناراحت گفتم:

-بیا این هم از کلاهت.

و بعد جدی بهش زل زدم و گفتم:

-این آخرین باره که میام این‌جا؛ برای همین ازت می‌خوام برای آخرین بار بهم یه شیر داغ بدی.

گیج بهم زل زد و گفت:

-چرا؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با انگشتم به خودش اشاره کردم و گفتم:

-برو یه نگاه به خودت بکن! دختر جون تو، توی این بارون و سرما منتظر من ایستاده بودی؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-شما از کجا فهمیدین؟

بی‌توجه به تینا پاهاش رو بالا آوردم و بالای میز چوبی گذاشتم و گفتم:

-چون سر تا پات خیس، دست‌ها مثل دوتا تکه یخ، تمام صورتت از سرما قرمز. در ضمن! دفعه‌ی پیش هم همین‌طوری منتظر بودی که هیچی نگفتم؛ چون اون روز هوا آفتابی بود، نه این‌قدر سرد و وحشتناک که از آدم یه بستنی یخی بسازه!

تینا از جاش بلند شد و با صدای خفهای گفت:

-میرم براتون شیر بیارم.

و بعد از دیدم خارج شد. نگاهم رو پایین کشیدم که چشمم به دفتر و مداد روی میز افتاد. یه تایی ابروم رو بالا انداختم و با کنجکاو پام رو روی زمین گذاشتم و به طرف میز خم شدم. دستم رو دراز کردم و دفتر رو توی دستم گرفتم. لبخند محوی روی لبم شکل گرفت. زیر لب نوچ نوچی کردم. بعضی از جمله‌هاش غلط داشت! همیشه جمله‌سازیش غلط بود. واقعاً هدفش از یاد گرفتن زبان آلمانی چی بود؟ یه بار که ازش پرسیدم گفته بود می‌خواه بره آلمان؛ وقتی هم پرسیدم چرا می‌خواه بره آلمان سکوت کرد و چیزی نگفت.

مداد روی میز رو برداشتم و غلط‌هاش رو براش نوشتم و پایینش هم یادداشت کردم
«به جای این‌که تو سرما یخ بزنی، جمله‌بندی‌ها رو درست کن!»

و بعد دفتر رو سریع روی میز گذاشتم و پاهام رو به حالت اولش درآوردم و از گرمایی که وارد بدنم می‌شد لذت بردم. لیوان شیری جلوم گرفته شد.

تینا: «داغ و خوشمزه‌ست!»

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و به بخاری که ازش تولید می‌شد زل زدم. گرماش از پشت لیوان به انگشت‌هام سرایت می‌کرد و این حس خوبی بهم می‌داد. لیوان رو به لبم نزدیک کردم و بدون توجه به داغیش سر کشیدم. کمی گلوم سوخت؛ اما به لطف

چیزی که همیشه بیخ ریشم بسته شده بود، اتفاق خاصی نیفتاد! صدای مبهوت تینا رو شنیدم:

-خانوم خوبین؟ نسوختین؟

سعی کردم لبخندی که میاد رو لبم رو نشون ندم. امروز باید درمقابل این دختر، از همیشه خشک تر می بودم. بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه، خوبم.

و بعد از جام بلند شدم که اون هم لیوان شیرش رو روی میز گذاشت و بلند شد و با چشم های نگرانی گفت:

-خانوم معلم؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون بابت شیر.

و بعد به طرف در خروجی رفتم که با چهره ای که ازش التماس می بارید نزدیکم شد و گفت:

-من اشتباه کردم، دیگه تکرار نمیشه!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-موضوع ها رو به هم ربط نده!

خواست چیزی بگه که ساکت شد و فقط با چشم های ملتمسش بهم نگاه کرد. لحظه ای دلم برای اون چشم های شفاف شده اش سوخت. لبم رو گاز گرفتم تا از احساساتم جلوگیری کنم. سرم رو براش تکون دادم و در رو باز کردم و خم شدم و مشغول پوشیدن

کفشم شدم. همون طوري که داشتم بند کفش رو مي‌بستم خطاب به تينا که هنوز هم ايستاده بود و داشت نگاه مي‌کرد، بي‌مقدمه گفتم:

-جمله بنديت خيلي ضعيفه. غلطهات رو برات گرفتم و نوشتمشون. اين جلسه بايد جمله‌ها عالي باشه.

کار کفشم تموم شده بود. صاف ايستادم و زل زدم بهش که دوباره همون قيافه‌ی کش‌اومده از ناراحتيش رو ديدم. لب‌هام رو روي هم فشار دادم تا نخندم. تينا با ناراحتي فقط گفت:

-باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من ديگه ميرم؛ خداحافظ.

و بعد به بيرون قدم گذاشتم. سرم رو کمي بالا گرفتم و به آسمون ابري نگاه کردم. خبري از بارون نبود. از پشت به تينا نگاه کردم؛ سرش رو پايين انداخته بود و زل زده بود به زمين. بلند رو بهش گفتم:

-الان که بارون نيست مي‌توني حداقل همراهيم کني؟

ديدم که لبش رو گاز گرفت و به طرفم اومد. سرم رو پايين انداختم و لبخندي زدم و به زمين زل زدم. پاهاش رو ديدم که در قاب يه دمپايي صورتی خرگوشي کنار کفش‌هاي اسپرتم قرار گرفت. خندهم رو خوردم و در رو باز کردم و گفتم:

-ممنون.

و بعد خواستم خارج شم که صدای پشيمونش رو شنيدم که گفت:

- Entschuldigung!

از این که سعی کرده بود با زبان آلمانی دلم رو به دست بیاره خندهم گرفت. ببخشید جزو اولین کلمه‌هایی بود که تو کلاس به بچه‌ها یاد داده بودم و حالا اون، این جا به کار برده بودش. چند لحظه سکوت کردم. نگاه ناامیدشده‌اش رو به زمین دوخت و ساکت شد. بهش نگاه کردم و سکوت رو شکستم؛ دیگه تنبیه بس بود. گفتم:

- دفعه‌ی بعد سعی می‌کنم روزش آفتابی باشه.

لب‌هاش رو دیدم که کم‌کم کش پیدا کردن و چشم‌هاش رو که کم‌کم شروع کردن به رنگ گرفتن و برق زدن و در آخریه لبخند زیبا و دو چشم ستاره بارون که قشنگ‌ترین تصویر توی اون لحظه بود. ناخودآگاه من هم لبخند زدم. به خودم اومدم و از در خارج شدم که صدای بلند تینا رو شنیدم:

- خانوم شما خیلی خوبین!

دیگه نمی‌تونستم این حجم عظیم خنده رو توی خودم حبس کنم. شروع کردم به خندیدن. همون طور که به طرف ماشینم می‌رفتم برای تینا دستی به نشونه‌ی خداحافظی تکیه دادم و اون هم با چهره‌ای خندون در رو بست. درحالی که هنوز آثار خنده روی صورتم معلوم بود در ماشین رو باز کردم.

- آرتیمیس!

دستم روی دستگیره‌ی ماشین خشک شد و چشم‌هام با بهت به زمین خیره شد. همه چیز یهو متوقف شد. پلکی زدم که انگار به زمان حال برگشتم. اون قدر سریع گردنم رو چرخوندم که صدای تیریک استخون‌هام رو شنیدم. آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی قلمبه شده از ترس و بهت اطراف رو نگاه کردم. تمام وجودم دوباره سرد و یخ شده بود. به خودم اومدم و سریع سوار ماشین شدم و استارت زدم. پام رو بلافاصله

روی گاز گذاشتم. اون قدر هول شده بودم که دستهام شروع به لرزش کرد. آب دهنم رو قورت دادم و فرمون رو چرخوندم و شروع کردم به زیر لب زمزمه کردن:

-چیزی نیست... چیزی نیست!

و بعد سه بار پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته‌م رو به دست بیارم که تا حدودی هم موفق بودم.

نفس راحتی کشیدم. حالا که آرام بودم می‌تونستم بهش فکر کنم. سعی کردم صدا رو برای خودم مجسم کنم. همون طور که نگاهم به خیابون بو در تلاش بودم تا دوباره صدا رو به یاد بیارم. کم‌کم رگه‌هایی از صدا توی ذهنم پیچید و آشناییش باعث ترس بیش از حدم شد! اون صدای آشنا... مطمئن بودم از هشت سال پیشم فرار کرده و اومده بود! شاید هم فقط یه توهم بود و من خیلی بزرگش کردم. آره، آره! حتما دلیلش همینه؛ وگرنه چه طور ممکنه؟

دوباره چندتا نفس عمیق کشیدم و بطری آبی رو که همیشه تو ماشینم بود، با دست راستم گرفتم و بازش کردم. دهنه‌ی بطری رو به لب‌هام چسبوندم و آب نسبتاً گرمی رو نوشیدم. بی‌توجه به قطره‌های آب که از گوشه‌ی لبم راه گرفته بود و روی گردنم سر می‌خورد به نوشیدنم ادامه دادم؛ انگار چند سال توی کویر بودم که دهنم این قدر خشک شده بود!

بطری آب رو از خودم جدا کردم و سرش رو بستم و پرتش کردم روی صندلی کناری. سعی کردم روی رانندگیم متمرکز شم تا یه وقت تصادف نکنم.

این طوری بهتر بود. رانندگی و تدریس می‌تونستن من رو آرام و افکار مزاحم رو نابود کنن. این دو تنها چیزی بودن که من رو از حمله‌ی خاطراتم جدا می‌کردن.

مقابل آپارتمان پارك كردم. حوصله‌ی داخل بردن ماشین رو نداشتم. نگاهی به نمایی ساده اما نسبتاً شیک آپارتمان انداختم. با صدایی از جا پریدم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم. صدای شکمم در اومده بود! برای لحظه‌ای کیک شکلاتی خاله جلوی چشم‌هام نقش گرفت. ترشح بزاق دهنم بیشتر شد. ناخودآگاه مثل کارتونی‌های بچه‌ها، زبونم رو بیرون آوردم و روی لبم کشیدم. کیک شکلاتی خاله منتظر من بود! طعمش از حالا هم زیر زبونم بود.

با لحن اعتراض‌گونه‌ای گفتم:

-کتی! دارم نتیجه می‌گیرم وقتی می‌ای خرید هیچ فرقی با جولیا نداری!

جولیا چشم غره‌ای بهم رفت و با اخم مصنوعی گفت:

-مگه من چمه؟

یوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و به جمعیت زیاد مردم نگاه کردم. تعطیلات آخر هفته بود و همه برای خرید اومده بودن. با کشیده شدن دستم توسط کتی به خودم اومدم.

-بس کن آرتیمیس! می‌دونی چند وقته نیومدی خرید؟ تا جایی که یادمه تو عاشق خرید بودی!

توی چشم‌هاش زل زدم. خواستم دهن باز کنم بگم تو یادت نیست، توی این هشت سال من خیلی عوض شدم؛ اما زبونم رو از داخل گاز گرفتم و به‌جاش با نگاهم این حرف‌ها رو بهش زدم؛ نمی‌دونم چه طوری نگاهش کرده بودم که گفت:

-باز که زل زدی به من! بیا دیگه!

و بعد دوباره دستم رو کشید. صدای ذوقزده‌ی جولیا رو شنیدم.

-وای کتی! اون کیف و کفش چرم رو نگاه کن! می‌خوامشون!

کتی: تو که دیروز کیف و کفش خریدی!

جولیا سرش رو خاروند و گفت:

-راستی میگیا! ولی دلم می‌خوادشون؛ خیلی قشنگن! تازه می‌تونم ازشون توی تولد

مایکل استفاده کنم. هوم؟ نظرت چیه؟

کتی که قیافه‌ی متفکری به خودش گرفته بود گفت:

-هوم، فکر بدی نیست!

جولیا با خوشحالی دست‌هاش رو کوپید به هم و گفت:

-پس من میرم.

و بعد با سرعت زیادی وارد مغازه شد. کتی با خنده گفت:

-خب موندیم من و تو!

دوباره دستم رو توی دست‌هاش گرفت و شروع کرد به کشیدن من. معترض گفتم:

-کتی دستم کش اومد!

بدون توجه به من، به لباسی که پشت ویتترین بود نگاه می‌کرد. با کنجکاو‌ی کمی جلو

رفتم که نگاهم به صورتش افتاد. لبم رو گاز گرفتم تا از خنده نقش زمین نشم. با

چشم‌هایی درشت شده و لب‌هایی که لبخند محوی داشتن زل زده بود به لباس؛ حتی

پلک هم نمی‌زد! درست مثل آدمی بود که هیپنوتیزم شده بود. دستم رو بالا آوردم و

جلوي صورتش تکون دادم. انگار به زمان حال برگشت؛ چون تکون خفیفی خورد و پلک زد. بیهو با خوشحالی دستم رو گرفت و گفت:

-اینجا صبر می‌کنی برم داخل مغازه؟

لبخندم کش اومد:

-آره برو، منتظرت می‌مونم.

سرش رو با خوشحالی تند تکون داد و وارد مغازه شد. نفس عمیقی کشیدم و به مغازه‌ی شیشه‌ای که پشت سرم بود تکیه دادم.

دستم رو توی جیب سویشرت‌م فرو بردم و به جمعیت زیادی که روبروم بود زل زدم. نگاهم روی دختر بچه‌ی مو مشک‌ی گیر کرد. دست پدرش رو توی دستش گرفته بود و تاب می‌داد. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی خندون پدرش نگاه کردم که دخترش رو همراهی می‌کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم. نگاهم رو از اون دو آدم خوشبخت گرفتم؛ این بار نگاهم روی مرد نوازنده موند. صدای تارهای گیتارش توی شلوغی این جمعیت گم شده بود. سرش رو پایین انداخته بود و می‌زد؛ بدون توجه به کسی. دوباره نگاه سرگردونم رو از روش برداشتم و بقیه رو از نظر گذروندم. آدم‌هایی با چهره‌های متفاوت؛ یکی غمگین و گرفته، یکی زیبا، یکی قد کوتاه و یکی هم...

نگاهم همین‌طور چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد که لحظه‌ای تو یه جفت چشم سرمه‌ای رنگی قفل شد. بلافاصله اون دو گوی سرمه‌ای آشنا محو شد. چشم‌های گردشده از بهت و ترسم رو به زمین دوختم. توان پلک زدن نداشتم؛ مثل کامپیوتری بودم که هنگ کرده بود! صداها برام محو شد. انگار توان شنواییم رو از دست داده بودم؛ توان تکون خوردن هم نداشتم. نکنه روحم از تنم جدا شده بود؟ با قورت دادن آب دهنم به خودم اومدم. تکون خفیفی خوردم و نگاهم رو که تا چند ثانیه پیش خشک شده بود سریع حرکت

دادم. دستم رو ناخودآگاه روی قلب خاموشم گذاشتم. نفس‌هام تند و دهنم خشک شده بود و قفسه‌ی سینه‌م بالا-پایین می‌شد. نگاهم دنبال اون دو گوی سرمه‌ای بود؛ اما اثری ازش نبود.

نیروم رو توی پام ریختم و خواستم حرکتی کنم که صدای ناامید کتی رو شنیدم:

-چرا من این قدر بد شانسم؟

نگاه گیجم رو بهش دوختم و دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم. فکر کنم چیزی شبیه به این گفتم:

-چی... ها؟

کتی با ناراحتی گفت:

-تو دیگه چته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-۵... هیچی.

آهی کشید و زیر لب چیزی گفت که شنیدم:

-این هم مشکل داره!

و بعد دست سردم رو توی دست‌های همیشه گرمش گرفت و دوباره من رو به دنبال خودش کشید. مثل آدم‌های گیج شده سرم رو پایین انداخته بودم و توی دنیای مرموز و آروم خودم غرق بودم. دنیایی که با تلنگر اون دو چشم سرمه‌ای، بدجور بهم ریخته بود و من سعی در جمع کردنش داشتم. دهنم مدام برمی‌گشت به هشت سال پیش و خاطرات تلخ و شیرینم رو به رخ می‌کشید. انگار داشت دنبال شخصی با چشم‌های آبی

می‌گشت. زمان زیادی گذشته بود و من چهره‌ی افراد مربوط به گذشته‌ام رو به یاد نداشتم. فقط افرادی که حضورشون پررنگ بود.

برای لحظه‌ای انگار همه چی ایستاد! خون توی رگ‌هام یخ بست و نگاه چرخونم مرد. اون نگاه! اون طرح چشم‌ها فقط و فقط می‌تونست متعلق به یه نفر باشه. لب‌هام لرزیدن و صدای مبهوت و خش‌دارم بیرون اومد:

-مارتا!

فریاد زدم:

-ساکت بچه‌ها!

کلاس توی سکوت فرو رفت. سنگینی نگاه‌های همه‌ی بچه‌ها، به‌خصوص تینا اذیتم می‌کرد. نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو به برگه‌ها دوختم. سرم لحظه‌ای تیر کشید. اخم‌هام توی هم رفت. دستم رو بالا آوردم و با انگشت‌هام شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. انگار مدام توی سرم یه صاعقه زده می‌شد. صدای دلسوز و نگران تینا رو شنیدم:

-خانوم جکسون خوبین؟

دوباره یه صاعقه‌ی شدید. به زور گفتم:

-خوبم. تینا؟

از جاش بلند شد و گفت:

-بله؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-می‌تونی یه لیوان آب برام بیاری؟

سرش رو تکون داد و از کلاس بیرون رفت. کم‌کم کلاس از قالب سکوت در اومد و پچ‌پچ بچه‌ها همه جا رو گرفت. بعد از گذشت نیم ساعت کلاس تعطیل شد. کتاب‌هام رو داخل کیفم گذاشتم و زودتر از بچه‌ها از کلاس بیرون اومدم. پله‌های آموزشگاه رو پایین رفتم و به طرف ماشینم حرکت کردم. تنها چند قدم مونده بود تا به ماشین برسم. با شک به اطراف نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم؛ خبری از کسی نبود! واضحتر بگم، خبری از صاحب اون دو گوی سرمه‌ای نبود.

-از من نترس!

جلوی خودم رو که نزدیک بود پخش زمین بشم گرفتم. صدا درست از کنار گوشم می‌اومد؛ همون صدا! آب دهنم رو قورت دادم و کمی جرأت به خرج دادم و سرم رو به سمت راست چرخوندم. این چرخش انگار چند ساعت طاقت‌فرسا طول کشید؛ اما با دیدن جای خالی و یه خیابون خالی از ماشین نفس حبس شدهم آزاد شد.

-هرچه قدر دورتر بشی من نزدیک‌تر میشم.

دوباره یه صاعقه توی سرم زده شد. چهره‌ام درهم شد. سرم رو سریع بالا آوردم و اطراف رو نگاه کردم. نباید بهش اجازه می‌دادم بیشتر از این خودنمایی کنه. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با چشم‌هام همه جا رو زیر و رو کردم؛ اما کسی نبود. توی ذهنم یه سوال بود؛ مارتا قدرت نامرئی شدن رو نداشت. چشم‌هام رو تنگ کردم و زمزمه کردم:

-مارتا؟

صدا به نرمی باد پیچید:

-من مارتا نیستم!

چشم‌هام آروم‌آروم گرد شدن. هضم این جمله سنگین بود، خیلی سنگین! پس اون چشم‌های فوق‌العاده شبیه چشم‌های مارتا، همین صدا که صدای مارتا بود چی بودن؟

-خانوم چرا این‌جا وایسادین؟ خوبین؟

این‌بار صدایی نازک و دخترانه پرده‌ی گوشم رو لرزوند. سعی کردم لبخندی هر چند رنگ و رو رفته روی لبم بنشونم که موفق شدم. برگشتم به طرف تینای نگران. سعی کردم لحنم عادی باشه:

-این‌جایی؟ بیا بریم.

تینا سرش رو تکون داد. به طرف ماشین رفتم. صدای قدم‌های تینا رو شنیدم که داشت دنبالم می‌اومد. ماشین رو دور زدم و درحالی که داشتم دستگیره‌ی در رو باز می‌کردم، نگاهم رو آروم بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. به اون شخص که معلوم نبود مارتاست یا نه؛ اصلاً چرا این‌جا بود؟ صدای کوبیده شدن در من رو به خودم آورد. به تینا که داخل ماشین نشسته بود نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و سوار شدم. استارت رو زدم و به نرمی به راه افتادم.

سنگینی نگاه تینا رو روی خودم حس کردم. به طور واضحی با اخم بهم زل زده بود. اخم اصلاً به چهره‌ی دلنشین و زیباش نمی‌اومد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

خودش رو توی جاش کمی جابه‌جا کرد و گفت:

-اتفاقاً من می‌خواستم این رو ازتون بپرسم.

نیمچه لبخندی روی لبم نشست. درحالی که نگاهم به جاده بود گفتم:

-چرا؟

یهو دست به سینه مثل یه بمب منفجر شد:

-چرا یه جوریه هستین؟ همه ش رنگتون پریده، مدام حواستون پرته، انگار اصلاً این جا نیستین! گاهی اوقات هرچی صداتون می‌کنم جواب نمی‌دید. اتفاقی افتاده؟ همین چند دقیقه پیش هم داشتین توی خیابون می‌چرخیدین.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-تو کی من رو صدا زدی که من نشنیدم؟

پوفی کشید و گفت:

-شما فقط همین جمله رو شنیدین؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این جملات اشتباهی بود.

از جاش پرید و گفت:

-آها! همین امروز سر کلاس آشلی چندبار صداتون زد؛ ولی شما همین‌طور به دیوار زل زده بودین.

اخم‌هام از هم باز شد و کم‌کم لبخندی روی لبم شکل گرفت و بعد از چند ثانیه تبدیل به خنده‌ی نرمی شد. تینا کمی نزدیکم شد و با لحن مرموزی گفت:

-خانوم معلم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-بله؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-نکنه عاشق شدین؟

این دیگه جوك سال بود! سرم رو پرت کردم عقب و بدون توجه به این که من راننده‌ام شروع کردم به خندیدن. صدای جیغ وحشت‌زده‌ی تینا رو شنیدم:

-وای خانوم تصادف می‌کنیم!

به خودم اومدم و صاف نشستم. در حالی که هنوز ردی از خنده روی لب‌هام بود به جاده زل زدم و خطاب به تینا گفتم:

-توی مغز کوچولوت چیزهای عجیب غریبی می‌گذره!

تینا با کنجکاوی آمیخته به تعجب گفت:

-یعنی شما تا حالا عاشق نشدین؟ کسی رو دوست نداشتین؟

گردی از غم روی دلم نشست. اثر خوبی که خنده روم گذاشته بود کم‌کم محو شد. با چشم‌هایی که به غم نشسته بود به روبرو زل زدم. فرمون رو چرخوندم و گذاشتم این سوال تینا بی‌جواب بمونه؛ اما اون ول کن نبود:

-جواب نمیدین؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی‌دونم چرا؛ اما حس کردم برای یه لحظه، فقط یه لحظه تپش تندی رو توی قسمت چپ بدنم حس کردم. طرح دو چشم به رنگ شب جلوی چشم‌هام نقش گرفت. بغضی که سال‌ها خفه شده بود دوباره بیدار شد و بی‌رحمانه به گلوم چنگ زد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. پلک زدم تا طرح زیبای اون دو چشم از جلوی چشم‌هام دور شن. الکس برام فراموش نشدنی بود! حتی به زبون آوردن نامش توی دلم برام هیجان ایجاد می‌کرد. اون سرزمین و اون زن خودخواه که دلم نمی‌خواد

حتي اسمش رو هم بيارم همه چيزم رو ازم گرفتن! الكس... مرد مغروري كه دوستش داشتم، آرميتا کوچولو، پيتر، دن و خيلي چيزاي ديگه.

با صداي تينا از عالم خودم بيرون اومدم:

-!! نگهدارين، نگهدارين!

پام رو محكم روي ترمز فشار دادم كه هردومون محكم به جلو پرت شديم. خوشبختانه كمربندمون رو بسته بوديم و اتفاق خاصي نيفتاد. نفس داغم رو بيرون فرستادم و درحالي كه با دستم پيشونيم رو ماساژ مي‌دادم گفتم:

-معذرت مي‌خوام، حواسم نبود.

تينا لبخند پر محبتي زد و گفت:

-اين قدر به خودتون فشار نيارين. اين يه هفته، احساس مي‌كنم جزء بدترين هفته‌ي شما بود! از بس كه پريشون و مضطرب بودين. اميدوارم اين بار هفته‌ي خوبي داشته باشين؛ خدانگهدار.

و بعد پياده شد و در رو بست. به جاي خاليش زل زدم. اين دختر عجيب من رو به ياد معصوميت توي چشم‌هاي آرميتا مي‌انداخت. آرميتا! لبخند تلخي روي لبم شكل گرفت. اون الان بايد حدود 16 سالش باشه. چشم‌هام رو محكم روي هم فشار دادم و سرم رو به صندلي تكيه دادم. تينا من رو به ياد گذشته‌ام انداخته بود. به ياد الكسي كه ازم جداش كرده بودن، به ياد اولين خواهرم، به ياد نفرت‌انگيزترين شخص توي اون سرزمين. كسي كه باعث رفتن من و جدا شدن من از بارزش‌ترين كس‌هام شد؛ ديانا! با آوردن اسمش توي ذهنم حس بدتي به علاوه‌ي خشم و انتقام توي قلبم پيچيد. چشم‌هام رو كه ازش شعله‌ي خشم مي‌باريد باز كردم. فرمون رو توي دستم فشردم؛

اون قدر که صدای ترق ترق استخون‌هام رو می‌شنیدم. دندون‌هام رو روی هم ساییدم. این حس نفرت، همیشه و همه‌جا باهام بود و توی این هشت سال نه تنها ازش کم نشده بود، بلکه بیشتر هم شده بود. وقتی به یاد سختی‌هایی که کشیدم تا همه از شر دشمن‌ها راحت باشن، وقتی یاد جداییم از کسانی که دوستشون داشتم و به راحتی بیرون کردنم از اون‌جا و این‌که من خطرناکم می‌افتم، وجودم از نفرت می‌سوزه. نفرتی که حتی اگر هم بخوام نمی‌تونم جداش کنم. نفرت از دیانا جدا نشدنیه!

-درکت می‌کنم.

چشم‌هام رو محکم‌تر فشار دادم. حوصله‌ی این مرموز بازی‌ها رو نداشتم! برام بس بود! حداقل برای امشب پر بودم. آرام گفتم:

-چرا خودت رو نشون نمیدی مارتا؟

صدا درست از کنار گوشم بلند شد:

-من مارتا نیستم آرتیمیس!

چشم‌هام رو سریع باز کردم و با لحن تند می‌گفتم:

-لابد خواهر دوقلویی مارتا هستی! من حوصله‌ی این کارها رو ندارم... بگو کی هستی؟

این بار صدا از کنار گوش چپم شنیده شد:

-همونی که خودت گفتی.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-لابد می‌خواهی باور کنم؟ هوم؟

دیگه صدایی نشنیدم. سرم رو آرام به صدایی کوبیدم و نالیدم:

-دست از سرم بردارین... بذارین آروم باشم!

ماشین توی سکوت فرو رفته بود. با خستگی دوباره مشغول رانندگی شدم. امروز از روزهایی بود که مدام تخت خوابم جلوی چشم هام بود. طی رانندگی، از فشار خستگی، گاهی اوقات تصاویر تاریک می شد و پلک هام رو هم می رفت. همون موقع بود که به یاد عصبانیت خاله بابت این که چرا از خودم تا این حد کار می کشم افتادم. کسی نمی دونست که من برای فراموش کردن و فرصت ندادن به خودم، به این که به گذشته فکر کنم این کار رو می کردم؛ وگرنه آدم بیماری نبودم که تا این حد خودم رو خسته کنم! مشکل من این بود که هیچ وقت عادی نبودم و من دلم عجیب عادی بودن می خواست. چیزی که تو این چند سال به دستش آورده بودم؛ اما حالا داشت خراب می شد.

با رسیدن مقابل آپارتمان ماشین رو وارد پارکینگ کردم. در رو باز کردم و پیاده شدم و قدم های خسته ام رو سریع تر کردم. احساس می کردم اگه فقط چند دقیقه دیرتر برسم به تخت، روی زمین ولو می شدم. نگاهم که به آسانسور افتاد، لبخند خسته ای روی لبم نقش گرفت. وارد اتاق کوچک آسانسور شدم و توی دلم از کسی که اختراعش کرد تشکر کردم. دکمه مورد نظرم رو زدم و بعد از دو ثانیه آسانسور تکون کوچکی خورد و بعد من احساس معلق بودن بهم دست داد. در آسانسور باز شد و من تند ازش بیرون زدم. شتاب زده کلید رو از توی کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم. همین طور که وارد خونه می شدم کاپشن و شالگردنم رو به طرفی پرت کردم. پلک هام رو با زور و بدبختی باز نگاه اشون داشته بودم. تنها راهی که جلوم می دیدم، راهی بود که به اتاق خواب می رفت. قدم هام رو سریع تر کردم. بالاخره به اتاق خواب رسیدم؛ در رو باز کردم و به سمت تخت پرواز کردم. روی تخت شیرجه زدم. نرمی و گرمیش باعث شد مقاومتم از بین بره و پلک هام روی هم بیوفته و من مثل همیشه در تاریکی لذت بخش خواب غرق شدم.

دست‌هام رو جلوي دهنم گرفتم، ها کردم و گفتم:

-زمان بهتري نبود براي رفتن به کوه؟

جوليا: «نه».

چشم غره‌اي بهش رفتم که برام زبون در آورد. از کارش لبخند محوي روي لبم نشست.

دستم رو نزديك آتیش کردم و گفتم:

-نمي‌شد حداقل روز بيايم؟ الان شبه و دو برابر روز سردتره!

تام لبخند جذابي زد و در حالي که با چشم‌هاي عسليش بهم زل زده بود گفت:

-مي‌خواي کاپشنم رو بهت بدم؟

نگاهم رو کلافه توي حدقه چرخوندم. لرزیدن کتي رو دیدم. با اخم بهش نگاه کردم؛ از

بس جلوي خودش رو گرفته بود نخنده قرمز شده بود. با پام ضربه‌اي بهش زدم و زیر

گوشش گفتم:

-اين پسره رو چرا آوردي؟

کتي نگاه خندونش رو بالا آورد و با صداي کنترل شده‌اي گفت:

-خودش چسبيد بهم. وقتي هم فهميد تو مي‌خواي بياي ديگه ول کن نبود. خب چي کار

مي‌کردم؟

اخم‌هام رو توي هم کشيدم و غريدم:

-اه! يادم رفته بود به تو و جوليا اعتماد نکنم!

کتی لب‌هاش رو روی هم فشار داد تا خنده‌اش نزنه بیرون.

— خودش عین چسب می‌چسبه! ولی یکم واقع‌بین باش! حتی از مدل‌ها هم خوشتیپ‌تر و جذاب‌تره!

پوزخندی زد و گفت:

-این؟ الک...

زبونم رو گاز گرفتم. نزدیک بود اسم الکس رو بیارم. نفس راحتی کشیدم. کمی به آتیش نزدیک‌تر شدم و زیر چشمی به تام که داشت با جولیا می‌گفت و می‌خندید نگاه کردم. موهای قهوه‌ای و پوستی سفید داشت. چشم‌های گرم عسلی و هیگلی ورزیده؛ نه! به پای موها و چشم‌های به رنگ شب الکس نمی‌رسید! رنگ پوستش به پوست زیبایی مهتاب رنگ الکس نمی‌رسید!

دوباره بغض کردم. سرم رو پایین انداختم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا این شب تفریحی به زهرمار تبدیل نشه. توی این مدت کوتاه با هر چیزی به یاد کسی توی گذشته می‌افتادم. با دیدن تینا به یاد آرمیتا و حالا با دیدن تام به یاد الکس... الکس! احساس دل‌تنگی شدیدی بهش داشتم. یعنی توی این مدت من رو فراموش کرده؟ یا من رو به یاد داره؟ یا... یا حتی با شخص دیگه‌ای ازدواج کرده؟ این فکر به معنای واقعی ضربه‌ی آخر رو بهم زد. نزدیک بود اشکم جاری شه. از جام بلند شدم که نگاه همه به سمت برگشت. جولیا متعجب گفت:

-چیزی شده؟

سعی کردم نذارم بغضم به تارهای صوتیم سرایت کنه:

-میرم یکم دور بزنم؛ این‌جا سطحش صاف و پردرخته، دلم نمیاد این‌جا بشینم.

تام با خوشحالی گفت:

-اتفاقاً من هم داشتم همین فکر رو می‌کردم.

و بعد خواست بلند شه که با جدیت گفتم:

-می‌خوام تنها باشم!

به معنای واقعی کلمه ضایع شده بود. اخمی کرد و ساکت شده سر جاش نشست و به زمین زل زد. کتی با ناراحتی بهم نگاه کرد؛ می‌دونست وقتی که می‌خواستم تنها باشم یعنی باز هم چیزی شده. سعی کردم لبخندی بزنم تا نگرانم نباشه؛ اما فکر کنم کارم نتیجه‌ای جز یه لبخند لرزون نداشت.

پشتم رو بهشون کردم و به طرف درخت بلندی که چندین متر اون‌ورتر بود رفتم. باد سردی که شروع به وزیدن کرد، مجبورم کرد کلاه کاپشنم رو روی سرم بذارم. دست‌هام رو داخل جیب کاپشنم فرو بردم و به تنه‌ی درخت پشت دادم و به ماه که داشت توی آسمون می‌درخشید نگاه کردم. صدای برخورد باد با برگ‌ها بهم حس آرامش می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد کوهستان رو به داخل ریه‌هام فرستادم.

-تصمیمت رو نگرفتی؟

نفس کلافه‌ام رو به بیرون فوت کردم و چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-ولم کن! دست از سرم بردار!

صدای قدم‌های آرومی رو شنیدم. چشم‌هام رو باز کردم و به زنی که در تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم. نور ماه تونسته بود تا کمرش رو مشخص کنه. کمی جلوتر اومد. نور ماه بالاتر رفت و به گردنش رسید. چشم‌هام ناخودآگاه تنگ شد. خیلی دلم می‌خواست

چهره‌ی واقعیش رو بینم. من تا حالا تونسته بودم فقط چشم‌هاش رو بینم. دوباره صدای آرومش رو شنیدم:

-تو چه طور می‌تونی ادعا کنی که عزیزان از دست رفته‌ات رو دوست داشتی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. می‌خواست چی کار کنه؟ چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-هوم؟ سوالم جواب نداشت آرتیمیس؟

نگاهم رو به زمین دوختم و درحالی که با نوک کفشم به سنگ ریزه‌ای ضربه می‌زدم گفتم:

-به تو ربطی نداره!

صدای پوزخندش رو شنیدم:

-پس این طوری وجدانت رو آروم نگه می‌داری. هوم، روش خوبی!

بالاخره کنترلم رو از دست دادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-چی می‌خواهی؟ می‌خواهی با این سوال‌ها به چی برسی؟

صدای مرموز و آرومش رو شنیدم:

-به این که چرا تو این همه سال به فکر انتقام نیفتادی!

انگار شوکی بهم وارد شد. گیج لب زدم:

-انتقام؟

با لحنی که آدم رو وسوسه می‌کرد ادامه داد:

-تازه می‌پرسی انتقام؟ چهار سال از عمرت به هدر رفت؛ به خاطر اهداف دیانا. تو الکس و عزیزانت رو از دست دادی! آرمیتا کوچولو با اون چشم‌های معصومش رو که به یاد داری؟ ضربه و زخم‌هایی که هیشکی نتونست دووم بپاره؛ اما تو برای نجات اون‌ها و دیانا متحمل شدی و در آخر هم که دیانا هم دید دیگه براش منفعتی نداری، به بهونه‌ی این که زاده‌ی تاریکی هستی و خطرناک، از اون سرزمین پرت کرد بیرون. می‌خواهی باز هم برات بگم؟

هر جمله‌ای که می‌گفت شوک عظیمی بهم وارد می‌شد. جمله‌هاش درد داشت! چرا من تا حالا به این حرف‌هاش نرسیده بودم؟ حرف‌هاش تلنگری بود برای بیدار شدنم. احساس می‌کردم حسی عظیم توی درونم بیدار شده. حسی که می‌خواد خیلی کارها کنه! کم‌کم به خودم اومدم و وارد دنیای حال شدم. نفرت توی وجودم ریشه زده بود و دور ذهن و قلبم پیچیده بود. از آتش نفرت گرم شده بودم و دیگه حتی سرمای وحشتناک کوهستان رو حس نمی‌کردم. توی این هشت سال سعی کرده بودم از خاطراتم دور باشم و بهشون فکر نکنم؛ ولی از وقتی که این زن مرموز و عجیب پا به زندگیم گذاشته بود و تونسته بود گذشته‌م رو به رخم بکشه، همه چی فقط طی چند روز عوض شد. تا قبل از این چند روز، من دختر آرومی بودم، دختری که از بس از خودش کار کشید، تونست گذشته‌اش رو، بلاهایی که سرش اومده بود رو فراموش کنه. دختری که مجبور بود به خاطر کارش تا صبح بیدار باشه؛ ولی حالا... تبدیل شده بودم به کسی که توی سلول به سلول بدنش نفرت کاشته شده بود و این نفرت وجودش رو در بر گرفته بود و اجازه‌ی هیچ فکری رو بهش نمی‌داد! من سراسر از خشم و نفرت شده بودم. غول نفرت و تاریکی، آرامش و فراموشیم رو کشته بود و من رو به خودم آورده بود و خود این غول رو، اون زن چشم سرمه‌ای به سمتم فرستاده بود. ناگهان انگار چیزی برام جا افتاد. بین این همه احساس و شلوغی و درگیری با خودم، کلمه‌ای توی ذهنم جا گرفت.

انتقام!

تمرکز تمرکز! با عصبانیت گفتم:

اِه!

و روزنامه رو پرتش کردم روی کاناپه و به تلوزیون روبروم نگاه کردم. پوفی کشیدم و روبه کتی گفتم:

-میشه اون رو خاموش کنی؟

در حالی که تخمه می‌شکوند و محو فیلم عاشقانه‌ی روبروش بود گفت:

-نوچ!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-باشه، باشه!

می‌دونستم اصلا من رو نمی‌بینه و حواسش کامل به دختر و پسر داستانه که هر لحظه به هم نزدیک‌تر می‌شدند. لبخندی شرورانه روی لبم نقش بست. کمی بیشتر طولش دادم و درست زمانی که قرار بود صحنه‌ی جالبی توی فیلم شکل بگیره، پریدم و کنترل رو گرفتم و تلوزیون رو خاموش کردم. کتی با صورتی برافروخته برگشت طرفم و جیغ کشید:

-بده اون رو بینم دختره‌ی بدترکیب! تازه می‌خواستن هم رو ببوسن!

نیشم رو باز کردم و ابرو هام رو بالا انداختم که یهو عین دیوونه‌ها شد. ظرف تخمه‌اش رو پرت کرد طرفی و کوسن کاناپه رو گرفت و به طرفم دوید. نگاهم به چیز زردی که کف زمین بود افتاد. چشم‌هام برق زد! باید خودم رو برای یه صحنه‌ی کم‌دی آماده می‌کردم؛ برای همین دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با لبخند قیافه‌ی برزخی کتی رو برانداز کردم

که درست داشت به طرف همون چیزی که می‌خواستم می‌رفت و وقتی که رسید شروع کردم به شمردن:

۱- ۲... ۳!

بوم! جیغ کتی به هوا رفته بود. چرخ کوتاهی رو هوا خورد و بعد با سر روی زمین فرود اومد. دستم رو گذاشته بودم روی دلم و داشتم می‌خندیدم. اشک از چشم‌هام سرازیر شده بود. کتی با بدبختی خودش رو روی کاناپه کشید و با چهره‌ای درهم نالید:

-آی پام!... آی تمام تنم درد میاد!

انگار تازه نگاهش به چهره‌ی خندون من افتاد که با خشم گفت:

-همه‌ش تقصیر توی بی‌شعوره! چرا بهم نگفتی اون‌جا پوست موزه؟

درحالی که جلوی شلیک خنده‌ام به هوا رو می‌گرفتم گفتم:

-آخه نمی‌خواستم صحنه‌ای به این بامزگی از دستم در بره!

تو یه حرکت سریع کوسن مبل رو برداشت و به طرفم پرت کرد که با دستم سریع گرفتمش. براش زبونی در آوردم که قرمز شد. می‌دونستم داره از حرص می‌ترکه؛ برای همین با خنده تلوزیون رو روشن کردم و کنترل رو توی بغلش پرت کردم و گفتم:

-بیا فیلمت رو ببین.

کتی با لحن تهدیدواری گفت:

-اگه از ده متر بیشتر بهم نزدیک شی، اون قدر می‌زنم تو سرت تا ضربه مغزی بشی. پس دور و بر من نیلک!

درحالی که می‌خندیدم دستم رو به نشونه‌ی بی‌خیال تکون دادم که مساوی شد با برخورد کوسن کاناپه به سر من. درحالی که سرم رو مالش می‌دادم گفتم:

-کتی تو یه روانی هستی!

صدای فریاد کتی تمام خونه رو لرزوند:

-روانی خودتی بی‌شخصیت!

در حالی که به حرص خوردنش می‌خندیدم به طرف اتاقم رفتم. در قهوه‌ای اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. به طرف بالکن نسبتاً بزرگ اتاقم رفتم و روی صندلی نشستم. باد شروع به وزیدن کرد و موهای آزادم رو که دورم ریخته بودمشون به بازی گرفت. چشم‌هام رو با آرامش بستم که در کسری از ثانیه با شنیدن صدایی آرامشم به هم خورد:

-تصمیمت رو گرفتی؟

سریع چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو به طرف صدا برگردوندم. نگاهم رو از پاش بالا کشیدم و به گردنش رسیدم. نگاهم رو بالاتر کشیدم. به مارتای روبروم نگاه کردم. درست مثل خود مارتا بود؛ انگار خود مارتا جلوم بود نه خواهرش! لبخند محوی روی لبش نقش گرفت و گفت:

-داری به شباهتم به مارتا فکر می‌کنی، درسته؟

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم:

-برام عجیبه چرا مارتا بهم نگفت یه خاله‌ی دیگه هم دارم!

پوزخندش گوشم رو آزار داد:

-اون هیچ‌وقت زندگیش رو برای کسی بازگو نمی‌کنه.

سکوت برای یه دقیقه برقرار شده بود که دوباره اون سکوت رو شکست:
-به سوالم جواب ندادی.

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های سرمه‌ایش نگاه کردم و گفتم:
-من حتی اگه بخوام نمی‌تونم انتقام بگیرم؛ من توان برگشتن رو ندارم.
نگاه سردش رو به نقطه‌ای دور دوخت و گفت:
-ولی من دارم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:
-خب؟

همون طور که به اون نقطه‌ی نامعلوم زل زده بود با همون لحن خونسرد گفتم:
-ما می‌تونیم به هم کمک کنیم و به هدفمون برسیم.

نگاه متعجبم رو بهش دوختم و گفتم:
-منظورت چیه؟

بالاخره نگاهش رو کند و بهم دوخت.

-من قدرت برگشت رو دارم. می‌تونم تو رو برگردوندم و با هم همکاری کنیم. تیم خوبی می‌شیم!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-دیانا چه ربطی به تو داره؟

احساس کردم لبخندش تلخ‌تر از زهر بود:

-اون من رو از سرزمینم بیرون کرد؛ درست همون کاری که با تو کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این بار دلیلش چی بود؟

صداش مثل باد گوشم رو نوازش داد:

-اون می‌گفت من شوم بودم؛ مثل مارتا عادی نبودم و علاوه بر قدرت باد، قدرت دیگه‌ای هم داشتم و اون تنها به همین دلیل من رو شوم خوند. کافیه پا داخل یه سرزمین بذارم و اون‌ها من رو ببینن؛ در این صورت خواهم مرد!

دست‌هام رو مشت کردم و گفتم:

-خیلی دلم می‌خواد گردنش رو بشکونم.

بعد انگار چیزی به یاد داشته باشم برگشتم طرفش و گفتم:

-چیز...

با خونسردی گفتم:

-اسم من آناست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آنا، قدرت دوم تو چی بود؟

از گوشه‌ی چشم نگاهي بهم انداخت و گفتم:

-همون قدرتی که با کمک اون می‌تونم به زمین پیام. در واقع من قدرت اجنه رو دارم و

یه جن هم هستم.

متعجب گفتم:

-ولی...

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-سال‌ها پیش، مادرم با پادشاه جنیان ازدواج کرد و من مخلوطی از این دو هستم. با تعجب برگشتم سر جام. به زمین خیره شدم. به سرنوشت هر دومون فکر کردم؛ چه قدر تلخ و تاریک بود! هر دو از سرزمینمون رونده شده بودیم؛ اون هم توسط يك شخص! دیانا! زن خودخواه و قدرت‌طلبی که دلیل‌های مسخره‌ای برای کارهایش داره. نفرت‌انگیزترین الهه توی اون سرزمین. امیدوارم این منفور بودن ارثی نشه و به بچه‌هایش سرایت نکنه.

-من تا دو روز دیگه بر می‌گردم.

نفسم تیکه تیکه بیرون اومد:

-خب؟

با لحن بی‌تفاوتی گفت:

-می‌تونم این شانس رو بهت بدم تا با هم باشیم و دیانا رو زمین بزیم. ما هر دو برای انتقام به هم نیاز داریم؛ من به قدرت تاریکی و هوش تو، و تو به قدرت من تا بتونی از این‌جا بری.

هوای سرد رو به داخل ریه‌هام فرستادم و گفتم:

-باید فکر کنم.

-دو روز بعد، آگه مي‌خوای به جنگ با دیانا بیای، نیمه شب توی همون جنگلی باش که برای اولین بار به اون سرزمین اومدی.

سرم رو تکون دادم. سکوت به پا شده بود. می‌دونستم رفته. حرف‌هاش رو زده بود و دلیلی برای موندن نداشت. سرم رو به صدلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. افکار مزاحم رو از ذهنم روندم و به خودم استراحت دادم؛ وگرنه مثل یه بمب منفجر می‌شدم! نمی‌دونم چی شد که کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خواب داشت بهم غلبه می‌کرد که...
-آرتی، آرتی، آرتی... پاشو... دوستت اومد.

با دستم ضربه‌ای به دست‌هاش که باهاشون من رو سفت گرفته بود و تکون می‌داد زدم و با تلخی گفتم:

-من دوستی ندارم، بذار بخوابم.

یهو دست‌هاش رو برداشت و با اعتراض و اون صدای جیغش گفت:

-که دوست نداری؟ پس من و جولیا برات چی هستیم؟

پوفی کشیدم و بالاخره چشم‌هام رو باز کردم و به قیاقه‌ی برزخی کتی که مثل بچه‌ها شده بود نگاه کردم. موهاش ریخته بود توی صورتش و دست به سینه با اخم‌های درهم بهم زل زده بود. طلبکار گفت:

-ها چیه؟

نالیدم:

-لطفاً ولم کن!

کتی نوچ نوچی کرد و اومد طرفم. دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. من رو به طرف در کشوند و در همون حال یه ریز حرف میزد:

-اگه آداب مهمون نوازی رو داشتی، الان نخوابیده بودی. این دختره اومده میگه با تو کار داره.

پوفی کشیدم و گفتم:

-این دختره اسم نداره؟

کتی ایستاد و حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-موهاش که نارنجی بود.

برق از سرم پرید. اوه تینا! قرار بود باهاش تمرین کنم. یه دونه محکم به پیشونیم زدم که کتی گفت:

-شکستا!

با عصبانیت گفتم:

-زهر مار، خب بگو تیناست دیگه! الان کجاست؟

کتی متعجب از رفتار من گفت:

-تو نشیمن... تو حالت خوبه؟ تب نداری؟ من تا حالا ندیدمش اسمش رو نمی دونم.

سرم رو تکون دادم و خواستم از راهرو خارج شم که چیزی یادم اومد. برگشتم طرف کتی. سعی کردم لبخندی روی لبم بشونم. روبه کتی اخمو گفتم:

-کتی جون؟

اخم‌هاش بیشتر توهم رفت:

-ها چي مي‌خوای؟

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

-دو لیوان شیر برای من و تینا بیار.

چند ثانیه نگاهم کرد. یهو گفت:

-آخرین باره! مگه من گارسونم که هی برات غذا بیارم؟

تا حالا هزار بار این‌ها رو گفته بود. سرم رو تکون دادم و بلند گفتم:

-ممنون!

و بعد به طرف اتاق نشیمن رفتم.

به اتاق نشیمن که رسیدم، نگاهم روی دختری که موهای براق نارنجی داشت موند. سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت‌های ظریفش بازی می‌کرد. لبخندی زدم و با قدم‌های بی‌صدا به طرفش رفتم. وقتی بهش رسیدم خم شدم و زیر گوشش گفتم:

-سلام تینا.

با ترس از جاش پرید. دستش رو مضطرب روی قفسه سینه‌اش که بالا پایین می‌شد گذاشت و با مردمک‌های ترس‌ناک بهم نگاه کرد و وقتی فهمید منم نفس راحتی کشید و با لحن معترضی گفت:

-این چه کاریه؟ کلی ترسیدم!

خنده‌ی ریزی کردم و روبروش روی کاناپه نشستم و گفتم:

-به کتی گفتم برامون شیر داغ بیاره.

سرش رو تکون داد و توی سکوت به زمین زل زد. یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-کتاب و دفترت رو بیرون بیار.

کوله‌ای رو که کنارش روی کانپه رها شده بود رو به دست گرفت و مشغول در آوردن وسایلش شد. تو همین مدت کتی هم با لبخند و دو لیوان شیر که ازشون بخار به هوا می‌رفت وارد شد. با لبخندی که عضو جدا نشدنی از صورتش بود لیوان‌هامون رو به دستمون داد و روبه تینا گفت:

-برای تمرین پیش آرتیمیس اومدی؟

تینا با لبخند سرش رو تکون داد که کتی چهره‌اش رو به طور نمایشی درهم کرد و گفت:

-دلم برای تو و بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هات که توی آموزشگاهین می‌سوزه! چه طوری این بداخلاق رو تحمل می‌کنی؟

تینا در حالی که می‌خندید نگاه گذرای بهم انداخت و بعد گفت:

-خانوم جکسون با سخت‌گیری‌هاشون بهترین معلم زبان آلمانی هستن که تا به حال توی اون آموزشگاه معروف بوده و بین بچه‌ها هم از محبوبیت زیادی برخوردارن.

لبخندی به جوابش زدم و خطاب به کتی گفتم:

-ممنون بابت شیر، می‌تونم بری.

خودش می‌دونست پشت این واژه‌های رسمی جمله ساده‌ای جز، برو گمشو، نیست که من به‌خاطر وجود تینا این جمله رو کمی رسمی‌ترش کرده بودم. چشم غره‌ای بهم رفت و بعد قبل از این‌که بیرون بره، چندتا نصیحت به قول خودش خواهرانه به تینا کرد که زیاد

سربه سر من نذاره؛ وگرنه جوش میارم. بالاخره کتی بیرون رفت. نفسم رو راحت فوت کردم بیرون و دفتر تینا رو گرفتم و تمرین‌هایی رو که این هفته بهش داده بودم رو دیدم. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و در همون حال که داشتم جواب‌هاش رو زیر و رو می‌کردم گفتم:

-از سی تا سوال، بیستاش درسته و ده تا غلط.

و بعد با نگاه سرزنشگری به چهره‌اش که شبیه آدم‌های خواب‌آلود بود گفتم:

-همین ده تا غلط باعث میشه نتونی بری مرحله‌های بالاتر. می‌دونی این یعنی چی؟

خمیازه‌ای کشید و سرش رو تکون داد. پوفی کشیدم و دفتر رو بهش دادم و گفتم:

-بیا خودت غلط‌ها رو تصحیح کن و درستشون کن.

-چشم.

به چشم‌های خمار شده‌اش نگاه کردم. توی دلم دعا کردم از خواب نباشه! دو روز دیگه امتحان نهایی زبان نسبتاً سخت آلمانی رو درپیش داشت و باید حسابی می‌خوند؛ مخصوصاً این‌که توی حفظ لغات هم کمی ضعف داره و کلی ضعف‌های ریز دیگه که باعث میشه که این ترم رو نتونه پاس کنه و مجبور میشه دوباره این کلاس رو با من باشه. می‌دونستم خودش هم این رو نمی‌خواد؛ چون تلاش زیادش رو ترم قبل دیده بودم. بدون کمک من تونسته بود از صد، نود بگیره و این خیلی خوب بود؛ اما ترم جدید خیلی سخت‌تر و مشکل‌تر و پیچیده‌تر از ترم قبله و بیشتر بچه‌ها نمی‌تونن پاسش کنن و این برای این دختر نسبتاً خواب‌آلود خیلی بده!

به پلک‌هاش که داشت روی هم می‌افتاد نگاه کردم. بشکنی جلوی صورتش زدم که کمی خواب از چشمش پرید و پلک‌هاش باز شد. خیره توی چشم‌های زیباش گفتم:

-مگه نخوايبيدي؟

دوباره خميازه‌اي کشيد و گفت:

-ديشب فقط داشتم درس‌ها رو مي‌خوندم.

اخم‌هام رو توي هم کشيدم و گفتم:

-به جاي اين‌که از خوابت که باعث تنظيم ذهن‌ت ميشه بزني، برنامه‌ريزي کن. برو دست

و صورتت رو بشور تا کمي از خوابت بپره.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. داشت مي‌رفت که گفتم:

-صبر کن.

برگشت و گفت:

-بله؟

به کاپشني که تنش بود اشاره کردم و گفتم:

-درش بيار؛ ميريم توي حياط.

با چشم‌هايي گرد شده از تعجب گفت:

-بيرون خيلي سرده!

لبخند شرورانه‌اي زدم و گفتم:

-همينش مهمه! سرما تنها چيزيه که مي‌تونه گرماي خواب رو از بين بيره. اين طوري تو

مي‌توني با هوشياراي کامل درس‌ها رو بخوني.

چیزی نگفت و تنها با قیافه‌ی آویزون شده‌ای رفت. از جام بلند شدم و کتاب و بقیه‌ی وسایلم رو برداشتم و به طرف حیاط رفتم. همین‌که در رو باز کردم موج عظیمی از سرما باهام برخورد کرد که باعث شد به خودم بلرزم. بی‌چاره تینا که با صورت خیس قراره یخ بزنه توی این سرما! می‌دونستم تاثیر سرما وقتی بیشتر میشه که صورت خیس باشه برای همین اون بیچاره رو فرستاده بودم صورتش رو بشوره.

به طرف تاب دو نفره که گوشه‌ای از حیاط بزرگ و سرسبز خاله بود رفتم و روش نشستم. خوبی خونه‌ی خاله این بود که خیلی بزرگ و سرسبز بود. خاله هنوز هم اتاقی رو که تا هیجده سالگی توش بودم رو برام نگه داشته بود و بعد از هیجده سالگیم که خونه خاله رو ترک کرده بودم باز هم نداشته بود کسی توی اون اتاق مستقر بشه و همیشه می‌گفت این اتاق برای آرتیمیسه. از یادآوری اون روزها لبخندی روی لبم نشست. خاطرات خوشی که با خاله داشتم فراموش نشدنی بود!

-وای خدای من! دارم یخ می‌زنم!

به تینا که داشت از سرما می‌لرزید و صورت سفیدش سفیدتر شده بود نگاه کردم. به جای خالی کنارم اشاره کردم و گفتم:

-بیا بشین.

سرش رو تکون داد و سریع کنارم نشست. خواست دفتر رو بگیره که گفتم:

-برات سوالات جدید می‌نویسم؛ سخت‌تر از قبل! نکات ریزی داره که تو توی همه‌شون ضعف داری. می‌خوام بدونم چندتا از ضعف‌هاش رو می‌تونی شکست بدی، هوم؟ پس تلاشت رو بکن و فکر کن این یه امتحان نهاییه.

سرش رو جدی تکون داد. سرما تاثیر خودش رو گذاشته بود. مردمک چشم‌هاش درشت شده بود و پلک‌هاش هم کاملاً از هم باز بودن.

و بعد دفترش رو گرفتم و مشغول نوشتن سوالات شدم. بعد از یه ساعت دفتر رو بهش تحویل دادم که با دیدن سوال‌ها نالید:

-خانوم این همه سوال؟ وای!

با جدیت گفتم:

-نیم ساعت زمان داری تا این پنجاه تا سوال رو بنویسی.

با بهت گفت:

-چی؟! فقط نیم ساعت؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فقط نیم ساعت!

نالهای آروم از دهنش خارج شد. سویشرت رو که تنم بود رو از تنم بیرون آوردم و روی تاب انداختم و از جام بلند شدم. نیرویی که توی بدنم بود نیازهای بدنم رو برام فراهم می‌کرد؛ وقتی سردم بود بهم گرما می‌داد و وقتی گرمم بود بدنم رو خنک می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و به طرف درختی که گوشه‌ای از حیاط بود رفتم. نگاهم به تاب چوبی که چند سال پیش، من و کتی و خاله با هم با هزار بدبختی بسته بودیمش افتاد. لبخند کمرنگی روی لبم نقش گرفت. دستم رو توی جیبم فرو بردم و قدم‌هام رو تندتر کردم. وقتی بهش رسیدم دستم رو روی طناب کلفتش گذاشتم و روی بدنه‌ی چوبیش نشستم. با نوک پاهام به زمین نیرو وارد کردم و خودم رو به حرکت در آوردم. به تینا که داشت تند تند سوال‌ها رو حل می‌کرد نگاه کردم. بهش اعتماد کامل داشتم و می‌دونستم هیچ‌وقت برای این‌که تمام سوال‌ها رو حل کنه از کتاب درسیش یا کتاب تستی که بهش دادم کمک نمی‌گیره؛ برای همین با خیال راحت تنهاش گذاشتم تا راحت‌تر بتونه سوال‌ها

رو انجام بده. دلم برای قیافه‌اش وقتی تعداد سوال‌ها رو دید و زمانش رو فهمید سوخت. دختر تنبلی نبود؛ اما خب یه جاهایی ضعف داشت و همیشه از مقابل شدن با ضعف‌هاش می‌ترسید. همیشه تست‌هایی رو حل می‌کرد که بلد بود و توشون هیچ مشکلی نداشت و هیچ‌وقت سراغ تست‌های مخصوص لغات و مکان جایگذاریشون نمی‌رفت.

مچم رو بالا آوردم و به عقربه‌های مات ساعت نگاه کردم. درست نیم ساعت شده بود. بی‌خیال مشغول بازی با سنگی شدم که زیر پام بود. باید یه ده دقیقه‌ای بیشتر بهش وقت می‌دادم؛ حتی خود آموزشگاه هم برای صدتا سوال صد دقیقه زمان می‌داد و من برای پنجاه تا سوال بیست دقیقه کمتر به اون بی‌چاره وقت داده بودم. با گذشت ده دقیقه از جام بلند شدم و درحالی که سرم رو پایین انداخته بودم به طرفش رفتم. درست وقتی بهش نزدیک شدم، خواستم دهن باز کنم که نگاهم بهش افتاد.

لبخند مهربانانه‌ای زدم و به چهره خوابیده‌اش زل زدم. سویشرت من رو به تن کرده بود و روی تاب خوابش گرفته بود. به طرف دفترش که توی بغلش گرفته بود رفتم. آرام طوری که از خواب نپره دفتر رو از دستش بیرون کشیدم. دفتر رو باز کردم و به جواب‌هایی که داده بود نگاه کردم. رفته‌رفته لبخندی روی لبم شکل گرفت. از پنجاه تا پنج تاش غلط بود. لبخندم پررنگ‌تر شد. نگاهم به یادداشت گوشه برگه افتاد. چشم‌هام رو تنگ کردم و یادداشت رو زمزمه کردم:

-از این به بعد دیگه برای تمرین پیش شما نیام؛ بابت سوال‌ها ممنون!

و بعد به گل کوچیکی که زیر نوشته‌اش کشیده بود نگاه کردم. لبخندی زدم و دفتر رو بستم. به طرفش رفتم و روی زانوم نشستم و به چهره‌ی سفیدش زل زدم. این دختر با این‌که سن کمی داشت؛ اما می‌دونست چه طوری باید به اهدافش برسه. لبخندی به چهره معصومش زدم. گفته بود دیگه نیامد تا ازم کمک بگیره. با لبخند زمزمه کردم:

-قیافه‌ت موقعی که خودت با پای خودت پیشم بیای دیدنیه!

صدای جیغ تینا کل پارک رو دربر گرفت:

-وای خانوم قبول شدم! اون هم با چه نمره‌ای؟ بالاتر از ترم قبلی!

انگشتم رو به نشونه‌ی سکوت جلوی لبم گرفتم و با خنده گفتم:

-به گوش من رحم نمی‌کنی، به خونه‌های اطراف رحم کن!

دست‌هاش رو به هم کوید و با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زد و لب‌هایی که خنده ازش جدا نمی‌شد گفت:

-دیدین بالاخره خوندن‌هام نتیجه داد؟ شرط می‌بندم شما خودتون هم تا حالا همچین نمره‌ای نگرفتین!

روی نیمکت نشستم و از جیم آبباتی بیرون آوردم و گذاشتمش گوشه‌ی لپم و گفتم:

-هی، هی! این قدر تند نرو! من نمره‌ی کم نود بود.

زبونی برام در آورد و با پرروی گفت:

-ولی من توی زبان آلمانی از شما بهترم و بدون کمک شما هم می‌تونم خودم پیش برم.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-حالا که این طور شد می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

روی نیمکت چوبی فرود اومد و با هیجان گفت:

-چی؟

با زبونم آبنبات رو به طرف گوشه‌ی چپ لپم بردم و با خونسردی گفتم:

-این ترم معلمت آقای فریمنه.

یهو برگشت طرفم و گفت:

-چی؟ چرا؟

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-توکه گفتمی بدون من هم می‌تونوی؟ هوم؟

وا رفته گفت:

-خانوم!

گاز کوچیکی به آبنبات تویی دهنم زدم و گفتم:

-هوم؟

صدای غمزده‌اش رو شنیدم:

-میشه یه آبنبات بهم بدین؟ فکر کنم الان از هوش برم!

سرم رو تکون دادم و از جیبم یه آبنبات گرد و نارنجی بیرون آوردم و بهش دادم. اون هم

عین من آبنبات رو گوشه‌ی لپش گذاشت و گفت:

-من این ترم رو با کمک شما قبول شدم؛ ترم بعدی رو چی کار کنم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-بقیه چی کار می‌کنن؟ درس می‌خونن.

با حرص برگشت سمتم و درحالی که آبنبات گوشه لپش بود و دستهایش بیرون بود گفت:

-چرا همیشه این قدر بی خیالین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌خواهی جدی حرف بزنی، قبلش اون آبنبات رو از دهنش بیرون بیار!

پوفی کشید و برگشت سر جاش و گفت:

-با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم تا به خانوم اندرسون بگیم که شما معلم این ترممون باشین.

گفتم:

-ولی من نیستم.

متعجب از جاش پرید و گفت:

-نیستین؟ یعنی چی؟

به زمین نگاه کردم. ممکن بود سال‌ها نباشم. نگاهم رو بالا آوردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. دلم برایش تنگ می‌شد. با جدیت گفتم:

-من شاید چند سال نباشم.

اخمی کرد و چیزی نگفت و بعد مثل آدم‌هایی که قهر می‌کنن، ازم فاصله گرفت و روش رو اونور کرد؛ خندهم گرفت.

دستم رو دور شونه‌اش انداختم و در حالی که به جایی نامشخص خیره شده بودم گفتم:

-نمیرم که برنگردم! یکی دو سال نیستم؛ باید خودت روی درس‌ها کار کنی.

برگشت و با نگاه غمگینش بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا کجا می‌خواهین برین؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. از دروغ متنفرم! سعی کردم توی چشم‌هاش نگاه نکنم.

-مسافرت پیش اقوامم.

توی دلم خنده‌ی تلخی کردم. زیاد هم دروغ نشده بود؛ آنا که خاله‌ی شومم بود و رفتن

به اون سرزمین هم یه مسافرت کوتاه بود که قرار بود این‌بار بهم خوش بگذره! صدای

تینا من رو به خودم آورد.

-دلم براتون تنگ میشه! شما فقط برام معلم نبودین؛ به اندازه‌ی یه دوست برام اهمیت

دارین. شما یکی از افراد خاص زندگی‌م محسوب میشین!

لبخندی زدم و با دستم موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

-به قیافه‌ت نمیداد از این حرف‌های بزرگونه بزنی.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-حرف‌های بزرگونه نبود؛ حرف‌های دلم بود.

لبخند عمق گرفت. از این دختر مهربون و پاک چه‌طوری باید جدا می‌شدم؟ این دختر

تنها شخصی بود که این‌قدر خالصانه رفتار و من رو شاد می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

-من هم دلم برات تنگ میشه تینا کوچولو!

لبخند تلخی روی لب‌های سرخ و زیباش شکل گرفت و گفت:

-دلم براي کوچولو گفتنتون هم تنگ ميشه!

با دست آزادم چشمهام رو ماساژ دادم. تينا داشت وضعيت رو برام سخت تر مي کرد. من نبايد از تصميمم برمي گشتم؛ اما اين دختر اون قدر معصوميت و صداقت توي چشمهاش موج مي زد که مني رو که هيچ وقت از تصميمم برنمي گشتم به شك مي انداخت. به اين که بي خيال نفرت چند ساله ام بشم و زندگي نرمال و آروم رو ادامه بدم؛ اما وجودم با موندنم مخالف بود. من آدمي نبودم که جواب ظلمي رو که بهم مي کردن ندم؛ اون هم ظلمي به اين بزرگي که نه تنها به من شده بود، بلکه به تمام افراي که باهاشون بودم هم شده بود. من حتي اگه از حق خودم هم بگذرم، از حق بقيه نمي گذرم. از حق الكس، آرميتا، پيتر، دن و خيلي هاي ديگه که نقش اساسي تو چهار سال بودنم داشتن.

باز هم با صداي لطيف تينا به خودم اومدم:

-بريم بستني بخوريم؟

متعجب گفتم:

-توي اين هوا؟ دلت مي خواد سرما بخوري؟

لبخند با نشاطي زد و گفت:

-بستني خوردن توي سرما رو دوست دارم!

لبخند کجي زد و گفتم:

-از دست تو!

و بعد از جام بلند شدم و به دنبال مغازه‌ی بستنی فروشی گشتم. بالاخره بعد از نیم ساعت گشتن با دوتا بستنی برگشتم. روی نیمکت فرود اومدم و بستنی تینا رو به دستش دادم و گفتم:

-بیا.

با خوشحالی به بستنی نگاه کرد و گفت:

-ممنون؛ چه طوری پیدا کردین؟

با بی‌چارگی به بستنی خودم نگاه کردم و گفتم:

-ته اون خیابون یه فروشنده بستنی بود.

قاشقش رو توی بستنی فرو کرد و متعجب گفت:

-تا ته اون خیابون رفتین؟!

به سختی بستنی رو قورت دادم و گفتم:

-آره.

سرش رو تکیه داد و با ولع مشغول خوردن بستنی شد. به بستنی خوردنش نگاه کردم. دلم می‌خواست تک‌تک این لحظات رو توی ذهنم ثبت کنم. قرار بود برای بار دوم ناپدید شم. دلم می‌خواست این بار از لحظاتم استفاده کنم و عزیزانم رو خوشحال کنم. این تنها کار ارزشمندی بود که از دستم بر می‌اومد!

با خنده به قیافه‌ی کش‌اومده از ناراحتیش نگاه کردم. تیکه‌ی بزرگی از بستنی روی شال کردن دوست داشتنیش ریخته شده بود. مثل بچه‌هایی شده بود که بادکنک دوست

داشتنیشون رو ترکونده بودن. سرش رو بالا آورد و وقتی خنده‌ی من رو دید با اعتراض گفت:

-چی خنده داره؟

لبهام رو روی هم فشار دادم تا قهقهه‌ام کل پارک رو در بر نگیره. تینا اخمی کرد و درحالی که زیر لب غرغر می‌کرد دستمالی از جیبش بیرون آورد و با دقت مشغول پاک کردن شد. لبخند دندون‌نمایی زدم. تمام کارهایش بچه‌گونه بود و این من رو دل‌تنگ‌تر می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-دلم از الان برات تنگ شده تینا کوچولو!

سرش رو بالا آورد و با اون چشم‌های درشت شده از کنج‌کاویش گفت:

-چیزی گفتین؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و به روبروم خیره شدم. فردا وقت رفتن بود. لبخندی زدم و این‌بار آروم‌تر زمزمه کردم:

-زود برمی‌گردم... خیلی زود!

وقت برگشتن رسیده بود. توی این دو روز خبری از آنا نبود؛ انگار می‌خواست خودم تصمیم رو بگیرم و حالا من تصمیم رو گرفته بودم؛ انتقام رو به زندگی توی زمین ترجیح می‌دادم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت مکانی که سرنوشتم رو تغییر داد و قرار بود دوباره تغییر بده.

نگاهم به ساعت کشیده شد؛ 11:30. تنها نیم ساعت به نیمه شب مونده بود. فشار بیشتری به پدال گاز وارد کردم. عجله داشتم! برای دور شدن از زمین و رسیدنم به اون

جنگل باید می‌رفتم، باید! نگاهم به سمت صندلی کنارم کشیده شد. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. اون کوله‌ی پاره پوره و اون شمشیر این‌بار هم باهام بودن. دو یار جدا نشدنی که دفعه‌ی پیش برای جنگ با دشمن ازشون استفاده کرده بودم؛ اما این‌بار همه چی فرق داشت!

این‌بار دشمن خود من بودم. این‌بار من بودم که آرامش کوتاه اون سرزمین رو به هم می‌زد و از دیانا انتقام می‌گرفت. این‌بار نوبت من بود که خون به پا کنم. نگاه ساختم رو از کوله و شمشیرم جدا کردم و به جاده دوختم. زمان برگشت من رسیده بود؛ برگشت زاده‌ای از تاریکی!

زمان مثل همیشه سریع گذشت و من سریع‌تر از اون‌چه که فکر می‌کردم به جنگل رسیدم. روی ترمز زدم و از داخل ماشین به سیاهی و تاریکی داخل جنگل نگاه کردم. دیگه مثل اوایل نبودم که از دیدن تاریکی بترسم. از ماشین پیاده شدم و دستم رو توی جیب سویشرت فرو بردم و به جنگل زل زدم. جنگلی که اگه دعوت کتی رو قبول نمی‌کردم، هرگز بهش وارد نمی‌شدم و سرنوشتم این‌قدر پیچ در پیچ نمی‌شد. شاید اگه به این جنگل نمی‌اومدم، الان داشتم با کمال آرامش زندگی می‌کردم و خبری از هیجان‌ات نبود. سرم رو تکون دادم. دوباره در ماشین رو باز کردم و وسایلم رو برداشتم. بهشون به عنوان ابزاری برای انتقام نیاز داشتم. کوله رو روی دوشم گذاشتم و شمشیر رو به عادت سال‌ها پیش به کمرم بستم. انگار برای لحظه‌ای برگشتم به 21 سالگی. شده بودم همون آرتیمیسی که همیشه بین درخت‌ها بود و با مشکي سفر می‌کرد. آه! مشکي! تنها موجودي که از اعتمادم سوءاستفاده نکرده بود!

با وزش باد از افکار درهم و برهم ذهنم بیرون اومدم. به پاهام نیرو وارد کردم و وارد جنگل عظیم و تاریک روبروم شدم. سرم رو بالا گرفتم و به درخت‌های بلند و تنومند اطرافم نگاه کردم. درست زیر همین درخت‌ها بود که آتریس من رو دزدید. دوباره دلم

گرفت. حتی اون هم چیزی بهم نگفت! چه قدر تنها بودم و نمی‌دونستم. سرم رو پایین انداختم و به یکی از درخت‌ها تکیه دادم و به زمین زل زدم. دوباره سفر کردم به سال‌ها پیش. به شبی که من و سلنا و جولیا و کتی و آلیس دور آتیش جمع شده بودیم. انگار همه چیز جلوی چشم‌هام جون گرفت. نور آتیشمون رو می‌تونستم ببینم.

«جولیا:

-بچه‌ها امشب ماه کامله!

دوباره به ماه خیره شدم و گفتم:

-که چی؟

آلیس:

-خب امشب، شب گرگینه‌هاست!

پوفی کشیدم. از چیزهای تخیلی بدم نمی‌اومد؛ فقط اون‌ها رو به عنوان تخیل دوست داشتم. به سلنا نگاه کردم تا عکس‌العملش رو ببینم؛ ولی در کمال حیرت دیدم که نیست.

روبه بچه‌ها گفتم:

-سلنا نیست!

همه به جای خالی سلنا نگاه کردیم و از سر جاهامون بلند شدیم.

کتی:

-آرتیمیس تو می‌دونی کجا رفته؟

متعجب گفتم:

-من چه می‌دونم!

کتی دستی توی موهاش کشید و گفت:

-خیلی خب، آرتیمیس تو همین‌جا بمون و مراقب چادر باش؛ شاید سلنا برگرده. آلیس، جولیا با من بیاین، باید بریم دنبال سلنا».

و این بود آغاز ماجرای من.

-غرق شدن تو گذشته هیچ سودی برات نداره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به خواست خودم نیست؛ وقتی به این جنگل میام همه چی برام زنده میشه.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. بازهم صورتش توی تاریکی جنگل فرو رفته بود.

-آماده‌ای؟

آره آماده بودم! برای همه چیز؛ برای جنگ، برای دشمن بودن، برای دوباره کشتن، برای انتقام گرفتن! من همیشه برای این‌کار آماده بودم! تکیه‌ام رو از درخت گرفتم و بدون هیچ نرمشی گفتم:

-آماده‌ام.

سرش رو تکیه داد و جلو اومد. توی یه قدم ایستاد. صداش توی گوشم پیچید.

-دست‌هات رو بیار جلو.

به حرفش گوش دادم و دست‌هام رو جلو آوردم. به یاد وقتی که آتریس داشت من رو به زمین انتقال می‌داد افتادم. باید دوباره منتظر اون گردباد عجیب می‌بودم.

-به من نگاه کن آرتیمیس.

نگاهم رو بالا آوردم و به صورتش که نور ماه روش افتاده بود نگاه کردم. یکه‌ای خوردم؛ درست مثل مارتا بود.

یهو از چشم‌هایش نوری سفید بیرون زد. با بهت بهش نگاه کردم. خواستم عقب بکشم که با دست‌های قدرتمندش مانع شد. نیرویی رو احساس کردم که داشت از دست‌هایم بهم منتقل میشد. بدنم لرزید؛ نیرویی دردناک و عذاب‌آور. با سختی دهن باز کردم و گفتم:

-آنا... بس... کن!

برخلاف چیزی که گفتم فشار نیرو رو بیشتر کرد. چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود و دوباره صاعقه‌ها توی مغزم شروع شده بود. اون نیرو به قدری وحشتناک بود که انگار توی تمام بدنم در هر ثانیه شمشیری رو وارد می‌کردن. با درد فریاد کشیدم:

-بسه آنا!

صدای دورگه شده‌ی آنا رو شنیدم:

-نمیشه برگردی!

درد قلبم هم به فشارهای بدنم اضافه شده بود. نگاهم به دست‌هام افتاد. از وحشت چشم‌هام گشاد شد؛ رگ‌های بدنم برجسته شده بودن و به رنگ سیاه در اومده بودن. ناگهان نوری دور من و آنا پیچید و از زمین فاصله گرفتیم. روبه آنا با درد فریاد زدم:

-تمومش کن!

فشار رو بیشتر کرد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. جیغی از سر درد کشیدم. دونه‌های عرق رو حس می‌کردم که روی بدنم سر می‌خوردن. احساس می‌کردم مغزم به

نقطه‌ی انفجار رسیده. چشم‌هام از درد بیرون زده بودن. خواستم دوباره حرفی بزنم که گردبادی از نور به وجود اومد و ما رو از زمین جدا کرد. با ترس به زیر پام نگاه کردم و خواستم دهن باز کنم که چرخش وحشتناکی شروع شد.

درد، صاعقه‌هایی تو مغزم، شمشیرهایی که توی بدنم فرو می‌رفت و داغی بدنم، لرزش پاهام و برجسته شدن رگ‌هام و چرخش، دست به دست هم داده بودن تا من رو خسته و ناتوان کنن.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. هنوز هم داشتیم می‌چرخیدیم؛ ولی من دیگه هیچ حسی نداشتم. انگار دردی وجود نداشت؛ مغزم فرمان ایست داده بود و قلبم هم مثل همیشه خاموش سرجاش نشسته بود و تماشاگر بود؛ اما بین این همه، گوش‌هام هنوز قابلیت شنوایی رو داشتن. صدای زوزه گردباد زیر گوشم بود؛ اما عمر گوشم هم زیاد نبود. کم‌کم صداها محو شد. انگار هر لحظه گردباد ازم دور و دورتر می‌شد. کم‌کم داشتم به آرامش می‌رسیدم. تاریکی که مقابلم بود رو با جون و دل پذیرفتم و خودم رو بهش سپردم. تاریکی چیزی بود که می‌تونست من رو توی این لحظه آروم کنه. تاریکی در برم گرفت و دیگه چیزی جز خلاء حس نکردم. به حالتی از بی‌وزنی دچار شده بودم و من چه قدر این بی‌وزنی رو توی اون لحظه دوست داشتم. بی‌وزنی آرامش‌بخش و بعدش سیاهی مطلق.

سیخ سرجام نشستم و با چشم‌هایی که از وحشت گرد شده بود به اطراف نگاه کردم. دستم رو روی قفسه سینه‌م که بالا پایین می‌شد گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. کم‌کم حس‌هام برگشت و تونستم عرقی رو که روی پیشونیم بود رو حس کنم. همه چی مثل یه فیلم سینمایی جلوم نقش گرفت؛ آنا، جنگل و انتقالمون!

-حالت خوبه؟

سرم رو سریع بالا آوردم و زبونم رو به کار انداختم:

-آره خوبم.

و بعد نگاهم رو از آنا کندم و به اطراف نگاه کردم. به نظر می‌اومد داخل کلبه‌ی کوچک چوبی بوده باشم. به خودم که روی تخت دراز کشیده بودم نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

آنا با بی‌خیالی از روی تخت بلند شد و روی صندلی نشست و گفت:

-شرایط انتقال سخت بود و تو نتونستی دووم بیاری و بیهوش شدی.

سرم رو تکون دادم و ملافه رو از روی خودم کنار زدم و دستی به موهام کشیدم و درحالی که به اطراف کلبه نگاه می‌کردم با حالت عجیبی گفتم:

-یعنی... الان من برگشتم؟

لبخند کجی زد و گفت:

-باورش سخته؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-نه؛ ولی نمی‌دونم چرا مبهوتم. بعد از هشت سال دوری...

از جاش بلند شد و به طرف میز چوبی گردی که در گوشه‌ای از اتاق وجود داشت رفت و در همون حال گفت:

-خیلی زود مثل گذشته‌ات میشی.

اخمی کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و از داخل پارچه، شیشه‌ای که حاوی مایعی مثل آب بود رو بیرون آورد و گفت:

-منظور خاصی ندارم؛ فقط می‌خواستم بهت بگم مثل چند سال پیش به این‌جا عادت می‌کنی.

سرم رو تکون دادم و پایین انداختم و به انگشت‌های پام نگاه کردم. هنوز هم شلوار جین و سویشرت تنم بود. با شنیدن صدای قدم‌هایی سرم رو بالا آوردم که آنا رو با شیشه‌ای که توی دستش بود دیدم. شیشه حاوی مایع آب شکل رو به طرفم گرفت و گفت:

-بخور.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-این چیه؟

-مایع اختراعی خودمه. می‌تونه وجودت رو مخفی کنه و نذاره کسی پیدات کنه.

سرم رو تکون دادم و با شك شیشه رو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم که آنا گفت:

-نگران نباش سم نیست؛ من احمق نیستم کسی رو که بهش احتیاج دارم رو مسموم کنم.

و بعد لبخندی زد و گفت:

-و البته خواهرزاده‌ی خودم رو!

پوزخندی زدم و مایع رو نوشیدم. مزه‌ی خاصی نداشت؛ همه چیزش شبیه آب بود. نه رنگی، نه بویی و نه مزه‌ای. شیشه رو کنار میز کوچکی که کنار تختم بود گذاشتم و به آن که داشت چیزی رو یادداشت می‌کرد نگاه کردم. نگاهم به پنجره که باز بود کشیده شد. ناخودآگاه به پاهام فشار وارد کردم و ایستادم. آروم به سمت پنجره قدم برداشتم. نگاهم به درخت‌های سرسبز بیرون افتاد. لبخندی روی لبم نقش گرفت. دوباره کلمه‌ی برگشت، توی ذهنم پررنگ شد. بالاخره بعد از کلی درگیری با خودم توی این چند سال برگشتم. دستم رو زیر چونهام گذاشتم و از بادی که وزیده می‌شد لذت بردم. طبیعت بکری که این‌جا داشت همیشه من رو آروم می‌کرد؛ برخلاف آدم‌ها و الهه‌هایی که داشت.

-اگه بخوای می‌تونم بری بیرون.

سرم رو تکون دادم و به طرف در خروجی قدم برداشتم. در چوبی رو باز کردم و از کلبه خارج شدم. این کلبه من رو به یاد کلبه‌ی هافمن می‌انداخت؛ هرچند که به کهنگی کلبه‌ی هافمن نمی‌رسید؛ اما باز هم وقتی می‌دیدمش به یاد اون کلبه‌ی چوبی و خرابه می‌افتادم. سرم رو تکون دادم و دستم رو توی جیب سویشرت‌م فرو بردم و روی خاک شروع کردم به قدم زدن.

بادی که می‌وزید آروم می‌کرد. چشم‌هام رو بستم و نفس کشیدم. مطمئن بودم هافمن فهمیده من این‌جام؛ اون یه جادوگر تمام عیاره و با این معجون اختراعی گول نمی‌خوره! با این حال خیالم راحت بود؛ اون هیچ‌وقت بی‌گذار به آب نمی‌زنه. می‌دونم که نمی‌ذاره کسی بفهمه. چشم‌هام رو باز کردم و به درختی پشت دادم. به سیب‌هایی که از شاخه‌های درخت آویزون بود نگاه کردم. لبخندی زدم و دستم رو دور سیب سرخ حلقه کردم و با یه حرکت از شاخه جداش کردم. به بدنه‌ی براق و سرخ رنگش نگاه کردم. به یاد سیبی افتادم که سفیدبرفی خورد؛ سیب سمی. شونه‌ای بالا انداختم. حالا که نه من

سفیدبرفی بودم و نه دشمنی از بودنم خبر داشت، این سیب نمی‌تونست بهم آسیب برسونه.

گاز گنده‌ای به سیب زدم. طعم خوبش که توی دهنم پیچید، ناخودآگاه چشم‌هام از روی لذت بسته شد. مزه‌ی این سیب محشر بود! شاید فراتر از عالی. با لذت بعد از جویدن سیب رو قورت دادم. تا این‌جا که همه چیز معرکه بود. باید دید از این به بعد هم همه چی این‌طوری می‌مونه یا نه! پوزخندی زدم. برای من که قراره معرکه باشه؛ اما برای دیانا... با نفرت زمزمه کردم:

-برو به درك!

کلاه شنل رو روی سرم گذاشتم و وارد جمعیت شدم. به مردم نگاه کردم. هر کی مشغول کاری بود. یه سری درحال خرید و فروش، یه سری‌ها هم درحال خوش گذرونی. به بچه‌هایی که هر چند متر بودن و در حال بازی کردن بودن نگاه کردم. دختر بچه‌ها عروسک به دست این‌ور و اون‌ور می‌رفتن و پسر بچه‌ها هم با شمشیر کوچیک چوبی و کلاه مثلاً نظامی که روی موهای ژولیده‌شون بود، مشغول شمشیر بازی بودن.

حیف همچین مردمی بود که ملکه‌شون شخص خودخواهی مثل دیانا باشه. نگاهم رو بالا کشیدم و به قصر سنگی که از دور کمی کوچک‌تر به نظر می‌رسید نگاه کردم. برج‌های بلند و دیواره‌های سنگیش واقعاً تحسین برانگیز بودن.

-تسلیم شو زاده‌ی تاریکی!

نگاهم رو با تعجب به طرف صدای نازکی کشوندم. با دیدن پسر بچه‌ای که شمشیر چوبی شکلش رو روی گردن پسر بچه‌ی دیگه‌ای گذاشته بود لبخندی روی لبم شکل گرفت. نه،

مثل این که هنوز از یاد نرفتم! پسر بچه‌ای که زاده‌ی تاریکی خطاب شد با صدای بلند و لحن حماسه‌ای گفت:

-چه طور جرأت می‌کنی؟

و بعد حرکت نمایشی زد که شروع کردم به خندیدن. یه سری از مردم هم دور اون دو بچه جمع شده بودن و با شادی بهشون نگاه می‌کردن. یهو دختر بچه‌ای نزدیک اومد و زبونی برای هردوشون در آورد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-زاده‌ی تاریکی دختر بود نه پسر!

لبهام رو روی هم فشار دادم. صدای خنده‌ی جمعیت بالا رفت. من هم همراهیشون کردم.

-این جا چه خبره؟ چه کسی اسم زاده‌ی تاریکی رو به زبون آورد؟

لبخند روی لبم خشک شد. خودم رو پشت مرد پیری قایم کردم و به نگهبان‌ها که جمعیت رو شکافتن نگاه کردم. بچه‌ها با ترس پیش پدر مادرهاشون رفتن که نگهبان عصبی گفت:

-اون دو پسر رو بگیرین!

پدر پسر با چهره‌ای شکسته پیش نگهبان اومد و التماس‌گونه گفت:

-اون فقط یه بچه‌ست؛ لطفاً بهش رحم کنین...

نگهبان با فریاد گفت:

-مگه شماها نمی‌دونین هر کسی که نامی از اون زاده‌ی پلید بیره مجازاتش مرگه؟ این یعنی سرپیچی از فرمان ملکه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. اون دیانای لعنتی حتی به مردم خودش هم رحم نمی‌کنه. مرد با التماس دست سرباز رو گرفت و گفت:

-این بار رو ببخشید... خواهش می‌کنم! قول میدم دیگه پسر نامی از اون نبره!

نگهبان نگاه ناراضیش رو به مرد دوخت و گفت:

-فقط این بار رو می‌بخشم؛ دفعه‌ی بعدی تکرار بشه، تو رو هم همراه با پسر می‌کشم!

دستم رو مشت کردم تا یه وقت روی صورت نگهبان فرود نیارم.

پیرمرد با چهره‌ی شادی گفت:

-ممنون قربان! ممنون!

سربازها رفتن. مشتم رو آزاد کردم، نفس عمیق کشیدم و خطاب به پیرمرد روبرویم گفتم:

-آقا؟

برگشت طرفم و با لبخند گفت:

-بله؟

نگاهم رو توی چشم‌های پیر و خسته‌اش دوختم و گفتم:

-چرا نام بردن از...؟

صدام رو پایین‌تر آوردم و گفتم:

-زاده‌ی تاریکی ممنوعه؟

لبخند از روی لبش پر کشید. با چشم‌هایی غمگین گفت:

-میگن که ملکه دیانا با زاده‌ی تاریکی دشمنِ هم بودن؛ به خاطر همین ملکه دست از کینه‌توزیش برنداشته و هنوز هم از اون متنفره.

لبم رو گاز گرفتم تا پوزخند نزنم. ادامه دادم:

-شماها چی؟ مثل ملکه‌تون رفتار می‌کنید؟

لبخند پرغروری زد و گفت:

-اصلاً! ما همه می‌دونیم بانو آرتیمیس دوبار تمام سرزمین‌ها رو نجات دادن. آوازه‌ی ایشون همه‌جا پیچیده و ایشون رو بانویی افسانه‌ای می‌خونیم. ما هیچ‌وقت به ایشون توهین نمی‌کنیم!

لبخندی روی لبم اومد. پیرمرد با چهره‌ی سوالی پرسید:

-اهل این‌جا نیستی که این سوال‌ها رو می‌پرسی؟

با آرامش جواب دادم:

-من مدتی از این‌جا دور بودم؛ برای همین نسبتاً از همه چیز بی‌خبرم.

دوباره لبخندی زیبا چهره‌ی پیرش رو در برگرفت:

-خوش اومدی به شهر سایتون. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی!

سرم رو با لبخند برآش تکون دادم و ازش خداحافظی کردم. راه بیرون از شهر رو در پیش گرفتم. همین‌طور که قدم می‌زدم لبخندی روی لبم نقش گرفت. به یاد حرف‌های پیرمرد افتادم. گفته بود که هنوز هم من رو به یاد دارن. حس خوشی مثل نسیم بهاری توی دلم جریان گرفت. دیانا برام مهم نبود؛ مهم اون مردمی بودن که من رو به یاد داشتن و دوستم داشتن و دارن. احساس دیانا نسبت به من هیچ ارزشی برام نداره؛ من برای آرام

موندن زندگي اون‌ها جنگيدم، نه ديانا. پوزخندي روي ليم شکل گرفت. ديانا مي‌گفت من براي سرزمينش خطرناکم، اون وقت خودش حاضر مي‌شد يه بچه‌ی چندساله رو به‌خاطر اين‌که فقط نامي از من برده بود، جونش رو بگيره. با نفرت زمزمه کردم:

-تو يه پست فطرتي ديانا!

-يکي از راه‌هايي که ميشه دشمنت رو از پا دربياري، اينه که با دشمنه دشمنت، دوست باشي.

نگاهم رو تيز کردم و گفتم:

-دشمن ديانا؟

آنا سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت:

-ما بايد با قَدَرترين دشمن ديانا همکاري کنيم؛ کسي که کينه‌ی بزرگي از ديانا به دل داره.

دست به سينه به صندلي تکیه دادم و گفتم:

-خب؟

لبخند مرموزي زد و گفت:

-شخصي هست که تمام سرزمين الهه‌ی جنگ و حتي خود ديانا هم از وجودش وحشت دارن؛ اون درحال حاضر داخل يه زندان مخصوص زندانيه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اون کيه؟

خودش رو جلو کشید و گفت:

-اون یه سوالیه ست. سوالیه ای معروف به بی رحمی که توی قلبش هیچ احساسی نیست و قلب سیاهی داره؛ برای همین بهش میگن سوالیه ی سیاه. اون با دو چیز قدرتمنده، شمشیر و گردنبندی که همیشه به دور گردنش بسته شده. اگه این دو رو داشته باشه، کسی نمی تونه شکستش بده؛ ولی چون این دو رو ازش گرفتن، اون الان 10 ساله که داخل زندان داره زندگی می کنه.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-خب ادامه اش؟

دستش رو روی میز گذاشت و با لبخند کجی گفت:

-اون گردنبند و شمشیر چون خواهان زیادی داشته، توی یه مکان غار شکل، محافظت میشه.

حرفش رو فهمیدم. گفتم:

-کی باید برم؟

لبخندش وسیع تر شد:

-فردا، فردا تولد شاهزاده ی شهر سایتونه. خودت رو برای فردا شب آماده کن آرتیمیس. سال هاست که قدرت تاریکیت خاموش و ساکت نشسته، وقتشه بیدارش کنی!

به فکر فرو رفتم. حتی اگه قبل از این که اون چیزی می گفت من این کار رو می کردم، اگه می خواستم بجنگم باید همراه با تاریکی به جنگ برم تا پیروز میدون باشم. لبخند کجی زدم و خطاب به آنا که باز هم داشت چیزی می نوشت گفتم:

-نقشه‌ی اون غار رو بهم بده و همین‌طور یه سری اطلاعات در موردش.

بی‌حرف سرش رو تکون داد. با کنجکاو‌ی کمی نزدیکش شدم و درحالی که نگاهم به برگه‌ای که توی دستش بود گفتم:

-داری چی می‌نویسی؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره روی نوشتن متمرکز شد و گفت:

-می‌تونی تمام کارهات رو با پای پیاده انجام بدی؛ احتیاج به یه اسب تندرو داری. ناخودآگاه ذهنم به طرف مشک‌ی کشیده شد. انگار صدای شیهه‌اش رو شنیدم. دوباره ازش پرسیدم:

-می‌تونی مشک‌ی رو برام بیاری؟

-نه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟

دست از نوشتن برداشت و این‌بار کامل بهم زل زد و گفت:

-چون اون از این‌جا دوره و من هم کسی رو اون‌جا ندارم تا برات بیارمش.

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم. به صندلی پشت دادم که آنا برگه‌ای رو به دستم داد:

-بیا؛ این نقشه‌ی همون غاربه که تو باید فردا نیمه شب به اون‌جا بری.

سرم رو تکون دادم و به نقشه‌ی نگاه‌ی انداختم. به خط‌های سیاه که نشون‌دهنده‌ی یه راه باریک و نسبتاً کوتاه بود. با صدای آنا سرم رو بالا آوردم.

-و اما اطلاعاتی که می‌خواستی!

دست به سینه بهش زل زدم که ادامه داد:

-اون جا غار عجیبیه. هیچ نگهبانی نداره و عجیب‌تر از همه اینه که هر کی می‌خواستی وارد اون غار شه، متاسفانه دیگه نتونسته برگرده؛ اما چون تو با بقیه فرق داری فکر کنم بتونی موفق شی. هم توی هنرهای رزمی مهارت بالایی داری و هم می‌تونی هوش رو وارد کار کنی. پس حواست رو حسابی جمع کن! قدم به قدم جلو برو و حواست به همه جا باشه؛ چون نمی‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یه سوال دارم.

-بپرس.

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-در مورد شوالیه‌ی سیاهه؛ تو گفتی شوالیه‌ی سیاه از دیانا متنفره ولی چرا؟

با خونسردی شروع کرد به حرف زدن:

-سال‌ها پیش اون توی دو جنگ مهم شکست خورد که یکیش در جنگ با شیاطین یا همون مایک بود و به‌خاطر همین مجازات شد و دیانا بی‌توجه به سابقه‌ی درخشان و مدال‌ها و دست‌آوردهاش اون رو برکنار کرد و دستور حبسش رو داد. نمی‌دونم می‌دونی یا نه؛ اما دیانا به شوالیه‌هاش گفته بود که اگر اون‌ها دوباره در جنگ شکست بخورن، برکنار میشن و مجازات سختی در پیش دارن؛ چون به کشور ضربه زدن و از این حرف‌ها؛ اما شوالیه به مخالفت با دیانا پرداخت که دیانا عصبی شد و خودش شخصاً خانواده‌ی شوالیه رو کشت. دختر کوچک شوالیه هانا و همسرش فلورا، هر دو با شمشیر خود دیانا

کشته شدن و درست از همون موقع بود که شوالیه تبدیل شد به سیاهی عظیم و بی‌احساس.

با تعجب به گذشته‌ی شوالیه گوش می‌دادم. از بی‌رحم بودن دیانا تا این حد متعجب بودم؛ اما طولی نکشید که نفرت چند برابر شده‌ام دوباره توی قلبم جا گرفت و دست‌هام که روی میز بود مشت شد. صدای پوزخند آنا رو شنیدم.

-می‌دونی، دیانا هیچ‌وقت به فکر آینده نیست؛ به این‌که شاید آرتیمیس و بقیه‌ی دشمن‌هاش برگردن. اون طی این سال‌ها کم دشمن نداره و این کار رو براش خیلی سخت‌تر از قبل می‌کنه.

با نفرت گفتم:

-خیلی دلم می‌خواد اون گردنش رو با همین دست‌هام بشکنم.

لبخندی زد و گفت:

-زمان کشتنش خیلی زود فرا می‌رسه آرتیمیس؛ اما اون نباید این‌قدر راحت بمیره هوم؟

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم:

-باید تقاص تمام این هشت سال رو بهم پس بده.

آنا: مطمئن باش می‌ده.

نفس عمیقی کشیدم و به نقشه‌ی توی دستم نگاه کردم. دوباره نگاهم رو بالا آوردم و به کوه سنگی نگاه کردم و نالیدم:

-دوباره باید از این کوه‌های وحشتناک بالا برم!

نگاهم به سوراخ بزرگی که توی دل کوه بود افتاد. اون سوراخ سیاه همون غاری بود که شمشیر و گردنبند داخلشون بود. نقشه رو بستم و داخل کوله‌ام گذاشتمش. به طرف اسب رفتم و به درختی که کنار کوه بود بستمش. از این به بعدش رو باید پیاده می‌رفتم. جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم. این قدرت رو مدیون هافمن بودم. قدرت انتقال! نسیمی به آرومی دورم پیچیده شد و بعد از چند ثانیه قطع شد. چشم‌هام رو آروم باز کردم که این‌بار دهنه‌ی بزرگ غار رو جلوی خودم دیدم. با تعجب زمزمه کردم:

-چه قدر بزرگ!

سرم رو تکون دادم و به طرف دهنه‌ی بزرگ غار رفتم. زنگ خطر ذهنم به صدا در اومده بود. صدای آنا توی گوشم پیچید. می‌دونستم دیانا چیزهای ارزشمند رو همین‌طوری ول نمی‌کنه. با احتیاط مشعلی رو که روی دیوار سنگی بود توی دستم گرفتم و با قدم‌های آروم پا به غار ناشناخته گذاشتم. صدای قدم‌هام توی فضا می‌پیچید. با چشم‌هام به تمام جاها نگاه می‌کردم. همین‌طور آروم درحال پیش رفتن بودم که چیز سفت و محکمی رو زیر پام حس کردم و بعد صدای ترق تروقی سکوت غار رو شکست. فوراً ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم و مشعل رو به طرف پام گرفتم که.

-خدای من!

نور مشعل روی جمجمه که توسط پای من شکسته بود افتاد. چشم‌های توخالی جمجمه حس بدی رو بهم می‌داد. حرف آنا درست بود؛ این‌ها همون افرادی بودن که نتونسته بودن برگردن. دوباره زنگ خطری توی ذهنم به صدا در اومد. اگه اون این‌جا مرده بود پس...

صدای شکافته شدن هوا رو شنیدم. چشم‌هام گرد شد. حدسم درست بود. خیلی زود تمرکز کردم و مانعی از تاریکی دور خودم پیچیدم. چیزی حس نکردم و بعد صدای ضعیف تق مانندی توی فضای غار اگو شد. نفس راحتی کشیدم و به جمجمه نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون!

مانع تاریک رو از بین بردم و مشعل رو جلوتر از خودم گرفتم تا بتونم بقیه‌ی اسکلت‌ها رو ببینم و از دچار شدن خودم به سرنوشت اون‌ها جلوگیری کنم. اون‌ها می‌تونستن راهنمای من باشن.

آروم شروع به قدم زدن کردم. خبری از اسکلت نبود. نفس راحتی کشیدم. متر به متر این غار پر از تله بود و فرشته‌ی مرگ هم اون ته غار با داس مرگبارش منتظرم بود. پوزخندی به فرشته‌ی داس به دست زدم. هزار بار از دستش فرار کرده بودم؛ توی این زمینه استاد بودم! با حس کردن خاک روی صورتم اخم‌هام رو توی هم کشیدم. همزمان پام، انبوهی از خاک رو حس کرد. کمی عقب کشیدم و نور مشعل رو روی تپه‌ی کوچک خاکی شکل انداختم و با اخم زمزمه کردم:

-گرد و خاک؟

چه معنی می‌داد؟ این‌جا خبری از استخوان نبود. چیزی توی ذهنم درخشید. با بهت زمزمه کردم:

-خاک استخوان... خاک...

حرفم رو قطع کردم و سرم رو سریع به طرف چپم چرخوندم. روشنایی به طرفم می‌اومد. سریع تکونی به خودم دادم و به جلو پریدم. با استرس سرجام ایستادم و برگشتم و به عقب نگاه کردم. شعله‌های آتیش از هر دو طرف بیرون زده بود. رقص شعله‌های

آتش بدنم رو لرزوند. نفس راحتی کشیدم. خیلی خوش شانس بودم که متوجه ارتباط خاک و اسکلت شدم! در واقع اون خاکستر اسکلت‌های آدم‌هایی بود که سوخته بودن. نفس عمیقی کشیدم و دوباره با احتیاط مشغول قدم برداشتن شدم. مشعل رو جلو گرفتم. کمی جلوتر رفتم. نگاهم به سمت جمجمه‌ای که توسط نیزه‌ای تیز و برنده که اثر کم‌رنگی از خون روش بود و به دیوار چسبیده بود افتاد.

حدس این تله‌ی جدید برام زیاد سخت نبود. باید این تله رو یه جورایی دفع می‌کردم. خم شدم روی زمین و مشعل رو پایین گرفتم. نور مشعل روی بدنه زاویه‌دار سنگ‌های ریز نشست. لبخندی زدم و چندتا سنگ رو توی مشت‌م گرفتم و فشردم. دوباره ایستادم و به سنگ‌های توی دستم نگاه کردم و بی‌درنگ به سمت جلو پرت کردم.

صدای مهیبی توی غار پیچید و بلافاصله نیزه‌ای از دیواره‌ی غار پرت شد و توی دیوار روبرویش فرو رفت. خودم رو خم کردم و سریع دویدم و رد شدم؛ اما باز با صدای مهیب دیگه‌ای روح از تنم رفت. صدای پاره شدن چیزی رو شنیدم. صاف ایستادم و سرم رو کج کردم که نگاهم به شنل پاره شده‌ام افتاد. پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

-خوش شانس‌ترین انسان روی زمین!

و دوباره قدم به جلو گذاشتم و به دیانا لعنت فرستادم. حتی وقتی نبود هم با آتارش به آدم آسیب می‌زد. حدود پنج دقیقه بود که اثری از هیچ جسد یا اسکلتی نبود. اخم‌هام رو توی هم بردم و زمزمه کردم:

-دیگه چه بلایی قراره سرم بیاد؟

کمی جلوتر که رفتم نوری رو دیدم. نگاهم درخشید. لبخندی روی لبم شکل گرفت. با چشم‌های ستاره بارونم زل زدم به سنگ بزرگی که سطحش صاف بود. چیزی که مهم بود، شئی بود که روش قرار داشت. با شادی زمزمه کردم:

-بالاخره موفق شدم!

و بعد لبخندی زدم و بی‌توجه به اطراف و زنگ خطرهای پشت سر هم به طرف جلو دویدم؛ اما...

احساس کردم زمین داره زیر پام می‌لرزه. صدای سنگ‌ها بلند شده بود و این غرش من رو می‌ترسوند. به ناچار ایستادم و به زمین که داشت می‌لرزید با وحشت زل زدم. حرکاتم دست خودم نبود. ترس به سلول‌های بدنم رسوخ کرده بود. نگاهم به طرف شمشیر و گردن‌بند روی سنگ برگشت. انگار تازه برگشتم به زمان حال. خواستم حرکتی کنم و به طرف سنگ قدم بردارم که زمین زیر پام خالی شد. با وحشت جیغ کشیدم. حس سقوط رو داشتم. مغزم به دستم فرمان داد و دستم رو بالا آوردم و لبه‌ی زمین رو گرفتم. در کمترین ثانیه صدای غرش خوابید. با سختی دست دیگه‌م رو به لبه‌ی سنگ گرفتم و با ترس به زیر پام نگاه کردم.

-اوه نه...

به اسکلت‌هایی که داخل نیزه‌ها فرو رفته بودن نگاه کردم. رد خون روی نیزه‌ها مونده بود. یهو نیزه‌ها شروع کردن به حرکت کردن. انگار داشتن به سمت بالا میومدن. چشم‌هام گرد شد. باید خودم رو نجات می‌دادم! برای لحظه‌ای فرشته مرگ رو کنارم دیدم که داشت با لبخندی براندازم می‌کرد. نه! الان نباید مُرد؛ من هنوز به اهدافم نرسیدم. فشار بیشتری به انگشت‌هام آوردم و خودم رو بالا کشیدم. تا کمر بالا رفته بودم که کف پاهام تیزی تیزی رو حس کرد. چشم‌هام رو با درد بستم. می‌تونستم نیزه‌ها رو تصور کنم. سعی کردم تمرکز کنم؛ باید از تاریکی کمک بخوام. نیروم رو توی دست‌هام ریختم و بی‌توجه به فشار تیزی به کف پام شمردم:

-یک، دو، سه، حالا!

و بعد با یه حرکت پریدم بالا. خسته روی زمین دراز کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا پایین می‌شد. درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-لعنت... به تو... دیا... نا!

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم و نفس راحتی کشیدم و به نیزه‌ها زل زدم. آب دهنم رو قورت دادم. نزدیک بود من هم به سرنوشت اون‌ها دچار شم. فرشته‌ی مرگ رو می‌دیدم که از درد و عصبانیت فریاد می‌کشید و با اون لباس سیاهش ازم دور می‌شد. لبخندی بهش زدم. این بار هم من شکستش داده بودم. سرم رو تکون دادم و به طرف شمشیر و گردنبندی که به خاطرشون این همه سختی رو تحمل کرده بودم برگشتم. به طرفشون رفتم. دیگه خبری از زنگ خطر نبود. مانع‌ها تموم شد و این رو حسی بهم می‌گفت. سریع شمشیر رو به پشتم بستم و گردبند رو داخل جیبم گذاشتم.

بی‌درنگ تمام راه‌هایی رو که مثل یه لاک‌پشت کند و آرام اومده بودم رو در عرض یه دقیقه دویدم و بیرون رفتم. به بیرون غار که رسیدم ایستادم و نفس راحتی کشیدم. برگشتم و به دهنه‌ی تاریک غار نگاه کردم. لبخند کجی زدم و چشم‌هام رو بستم. من اولین قدم رو برداشتم؛ قدم برای برگشت. برای بازگشت دوباره‌ی من و گرفتن انتقامی سخت از دیانا. نسیمی دورم پیچید و نرم موهام رو تکون داد. چشم‌هام رو باز کردم. تصویر اسب قهوه‌ای و تیزپایی که آنا بهم داده بود روی پرده چشم‌هام نقش گرفت. به طرفش رفتم و سوارش شدم. افسار رو تکون دادم و به سمت کلبه حرکت کردم. اسب پاهاش رو به حرکت درآورد و با قدرت شروع به حرکت کرد. دوباره باد لای موهام پیچید.

مسیر زیاد طولانی نبود و می‌دونستم با وجود این اسب، کمتر از نیم ساعت به کلبه‌ی آنا که وسط جنگل بود می‌رسیم و طولی نکشید که فکرم به واقعیت مبدل شد!

از اسب پیاده شدم و به طرف کلبه‌ی چوبی روبروم قدم برداشتم. با آرامش در رو باز کردم و وارد شدم. نگاهم به سمت آنا که داشت بهم با لبخند نگاه می‌کرد افتاد. نگاهش به پایین کشیده شد و به حرف اومد:

-به نظر میاد خطر از بیخ گوشت رد شده.

نگاهش روی قسمت پاره شده‌ی شنلم بود. سرم رو تکون دادم و گردن‌بند و شمشیر رو روی میز پرت کردم و خودم روی صندلی ولو شدم و با خستگی گفتم:

-دیانا حتی وقتی که نیست باز هم با آثارش بهم آسیب می‌زنه!

لبخندی زد و با چشم‌هایی که با خوشحالی برق می‌زد روی صندلی نشست و گردن‌بند رو توی دستش گرفت و با لحن خوشحالی گفت:

-کارت حرف نداره آرتیمیس! از ماریا هم باهوش‌تر و قدرتمندتری.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-مرحله‌ی بعدی چیه آنا؟

لحن هیجان‌انگیزش رو شنیدم:

-مطمئنم شوالیه با دیدن این‌ها خیلی خوشحال میشه!

با چهره‌ی سوالی به مردمی که دور سربازی جمع شده بودن نگاه کردم. خودم رو بین جمعیت جا دادم و به سرباز که داشت با صدای بلند حرف می‌زد گوش سپردم.

-شخصی غیرمعمولی به غاری که توش اشیاء خطرناکی بود رفته و اون‌ها رو برداشته.

یه مرد بین جمعیت گفت:

-این چه ربطی به ما داره؟

سرباز: اون اشیاء خطرناک متعلق به شوالیه ظلم و بدیه که ده ساله زندانی ملکه‌ست و این یعنی یه تهدید بزرگ برای تمامی افرادی که توی این سرزمین زندگی می‌کنن. رنگ از چهره‌ی تکتک افراد پرید. به وضوح دیدم مادری رو که از ترس سفید شده بود و بچهاش رو به خودش فشار می‌داد. کلاه شنل رو جلوتر کشیدم و این بار من گفتم:

-چه کاری از دست ما برمیاد؟

نگاه همه به طرف من برگشت. سرباز بلندتر گفت:

-احتمالاً هدف اون شخصی که به غار وارده شده، آزادی شوالیه‌ست و همین‌طور آسیب زدن به ملکه دیانا. به دستور شخص ملکه، مسابقه‌ای طراحی شده برای افزایش افراد گارد سلطنتی و برای محافظت از ایشان.

و بعد با سرش به سرباز کناریش اشاره کرد که سرباز برگه‌ای رو به دیوار چسبوند. مردم با چهره‌های کنجکاو به طرف کاغذ بزرگی که روی دیوار بود رفتن. دوباره صدای سرباز توی فضا پیچید:

-محل ثبت‌نام توی مسابقه نوشته شده. افرادی که مهارت دارن ثبت نام کنند؛ چون ملکه به افرادی حرفه‌ای در هنرهای رزمی احتیاج دارن نه یه عده دست و پا چلفتی. درضمن، یه جایگاه ویژه هم وجود داره که به کسی می‌رسه که در مسابقه نفر اول باشه. اون شخص می‌تونه محافظ شخصی ملکه دیانا بشه. این مسابقه رو از دست ندید.

و بعد همراه با سربازها رفت. متفکر به زمین زل زدم زدم. صدای شاد مردم رو می‌شنیدم. انگار خوشحال بودن. حرف‌های آخر سرباز توی سرم پیچید؛ محافظ شخصی دیانا، نفر اول، جایگاه ویژه...

-خودشه!

برق چشم‌هام رو می‌تونستم حس کنم. حس شادی دور قلبم پیچیده بود و لب‌هام به لبخندی شاد باز شد. سرم رو بالا آوردم و به نمایی کوچک قصر سنگی نگاه کردم و با لبخند کجی زمزمه کردم:

-به زودی هم رو می‌بینم ملکه دیانا!

آنا یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-خب؟ راحت برای نفوذ چیه؟

لبخند کجی زد و گفتم:

-به زودی من رو کنار دیانا می‌بینی!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-منظورت چیه؟

ادامه دادم:

-قراره محافظ شخصی دیانا باشم؛ این‌طوری می‌تونم تمام حرکاتش رو زیر نظر داشته باشم.

اخم‌هاش کم‌کم از هم باز شدن و به جاش یه لبخند روی لبش نشست؛ اما چیزی که توی چشم‌هاش بود زیاد دوست داشتني نبود. با لحن آرومی گفت:

-باید خیلی مراقب خودم باشم؛ وقتی این‌طور قشنگ می‌تونم به دیانا آسیب بزنی،

ممکنه یه روزی هم سراغ من بیای!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه برام ضرر داشته باشی، چرا که نه؟ اما فعلاً هم من به تو نیاز دارم و هم تو به من. شروع کرد به خندیدن. خنده‌اش که تموم شد، چشم‌هایش رو تنگ و مظلوم کرد و گفت:
-واقعاً دلت میاد خاله‌ی عزیزت رو بکشی؟

لبخندی به چشم‌هایش روورش که تویی قاب مظلومیت جا گرفته بود زدم و با لحنی برخلاف لبخندم گفتم:

-من خیلی‌ها رو کشتم و می‌کشم؛ تو هم روش!

و این بار هر دو با هم خندیدیم. هر چه که گفته بودم واقعیت محض بود؛ برام مهم نبود اون کیه. اون در حال حاضر برام یه نردبون بود که من رو به دیانا می‌رسوند. من هم قصد نداشتم این نردبون رو از زیر پاهام برش دارم؛ چون باعث سقوط خودم می‌شد. آنا خنده‌ش رو قطع کرد و تویی قالب خونسرد خودش فرو رفت.

-هر کاری می‌خواهی انجام بده. اطلاعات رو برام شبانه ارسال کن؛ شخصی تویی قصر هست که بهش اعتماد دارم. نامه‌هاش رو به اون بده.

سرم رو تکون دادم و با شك و بدبینی گفتم:

-اون شخص شاید لومون بده!

-گفتم که قابل اعتماد؛ این قدر بدبین نباش.

بدبین نبودم؛ فقط زیاد از اعتمادم سوءاستفاده شده بود و من هم به این مرض دچار شده بودم که به همه چیز گیر بدم و محتاط باشم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ولی من باز هم بهش شك دارم.

جدي بهم نگاه کرد و گفت:

-به من که اعتماد داري؟

لبم رو گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم؛ معلوم بود که نه! من به خودم هم اعتماد نداشتم. چند سال پیش دوست دیانا بودم و حالا دشمنش. سعی کردم لحنم جدي باشه.

-البته که آره؛ ولي اون شخص...

آنا از جاش بلند شد و گفت:

-همه چي رو به من بسپر و نگران نباش!

گفتم:

-باشه.

-براي مسابقه ثبت نام كردي؟

فنجون چاي رو توي دستم گرفتم و گفتم:

-آره، فقط بايد برم دنبال يه سري چيزا.

در حالي که داشت داخل کشو دنبال چيزي مي گشت گفت:

-چه چيزهايي؟ شايد من داشته باشم.

چاي رو سر کشيدم و روي ميز گذاشتم و گفتم:

-يه نقاب و چند لباس که براي محافظت بايد بپوشم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-زره؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نه، لباسی جمع و جور که توی مبارزه راحت باشم. نمی‌تونم با لباس‌های زمینییم به میدون مسابقه برم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-می‌تونم به بازار شهر بری؛ اون‌جا هر چی بخوای هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس من میرم.

و بعد از کلبه خارج شدم. شهر رو تصور کردم. دوباره نسیمی ملایم و بعد سروصدای مردم که توی گوشم می‌پیچید. چشم‌هام رو باز کردم و به بازار روبروم نگاه کردم. همه چیز بود؛ از جواهرات زنانه گرفته تا زره و شمشیر. لبخندی زدم و کلاه شنلم رو روی سرم گذاشتم و مشغول گشتن شدم. نگاهم به سمتی کشیده شد. نقاب‌های مختلف رو دیدم. با لبخند به طرفشون رفتم و بین اون نقاب‌های رنگی، نقاب طرح‌داری به رنگ سیاه که طرح‌های خاکستری روش بود رو برداشتم. با تشکر از فروشنده جدا شدم. به طرف مغازه‌های دیگه رفتم و چرخیدم. بالاخره تونستم بعد از یه ساعت چندین لباس مناسب پیدا کنم.

چشم‌هام رو بستم و خواستم کلبه رو تصور کنم که...

-ملکه دیانا درحال عبورند. برید کنار، برید کنار.

چشم‌هام رو با خشم باز کردم. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم و به سربازها که داشتن مردم رو گوشه‌ای جمع می‌کردن نگاه کردم. سرباز به طرف من اومد و هولم داد عقب و گفت:

-مگه نمي شنوي ملکه ديانا دارن میان؟ برو کنار!

بي توجه به حرفش نگاهم به سمتي کشيده شد. نگاهم به چشم‌هاي نارنجي رنگش افتاد. دست‌هام رو مشت کردم تا حرکتی انجام ندم. هنوز هم همون طوري بود. مغرور و سوار بر اسب داشت با يارانش به طرف ما مي‌اومد. آخ که چه قدر دلم مي‌خواست الان انگشت‌هام پوست گردنش رو لمس مي‌کرد!

حالا درست داشتن از روبروي من رد مي‌شدن. انگار يکي کنار گوشم داشت حرف مي‌زد:

-زود باش! الان بهترين فرصت براي گرفتن انتقام سال‌ها زجریه که کشيدي!

چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

-خفه شو! خفه شو! خفه شو!

نه الان نبايد کاري مي‌کردم. نفس عميقي کشيدم تا آرام شم. من بايد صبر کنم؛ يکي از چيزهايي که باعث ميشه انتقام گرفته بشه صبر کردنه. الان نه آرتيميس، آرام باش، هنوز مونده! اون نبايد اين قدر راحت بميره؛ اون بايد عذاب بکشه. بايد عذاب بکشه! اون قدر زياد که آرزوي مرگ کنه. با بغضي که از روي نفرت و خشم توي گلوم جاساز شده بود گفتم:

-بايد تکت تکت زجرهايي که کشيدم رو بچشي! اون قدر بايد عذاب بکشي که به دست و پام بيفتي. اون روز دير نيست ديانا... منتظر فرشته‌ی مرگت باش!

لعنتي، لعنتي! بدقلق‌ترين آدميه که تا حالا ديدم. هر ضربه‌اي که بهم مي‌زد درد توي وجودم مي‌پيچيد. حريف بهتر از اين غول‌تشن نبود؟

-بهتره تسليم شي دخترجون!

غریدم و گفتم:

-خفه شو!

و بعد با پام لگد محکمی به شکمش زدم که به عقب پرت شد. می‌تونستم دردش رو حس کنم. چهره‌اش درهم شده بود و معلوم بود داره بدجور درد می‌کشه. صدای جمعیت از هیجان بالا رفته بود. صورت قرمز شده از خشمش رو که دیدم لبخندی زدم و گفتم:

-اگه التماس کنی بهت قول میدم زیاد بهت آسیب نرسونم!

دهنش رو باز کرد و با چشم‌هایی که خشم ازشون بیرون می‌زد نعره کشید و شمشیرش رو بالا برد. با چشم‌های گرد شده‌ام زمزمه کردم:

-اوه! کارم ساخته‌ست!

شمشیرش رو خواست فرود بباره روی گردنم که نگاهم به حصار چوبی شکل افتاد. لبخند کجی زدم و با یه حرکت رفتم روش. شمشیرش روی زمین فرود اومد. حالا وقتشه! پریدم روی هیکل بزرگ و ورزیده‌اش و با آرنجم ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم که تعادش رو از دست داد و روی زمین ولو شد. از روش بلند شدم و کنارش ایستادم. با پام تکونش دادم. لبخند کجی روی صورتم که پشت نقابم پنهان شده بود شکل گرفت. دستم رو به نشونه‌ی پیروزی بالا بردم که صدای فریاد و شادی جمعیت بالا رفت. مرد به وسط میدان اومد و مچ دستم رو توی دستش گرفت و بالا برد و با خوشحالی فریاد زد:

-و نفر اول مسابقه، لارا سیمز!

دوباره صدای جیغ مردم بالا رفت. لبخندی به شادیشون زدم. مرد مچم رو ول کرد و گفت:

-و اما جوايز! تمام اون هشت نفر اصلي بيان اين جا.

بقیه‌ی شرکت کننده‌ها کنارم ایستادن. به فرماندهی اخمویی که روبروم بود نگاه کردم. پوزخندی به چهره‌اش زدم. معلوم بود خوشش نیومده که یه دختر تونس‌تونه بود یکی از بهترین سربازهایش رو شکست بده؛ بدتر از همه این بود که خودش باید مدالم رو بهم میداد. لبم رو گاز گرفتم تا زیر خنده نزوم.

فرمانده نشان طلایی رنگی رو از داخل صندوق بیرون آورد و روی لباسم وصلش کرد. لبخند کوچکی زدم و تعظیم کوچکی کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. توی چشم‌هایش غرور موج می‌زد. مدال‌ها به بقیه هم داده شد و من این بین نگاهم فقط روی یه جفت چشم‌های تنگ شده زوم بود. پوزخندی به نارنجی چشم‌هایش زدم. زمزمه کردم:

-بهت گفته بودم؛ زمان برگشتن من رسیده دینا!

احساس کردم حرفم رو شنید؛ چون اخم‌هایش توی هم فرو رفت. اون حتی نمی‌تونست حدس بزنه من کی‌ام! کی می‌تونست بگه من زاده‌ی تاریکی‌ام و اسمم لارا سیمز نیست؟

-آرت... لارا، لارا!

سرم رو چرخوندم و با تعجب به آنا نگاه کردم که بین جمعیت بود و داشت صدام می‌زد. به طرفش رفتم. اون این‌جا چی کار می‌کرد؟!

-به هدفت رسیدی.

خندیدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

-اگه بفهمه کی قراره محافظش باشه حتما دستور قتل رو میده.

پوزخندی زد:

-فعلا که نفهمیده.

سرم رو تکون دادم که دوباره گفت:

-آرتیمیس؟

با اخم گفتم:

-بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌ترسم نتونی خودت رو کنترل کنی!

سرم رو به نشونه‌ی منفي تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش؛ این نقاب بهم کمک می‌کنه تا چهره‌ام معلوم نباشه و نتونه حالت چهره‌ام رو بفهمه. همه چی طبق برنامه پیش میره. دیانا به زودی تقاص پس میده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-یه چیزی.

گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

ادامه داد:

-می‌خواهی چه بهونه‌ای برای نقابت بیاری؟ دیانا رو دست کم نگیر آرتیمیس!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بهونه‌اش خیلی ساده به دست می‌داد. دینا رو خوب می‌شناسم؛ برای همین ازش نمی‌ترسم.

با شك نگاهم کرد و گفت:

-تو توی قصر تنهایی، پس حواست جمع باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون بابت یادآوری، خاله آنا!

لبخند کجی زد و ازم دور شد. به یاد خاطره‌ی دوری افتادم. لبخند تلخی روی لبم نقش گرفت. چند سال پیش، درست توی مسابقه برای انتخاب محافظ من شرکت کرده بودم و همراه زنی مرموز و باهوش بود. زنی که بعدها فهمیدم خاله‌ام بود و حالا خواهر اون زن پیشم بود؛ درست توی یه مسابقه‌ی مشابه. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم؛ من دلتنگ شده بودم! دلتنگ افرادی که توی گذشته‌م بودن. دلتنگ مارتا، هافمن، آرمیتا، الکس، پیتر، دن و خیلی‌کسای دیگه. اشخاصی که سرنوشت‌م رو تغییر دادن. دوستانی که خیلی جاها کمکم کردن. لبخند تلخ‌م تمديد شد. زمزمه کردم:

-دلم براتون تنگ شده!

نگاهم رو روی آنا سوق دادم و گفتم:

-این بار موضوع چیه؟

سببی رو از شاخه‌ی درخت جدا کرد و مقابل چشم خودش گرفت و گفت:

-زمانش رسیده تعدادمون به سه نفر برسه.

انگار چیزی یادم اومده باشه گفتم:

-نکنه باید برم شوالیه رو آزاد کنم؟ من دیگه نمی‌خوام جونم رو از دست بدم؛ یکی دیگه رو اجیر کن.

نگاهش رو بالا آورد و بهم دوخت و گفت:

-کی میری به قصر؟

دستم رو توی جیب سویشرت فرو بردم و گفتم:

-فردا باید شروع کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-پس امروز برو سراغ شوالیه؛ مطمئنم دلش برای نور خورشید خیلی تنگ شده!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-آنا، من به اون زندان نمیرم! اون غار نزدیک بود جونم رو بگیره؛ دیگه نمی‌خوام دوباره تکرار بشه.

قدمی جلو اومد و با جدیت گفت:

-بچه نشو آرتیمیس! تو مورد اعتمادترین فردی هستی که درحال حاضر دارمش؛ همین‌طور فرزند و چابک‌ترین. ما قرار بود با هم همکاری کنیم؛ پس لطفاً زیرش نزن! معترض گفتم:

-تا حالا من همه چی رو جلو بردم، نقش تو دقیقاً این وسط چی بود؟

لبخندی زد و خونسرد گفت:

-جریان غار و شوالیه رو کی بهت گفت؟ این همه اطلاعات رو کی بهت داد خواهرزاده‌ی عزیز؟

سرم رو پایین انداختم و پوفی کردم و به اجبار گفتم:

-این آخرین باریه که قبول می‌کنم.

و بعد نگاهم رو بهش دوختم. لبخندی زد. با این که یکی عین مارتا بود؛ ولی لبخندها و حرکاتش فرق داشت. کسی می‌تونست این تفاوت‌ها رو تشخیص بده که با مارتا بوده باشه و زیر و بمش رو، کم یا زیاد بدونه؛ در غیر این صورت این دو هیچ فرقی با هم نداشتن.

گاز محکمی به سیب زد و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

پوزخندی آرومی زدم و گفتم:

-تو که می‌تونی ذهن بخونی، چرا از من می‌پرسی؟

دوباره گاز جانانه‌ای به سیب سرخ رنگ زد و گفت:

-من توی زمین این امکان رو داشتم؛ این جا قدرتت کامله و من نمی‌تونم بفهمم توی اون مغزت چی می‌گذره.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-هوم، چه خوب!

درحالی که به آسمون زل می‌زد گفت:

-برای تو که عالی‌ه؛ اما برای من نه! این که نتونم ذهنت رو بخونم من رو عصبی می‌کنه. شاید تو بخوای به من خیانت کنی؛ اون وقت من خیلی راحت می‌بازم.

باهاش هم قدم شدم و گفتم:

-من هم عین توئم؛ نمی‌تونم ذهنت رو بخونم؛ پس هر دو تو حالت یکسانی هستیم. سرش رو تگون داد و دوباره گازی به سبب زد. کمی توی سکوت گذشت که دوباره به حرف اومد:

-زندانی که باید بری توش نیمه شب‌ها زندانبان‌هاش زیاد سرحال نیستن. یه جورایی خوابن؛ پس کارت راحت‌ه. خبری هم از تله و این جور چیزها نیست؛ خیالت راحت باشه. از گوشه‌ی چشم نگاهي بهش انداختم و گفتم:

-چرا این قدر موانعش کمه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چون کسی نمی‌دونه اون جا شوالیه زندانیه؛ اصلاً کسی از وجود اون زندان خبری نداره. یه تاي ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

-پس تو از کجا فهمیدی که همچین زندانی هم هست؟

چشمکی زد و گفت:

-یکی از مزایای جن بودنه!

آهانی گفتم و تو فکر فرو رفتم. دلم برای آنا می‌سوخت؛ تنها به دلیل دورگه بودنش شوم خونده بودنش و پرتش کرده بودن بیرون. سرنوشت اون شاید از من هم کمی بدتر بوده

باشه. اون نه مکاني رو براي زندگي داشته، نه خانواده‌اي. برام عجيب بود که چه طوري تونسته بود تا حالا زنده بمونه و سالم باشه. ناخوداگاه گفتم:

-آنا؟

سيش رو که ديگه تموم شده بود و تنها بخش نازکي ازش مونده بود رو پرت کرد گوشه‌اي و به ماه خيره شد و جواب داد:

-بله؟

من هم به ماه نگاه کردم و پرسيدم:

-مي‌تونم يه سوال شخصي بپرسم؟ به عنوان يه خواهرزاده، نه يه همکار.

لبخند کجي گوشه لبش نشست و گفت:

-پرس آرتيميس.

با کنجاوي پرسيدم:

-خانواده‌ت، يعني مارتا و مادرم و مادرت، تلاشي براي اثبات بي‌گناهيته نکردن؟

احساس کردم لبخند محوي زد. با آرامش پاسخ داد:

-اولش يکم مخالفت کردن؛ اما بعد ولم کردن.

ادامه دادم:

-هنوز هم دوستشون داري؟

احساس کردم چيزي رو قورت داد؛ حالا بغض يا بزاقي دهان. دوباره با همون صدای

آرومش پاسخ داد:

-نمی‌دونم.

نفس عمیقی کشیدم. احساس می‌کردم از به یاد آوردن گذشته‌ش ناراحت شده. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که نگاه سرمه‌ایش رو بهم دوخت. یکه‌ای خوردم؛ این دختر اصلاً شبیه مارتا نبود. نه چشم‌هاش، نه صورتش و نه صداش. اون آنا بود؛ خاله‌ای متفاوت و سختی‌دیده و زخم‌خورده. دهنم رو باز کردم و چند کلمه به زبون آوردم:

-متاسفم از این‌که ناراحتت کردم.

لبخند تلخی زد. تلخیش توی دهنم پخش شد. سرش رو تکیه داد و گفت:

-من با گذشته زندگی نمی‌کنم؛ اما یادش من رو ناراحت می‌کنه. وقتی به یاد این می‌افتم که خانواده‌ام هم اعتقادی به وجودم نداشتن، عذاب می‌کشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو موفقیت‌هایی زیادی داری که تنها خودت با کمک خودت به دستشون آوردی؛ این عالیه!

سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره؛ اما بیشتر از همه دلم می‌خواست یه خانواده هم داشتم؛ ولی حیف که همه شون مردن و فقط مارتا مونده و تو.

نفس عمیقی کشیدم که دوباره آنا به حرف اومد:

-آرتیمیس؟

جواب دادم:

-بله؟

با کنجکاوی پرسید:

-تا حالا تونستی ماریا رو ببینی؟

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-وقتی من به دنیا اومدم، ماریا کشته شد.

-یه چیزی رو در مورد هری می‌دونستی؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-چه چیزی؟

-اون به ماریا علاقه‌مند بوده؛ اما چون ماریا با تام پسری از زمین ازدواج کرد، اون علیه ماریا شد و دیدی چه نقشه‌هایی رو که ریخت و آخرش هم با آتش زدن اون قصر ماریا رو کشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-وقتی هری داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید این رو بهم گفت.

ناگهان سرم رو با شتاب بالا آوردم و گفتم:

-آنا تو چیزی از پدرم می‌دونی؟

-روز ازدواج اون‌ها من توی مراسم بزرگشون حضور داشتم؛ اون خیلی شبیه تو بود آرتیمیس.

آهی کشیدم و گفتم:

-من همیشه از داشتن پدر محروم بودم. حتی وقتی که توی زمین بودم هم مردی نبود که جای پدرم رو برام پر کنه و دست محبت به سرم بکشه؛ فقط خاله بود که برام مادری می‌کرد و کمبودهام رو پر می‌کرد. تا قبل از این که به این‌جا پیام من فکر می‌کردم یتیم بودم.

دوباره لبخندی زد و گفت:

-تو خیلی خوش شانسی آرتیمیس! تو خانواده‌ای داشتی که خیلی دوستت داشتن؛ اما من حتی حالا هم کسی رو ندارم. می‌دونم از خانواده‌ات فقط مارتا مونده و این رو هم می‌دونم که ازش دلخوری چون گذاشت بری؛ ولی این رو می‌دونم که اون دوستت داره. مارتا معمولاً به‌خاطر دو چیز با آدم‌ها ارتباط برقرار می‌کنه؛ سود و علاقه. اون برای سود بهت نزدیک نشده بود، بلکه دوستت داشت.

گفتم:

-اگه دوستم داشت چرا رهام کرد؟ چرا نداشت بمونم؟ شاید اگه من رو مخفی می‌کرد الان این‌جا نبودم تا انتقام بگیرم.

آنا نفس عمیقی کشید و گفت:

-مارتا شاید بلد نباشه که به‌طور واضح بهت محبت کنه؛ اما همیشه پشت کسایه که دوستشون داره.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو این همه اطلاعات در مورد مارتا رو از کجا می‌دونی؟

اون هم لبخندی زد و گفت:

-قبل از این که از قصر بیرونم کنن، این مارتا بود که از همه بیشتر هوام رو داشت و توی همه چیز کمکم می کرد. ماریا که همیشه در حال تمرین برای ملکه شدن بود، مادرم هم که تنها چیزی که ازش یادمه ابروهای گره خورده اش بهمه و پدرم هم که مثل مادرم. این بین مارتا بود که اخم هاش برای من باز بود و ازم حمایت می کرد؛ بهم مهارت های رزمی یاد داد، سیاست رو بهم آموخت و خیلی چیزای دیگه.

متعجب گفتم:

-نمی دونستم اون می تونه این قدر خواهر خوبی باشه! ولی چرا الان دیگه پیشت نیست؟

-خودم نخواستم. با این که خیلی برام عزیز و ارزشمنده؛ ولی مجبور شدم قبل از این که از اون قبیله برم بیرون، معجونی رو از قفسه ی معجون ها بدزدم و خودم رو ناپدید کنم و بعدها تونستم اون معجون رو گسترش بدم. من باید برای انتقام آماده می شدم و حضور مارتا مانع می شد. من باید تقاص بیرون شدنم رو می گرفتم.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-پس بعد از نابودی سرزمین باد تو پیش مارتا زندگی می کردی؟

آنا نفس عمیقی کشید و گفت:

-من و مارتا پیش مردمون زندگی می کردیم؛ تنها بازماندگاه اون سرزمین.

آهانی گفتم و نگاهم رو به ماه دوختم و سکوت رو درپیش گرفتم. زندگی پیچیده و نسبتاً تلخی که آنا کشیده بود دلم رو به درد آورده بود. هرچند که زندگی من هم عذاب آور و بد بود؛ اما از بس برای خودم مرورش کرده بودم دیگه برام عادی شده بود و بهش عادت کرده بودم.

امشب، شب مهتابی و خوبی. شبی که هردومون نقاب سردی و جدی بودن رو کنار زده بودیم و چهره‌ی واقعی هم‌دیگه رو دیده بودیم. من چهره‌ی سختی کشیده و متفاوت آنا رو دیده بودم و اون هم چهره معمولی و خوبم رو دیده بود. امشب شبی بود که با خاله‌ای که سال‌ها ازم بزرگتر بود حرف زده بودم. حرف‌هایی که در مورد نقشه کشیدن و کشتن و انتقام گرفتن نبود؛ یه شب متفاوت.

-اوه چه قدر دور شدیم! بهتره برگردیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اولین بار بود که این قدر باهم حرف زدیم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-درسته.

و بعد سکوت دوباره حاکم شد. صدای قورباغه و جیرجیرک توی فضا پیچید و سکوت رو شکست. چشم‌هام رو با لذت بستم و به این هم‌خوانی زیبا و ساده گوش سپردم. شب همیشه تسکین‌دهنده‌ی من بود و خیلی راحت می‌تونستم سیاهی‌های زندگیم رو به سیاهی و تاریکی آسمونش بسپرم و آروم شم. نفس عمیقی کشیدم؛ مثل یه پر کاه سبک شده بودم. نمی‌دونستم این رو مدیون شب بودم یا آنا؟ لبخندی روی لبم شکل گرفت؛ شاید هردوشون.

-اگه یه کلام حرف بزنی سرت رو روی سینه‌ات می‌ذارم!

نگهبان با ترس و استرس سرش رو تند تکون داد. با چشم‌هام اطراف رو زیر و رو کردم و وقتی خیالم راحت شد، با دستم ضربه‌ی محکمی به گردنش زدم که بی‌هوش شد و تمام

وزنش روی دست‌هام افتاد. آرام کشیدمش پشت درختی که کمی دورتر از زندان بود. خیلی زود دست به کار شدم. لباس‌هام رو با لباس‌های سنگین و آهنی نگهبان عوض کردم و صاف ایستادم. باید تا قبل از رسیدن نگهبان قبلی که رفته بود به دستشویی، می‌رفتم سرجام. با سرعت برگشتم به دهنه‌ی بزرگ و عظیم غار و نیزه به دست ایستادم. نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای پایی نفسم توی سینم حبس شد. وقتی صدای شوخ نگهبان قبلی رو شنیدم نفس راحتی کشیدم.

-ببینم تو شب‌ها ورزش می‌کنی؟ احساس می‌کنم یکم لاغر شدی!

و بعد شروع کرد به خندیدن. آب دهنم رو با استرس قورت دادم. حق داشت به این موضوع شك کنه! هیکل و جثه کوچک من کجا اون نگهبان درشت هیکل کجا! دعا می‌کردم نخواد حرفی بزنه؛ چون این طوری شك می‌کرد. خواست دوباره دهن گشادش رو باز کنه که صدای کلفت مردی شنیده شد:

-برنارد؟

نگهبان پرحرف که اسمش برنارد بود صاف ایستاد و جواب داد:

-بله فرمانده؟

چشم‌هام گرد شد. فرمانده! خدای من اگه می‌فهمید من اون نگهبان قبلی نیستم خیلی برام بد می‌شد. فرمانده قدمی جلو اومد که تونستم هیکل ورزیده و قد بلندش رو ببینم. ناخودآگاه دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

فرمانده: وقت غذای زندانی ویژه رسیده.

احساس کردم رنگ از روی برنارد پرید. با صدایی که می‌لرزید گفت:

-قربان، اگه میشه تام به جای من بره.

فرمانده با عصبانیت گفت:

-یه نگهبان نباید از زندانیش بترسه.

برنارد بیچاره رنگش بیشتر از پیش پرید و این بار با التماس گفت:

-قربان خواهش می‌کنم! اون تا حالا دوتا نگهبان قبلی رو کشته، من این کار رو نمی‌کنم.

و بعد روبه من گفت:

-تام؟ تو برو غذاش رو بده.

با تعجب گفتم:

-من؟

اون قدر ترسیده بود که متوجه صدای نازکم نشد و گفت:

-فرمانده، تام می‌تونه غذای زندانی رو بده. مگه نه تام؟

به فکر فرو رفتم. یه راه مجانی و رایگان برای ورود؛ چرا که نه؟ لبخندی روی لبم اومد.

این بار صدام رو کمی کلفت کردم و گفتم:

-من غذا رو می‌برم.

فرمانده: آفرین به تو سرباز شجاع!

سرم رو به نشونه‌ی احترام خم کردم که فرمانده گفت:

-دنبالم بیا، غذا روی میز داخل غاره.

اطاعتی گفتم و به دنبالش وارد غار شدم. سرم رو آروم بالا آوردم و به غار که با نور مشعل‌ها روشن شده بود نگاه کردم. غار بزرگ و خنکی بود؛ انگار داخلش یه باد جریان داشت.

-بیا این رو بگیر.

نگاهم به طرف میز ساده چوبی کشیده شد که روش غذا بود. پوره سیب زمینی با یه لیوان آب و تکه‌ای نون. سرم رو تکون دادم و سینی رو توی دستم گرفتم که فرمانده گفت:

-امیدوارم از ترس راه رو فراموش نکرده باشی! آخر این غار سلول اون زندانیه.

با کنجاوی پرسیدم:

-فرمانده؟ اون زندانی کیه که برنارد این قدر ازش می‌ترسه؟

اخمی کرد و گفت:

-مثل این که خیلی ترسیدی؛ چون حتی اسم اون رو هم فراموش کردی. اون جا سلول بدترین مرد این سرزمینه؛ اون سلول شوالیه‌ی سیاهه.

با تعجب زمزمه کردم:

-شوالیه‌ی سیاه؟

فرمانده بدون توجه به من راه برگشت رو در پیش گرفت و گفت:

-زیاد منتظرش نذار؛ ممکنه تو رو هم مثل قبلی‌ها بکشه!

و بعد خودش شروع کرد به خندیدن. صدای خنده‌اش توی غار اکو شد و به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم و به غار خالی نگاه کردم. حالا فقط خود من بودم.

پام رو تکون دادم و حرکت کردم. صدای قدم‌های آروم توی گوشم می‌پیچید. وقت رویارویی با اون مرد سیاه و عجیب غریب بود. مشتاق بودم بعد از این همه تعریفی که ازش شنیده بودم ببینمش.

هرچه جلوتر می‌رفتم میله‌های سلول تاریکی مقابلم شکل می‌گرفت و بهم نزدیک‌تر می‌شد. شاید اگه چندین سال پیش بود، الان صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود؛ ولی به دو دلیل هیجان زیادی نداشتم؛ چون من دیگه قلبی رو نداشتم که بخواد بتپه و من دیگه دختر ترسو و ساده‌ی سال‌های پیش نبودم که با دیدن شعله آتیشی که از دست شیاطین می‌اومد خودم رو ببازم. من اون آرتیمیس اولیه و ناپخته نبودم. تبدیل شده بودم به دختری از جنس تاریکی تا بتونه بجنگه؛ چه با دشمن، چه با احساسات و چه با دوست‌هایی که حالا نقش دشمن رو برام ایفا می‌کردن.

جلوی قدم‌هام رو گرفتم و به تاریکی مطلقی که توی سلول بود خیره شدم. پوزخندی زدم. توی تاریکی مخفی شده بود. سینی غذا رو به خودم چسبوندم و نزدیک میله‌های سفید رنگ شدم و سرم رو آروم بهشون چسبوندم و توی تاریکی دنبال شوالیه گشتم. با اخم زمزمه کردم:

-کجاست پ...-

یهو صفحه‌ی چشم‌هام به رنگ زرد در اومد. ترس توی وجودم رخنه کرد و چشم‌هام گرد شد. انگشت‌هام نیروشون رو از دست دادند و سینی روی زمین افتاد و صدای مهیبی ایجاد شد. با بهت زمزمه کردم:

-شوالیه‌ی سیاه...-

در عرض یه ثانیه اون زردی از بین رفت و من تونستم نفس بکشم. دستم رو روی گلوم گذاشتم و پشت سرهم نفس عمیق کشیدم. دوباره اون چشم‌های زرد رنگ وحشتناک

جلوي چشم‌هام رنگ گرفت. تنم به يك باره لرزيد. نفس عميق پي در پي كشيدم و خودم رو آروم كردم. نگاهم به سيني كه پخش زمين شده بود افتاد. خواستم خم شم كه با صداي سرد و يخي خشكم زد.

-معلومه نگهبان نيستي.

چشم‌هام گرد شد؛ چه قدر زود فهميد. ذهنم به كار افتاد. وقت ترسيدن و هول كردن نبود. صاف ايستادم و به طرف تاريخي برگشتم. نزديك سلول شدم دستم رو روي قفل گذاشتم كه دوباره صداي شواليه پيچيد:

-اگه جونت رو دوست داري، بهتره اين در رو باز نكني.

لبخندي به حرفش زدم. كسي نمي‌تونست جز خودم جونم رو بگيره. وقتي فرشته مرگ نتونست، حتما شواليه هم نمي‌تونه. بي‌توجه بهش تمرکز كردم كه قفل با صداي تيك مانندي باز شد. در رو آروم باز كردم كه با موجي از تاريخي برخورد كردم. قدمي به درون گذاشتم كه دوباره اون دو گوي ترسناك زرد نزديكم شد. دستم رو داخل جيبم بردم. انگشت‌هام نكين گردنبنده رو حس كرد. گردنبنده رو كشيدم بيرون و مقابل چشم‌هاي سوالی شواليه گرفتم و با لبخند گفتم:

-اين رو برات آوردم.

به وضوح برق اون دو گوي زرد رنگ رو ديدم. احساس كردم شواليه يه قدم نزديك‌تر شد. يه قدم عقب كشيدم و با لبخند كجي گفتم:

-البته، براي گرفتنش بايد دنبالم بياي!

ايستاد. تنگ شدن چشم‌هاش رو ديدم و بعد صداش كه توي گوشم پيچيد.

-پس كار تو بود؛ كسي كه شمشير و گردنبنده رو دزیده.

خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که احساس کردم چیزی دور گلوم پیچید و راه نفسم رو بست. توی تاریکی کشیده شدم و به دیوار کوبیده شدم. دوباره صفحه‌ی چشم‌هام زرد شد. صدای خشمگین شوالیه رو شنیدم:

-پس تو یه دزدی، ها؟

بی‌توجه به خفگیم لبخندی زدم و گفتم:

-دزد؟ من می‌تونم... کاری کن... کنم که به... اهدافت برسی!

فشار دستش کم شد. بالا‌فاصله هوا رو بلعیدم و گفتم:

-کار احمقانه ای نکن! این... بهترین راهه!

-داری از چی حرف می‌زنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دارم در مورد یه انتقام شیرین از دیانا حرف می‌زنم!

سکوتش بهم جرأت بخشید. سعی کردم لحنم مثل موقعی باشه که آنا حس انتقام رو داخلم روشن کرد:

-تو با ما همکاری می‌کنی و همه‌مون به هدفمون می‌رسیم. من هم داراییت رو بهت میدم. معامله‌ی خوبیه نه؟

صداش رو شنیدم:

-تو کی هستی؟

پوزخندی زدم و به دیوار تکیه دادم. دستم رو به گردنم کشیدم؛ دردش زیاد بود؛ اما به لطف تاریکی درونم هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. با صدای خشمگین شوالیه به خودم اومدم:

-من عادت ندارم سوالم رو دوبار تکرار کنم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-من؟ کسی‌ام که دیانا از سرزمین بیرونش کرد. من همون زاده‌ای هستم که دیانا اسمم رو ممنوع کرده.

نزدیکش شدم و با چشم‌هایی تنگ شده توی اون دو گوی زرد زل زدم و گفتم:

-من زاده‌ی تاریکی‌ام!

چشم‌هاش تنگ شد و بعد صدای قهقهه‌اش توی تاریکی سلول پیچید. لبخندی زدم و دوباره به دیوار پشت سرم تکیه دادم و منتظر شدم تا خنده‌اش قطع شه.

صدای خنده‌اش محو شد. با جدیت برگشت به طرفم و گفت:

-هدف از آزادی من چیه؟

خیره توی چشم‌هاش گفتم:

-گفتم که، انتقام از دیانا.

صدای پوزخندی تو فضا پیچید:

-اون هم مثل مادرش پست و خودخواهه.

پوفی کشیدم. نه مثل این‌که قرار نبود همکاری کنه! توی تاریکی به طرف میله‌های سفید

قدم برداشتم و در همون حال گفتم:

-دوست داري با هم انتقام بگیريم يا خودم تنها دست به کار شم؟

سکوت. نفس عميقي کشيدم. بايد به آنا مي گفتم دنبال راه حل ديگه اي باشه. اين مرد دوست داشت توي تاريخي اين سلول براي هميشه بپوسه و من هم نمي خواستم مجبورش کنم بيرون بياد. دستم رو روي ميله گذاشتم و در رو باز کردم. به بيرون از سلول رفتم. نور مشعل چشمم رو اذيت مي کرد. خواستم در رو ببندم که دست قدرتمندي مانع شد. اون دو گوي زرد اين بار از تاريخي سلول بيرون اومدن و من تونستم نيم رخ خشن و سرد شواليه رو ببينم که نور مشعل روش افتاده بود. با چشم هايي که از انتقام برق مي زد خيره بهم گفت:

-اين فرصت رو از دست نميدم!

لبخندي زدم. حق با آنا بود؛ اين مرد براي انتقام همکاري مي کرد.

آنا با اخم گفت:

-شواليه کجاست آرتيميس؟

لبخند کجي زدم و کنار رفتم. به قامت بلند شواليه نگاه کردم. خشن و سرد زل زده بود به آنا. آنا متعجب لبخند محوي زد و بعد بهم نگاه کرد. صداي شواليه پيچيد:

-شمشيرم؟

به طرف شمشير که زير تخت بود رفتم و بيرونش آوردم. نگاه شواليه رو ديدم که برق زد و براي اولين بار لبخند محوي که روي لبش بود رو ديدم. حتي اين لبخند هم چيزي از خشن بودن صورتش کم نمي کرد. اون خراشي که روي صورتش بود من رو به ياد

گلادیاتورها می انداخت. شمشیر رو جلوش گرفتم. خواست بگیره که عقب کشیدمش و گفتم:

-قبلش باید کاری رو انجام بدیم.

آنا جلو اومد و گفت:

-باید پیمان ببندیم.

شوالیه نگاهش رو بین من و آنا چرخوند و گفت:

-قبول می کنم.

هم من هم آنا لبخند محوی زدیم. به هدفمون خیلی نزدیک شده بودیم؛ اون قدر نزدیک که می تونستم نتیجه ی کارهامون رو هم ببینم. سرانجام انتقام ما شیرین بود؛ حتی از عسل هم شیرین تر!

-من هم باید بیام.

پوفی کشیدم و گفتم:

-آنا تو یادت رفته چهرهات رو می شناسن؟ اصلاً چه طوری می خوای بیای و توی قصر فعالیت کنی؟

آنا لبخندی زد و گفت:

-من می تونم با معجونهای چهره ام رو تغییر بدم؛ برای راه یابی به قصر هم خودم راهی پیدا کردم.

به شوالیه که توی فکر فرو رفته بود نگاه کردم و گفتم:

-چه راهی؟

-می‌تونم به عنوان ندیمه وارد شم؛ کار زیاد سختی نیست.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم که صدای شوالیه این‌بار چیزی بود که سکوت رو شکست:

-از یه راه میشه به دیانا آسیب زد.

آنا کنجکاور گفت:

-چه راهی؟

شوالیه نگاهش رو بالا آورد و گفت:

-فرزند و سرزمینش.

سرم رو با اخم تکون دادم و گفتم:

-نمی‌خوام اتفاقی به ضرر مردم بیفته.

شوالیه اخمی کرد و گفت:

-چرا؟

نگاهم رو بالا آوردم و جدی گفتم:

-چون اون‌ها تنها کسانی هستن که هنوز هم بهم معتقدن و اسمم رو به زبون میان.

آنا: نگران نباش آرتیمیس؛ اتفاقی برای مردم نمی‌افته.

و بعد با صدای آرام‌تری، در حالی که به میز چوبی زل زده بود گفت:

-هدف ما روح دیاناست. همون‌طور که اون روح ما رو عذاب داد، ما هم باید این‌کار رو

باهش انجام بدیم.

از جام بلند شدم که آنا گفت:

-آرتیمیس؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-امروز باید برم پیش دیانا. حالم بهم می‌خوره وقتی به یاد این می‌افتم که باید ازش محافظت کنم.

شوالیه: پس برای چی قبول کردی؟

آنا: توضیح میدم. آرتیمیس تو می‌تونی بری.

بدون نگاه اضافه‌ای ازشون دور شدم. امروز اولین روز کاری بود و باید بدون این که به روی خودم می‌آوردم کنار دیانا می‌ایستادم و به دستوراتش عمل می‌کردم. این فکر مثل فشاری به انگشت‌هام سرایت کرد و دستم محکم‌تر شمشیر رو گرفت. نقابم رو بیرون آوردم و به صورتم زدم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. باید احساساتم رو خیلی خوب کنترل می‌کردم.

با وزش باد چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم دروازه‌ی آهنی بزرگ قصر روبروم بود. نگاهم رو آروم‌آروم بالا آوردم. به دیواره‌های سنگی و عظیم نگاه کردم. هیچ کس نمی‌تونست از این دیوارها رد شه.

-محافظ ملکه توئی؟

نگاهم رو سریع پایین کشیدم که زنی رو دیدم که لباس ندیمه‌ها رو به تن داشت. نقابم رو زده بودم و خیالم آسوده بود؛ برای همین کلاه شنلم رو برداشتم و گفتم:

-خودمم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-دنبالم بیا.

سرم رو تکون دادم و به دنبالش راه افتادم. وقتی به دروازه رسید، درها خودش باز شد. صدای باز شدن درها باعث شد چهره‌ام درهم شه. این صدای مزخرف واقعاً اذیت‌کننده بود! وقتی در کاملاً باز شد به طرف محوطه‌ی داخلی قصر قدم برداشتم. چیزی درونم تکون خورد. من داشتم وارد محل زندگی دیانا می‌شدم و باید بیشتر از این‌ها حواسم جمع می‌بود. می‌دونستم اون به این راحتی‌ها بهم اعتماد نمی‌کنه؛ برای همین راه درازی درپیش داشتم.

وارد محوطه شدیم. پاهام به يك سو می‌رفت و نگاهم به هر سویی می‌چرخید. قصر بزرگ و زیبایی که روبروم بود واقعا قابل تحسین بود.

به طرف در ورودی رفتیم؛ دری طلایی رنگ و بزرگ. ندیمه در رو برام باز کرد و من وارد شدم. نگاهم که به درون افتاد ناخودآگاه قدم‌هام آرام‌تر شدند. با بهت و شگفتی به درون قصر نگاه می‌کردم. پنجره‌هایی بزرگ، پرده‌هایی طلایی و سلطنتی، فرش‌های سفید رنگ که نمای زیبایی به قصر بخشیده بود و از همه جالب‌تر مجسمه‌هایی به بزرگی یه خونه که داخل فضای بی‌نهایت بزرگ قصر بود. شمع‌های عجیب و زیبا که سرتاسر محوطه رو پوشونده بود. نقش‌هایی که روی دیوارها بود و تابلوهای بزرگ و نفیسی که بر دیوار آویزون بود. همین‌طور محو در و دیوار بودم که با صدای ندیمه تکون خفیفی خوردم:

-از این طرف.

برگشتم که راهرویی دراز و بزرگ روبروم پدیدار شد. دوباره پشت به ندیمه قدم برداشتم و نگاهم رو رها کردم. نمی‌دونم چه قدر حواسم پرت شده بود که با صدای بلند ندیمه به خودم اوادم:

-بانو دیانا این‌جان و منتظر شما هستن؛ برید داخل.

با گیجی بهش زل زدم. توی ذهنم حرف‌هاش رو تکرار کردم. دیانا منتظر من بود؟ اخم‌هام رو توی هم کشیدم. خوشبختانه توسط نقاب نیمه‌ی بالایی صورتم پوشیده شده بود و اون من رو نمی‌شناخت. سرم رو برای ندیمه تکون دادم و به در زیبا و پر نقشی نزدیک شدم. خواستم در رو باز کنم؛ اما یادم افتاد که من باید نقش یه آدم مطیع و فرمان‌بردار رو بازی می‌کردم؛ پس نباید همین‌طور بی‌اجازه وارد می‌شدم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید مثل بازیگرهای حرفه‌ای نقش بازی می‌کردم. چیزی که این بازی رو سخت‌تر می‌کرد این بود که کسی که باید جلوش نقش بازی می‌کردم، دشمنم بود.

چشم‌هام رو باز کردم و چند تقه به در زدم و منتظر شدم. صدای آشنایی که هشت سال نشنیده بودمش به گوشم رسید:

-بیا داخل.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. در رو باز کردم و آرام و بی‌سر و صدا وارد شدم. نگاهم روی زنی فنجان به دست که داشت چای می‌نوشید موند. سست شدن پاهام رو حس کردم؛ نه از ترس، از نفرت. لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا یه وقت حرف‌هایی که این همه مدت توی دلم بود ازشون بیرون نیاد.

-بیا جلوتر؛ می‌خوام از نزدیک ببینمت.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. دوباره نفرت و خشم دور قلبم پیچید. خیلی سخته که بخوای از دشمنت اطاعت کنی، خیلی! به زور پاهام رو وادار به حرکت کردم و درست روبروش ایستادم. زل زدم بهش که سرش پایین بود. دستم مشت شد. دلم می‌خواست فریاد بزنم، آهای خودخواه، نگاه کن! منم، آرتیمیس فرشته‌ی مرگت!

اما تمام این حرف‌ها رو با فشار دادن دسته‌ی شمشیرم مهار کردم و تنها بهش خیره شدم. سرش رو که بالا آورد و نگاهمون بهم گره خورد، دستی که مشت شده بود از نفرت لرزید. نمی‌دونم نگاهم چه‌طوری بود که لبخندی زد و گفت:

-چشم‌های تیزی داری لارا!

چیزی نگفتم؛ یعنی نمی‌تونستم بگم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم که با دستش به صندلی روبرو اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

حالا باید حرف می‌زدم. باید حرف می‌زدم؛ بدون این‌که اون جمله‌های ترسناک رو به زبون می‌آوردم. آرتیمیس تو می‌تونی! دهنم رو به زور باز کردم:

-ایستاده راحت‌تر هستم.

سرش رو تگون داد و گفت:

-خجالت نکش، بشین.

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم و به میز زل زدم که با صدایش سرم رو بالا آوردم:

-چای می‌خوری؟

با آرامش ظاهری گفتم:

-نه.

سعی کردم به چشم‌هایش زل‌نزنم؛ چون ممکن بود حرکت نابجایی از سر بزنه و سرم رو به باد بده!

-تا حالا کسی رو ندیدم که به خوبی تو مبارزه کنه.

پوزخند بی‌صدایی زدم. اون آگه می‌دونست داره از چه کسی تعریف و تمجید می‌کنه...

سعی کردم لبخند بزمن:

-شما لطف دارید بانو.

خندید و گفت:

-با این حال، من هنوز ازت مطمئن نیستم لارا! یه دلیل بیار که من بتونم بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ شخصی خودم کنم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. سرش رو تگون داد و با جدیت گفت:

-من این دلیل رو به وجود میارم.

و بعد درحالی که با نگاه تیزش درحال آنالیز من بود بلند گفت:

-ندیمه؟

در باز شد و ندیمه وارد شد.

-بله بانو؟

-اون نوشیدنی رو که دستور داده بودم برای مهمانمون آماده بشه رو بیار.

ندیمه تعظیمی کرد و گفت:

-چشم.

و بعد از اتاق بیرون رفت. درست دو دقیقه بعد درحالی که فنجان دستش بود داخل شد. دیانا فنجان رو از دستش گرفت و گفت:

-می‌تونی بری.

ندیمه بیرون رفت. دیانا با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت:

-می‌دونی می‌خوام چی کار کنم؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و بی‌تفاوت گفتم:

-نه بانو.

فنجون رو جلوم گذاشت و گفت:

-این رو بخور.

اخم کردم و گفتم:

-این چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

-چای؛ یه چای سمی.

چشم‌هام رو تنگ کردم و توی چشم‌های منتظرش زل زدم.

چیزهای مختلفی توی سرم می‌پیچید. نکنه اون از هویت واقعی من خبردار شده باشه؟ نه این ممکن نیست! برخلاف من، دیانا اهل نقش بازی کردن نبود؛ برای همین بود که

دشمن‌هاش خیلی خوب می‌شناختنش. نگاهم به چای کشیده شد؛ آگه اون نمی‌دونست پس هدفش چی بود؟ جمله‌اش توی گوش من زنگ خورد، من این دلیل رو به وجود میارم. چیزی توی سرم جا افتاد. اون یا می‌خواست من رو امتحان کنه یا واقعاً قصد کشتنم رو داشت.

-نمی‌خوری؟

نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌اش دقیق شدم. جدی و مصمم به من زل زده بود. لبخند کجی زدم و گفتم:
-به‌خاطر شما بانو.

و بعد فنجون چای رو گرفتم و بدون تعللی سر کشیدم. فنجون رو زمین گذاشتم و به میز نگاه کردم. باید منتظر می‌بودم. منتظر مرگ یا حرف دیانا. با نگاهم اطراف رو گشتم. خبری از فرشته‌ی مرگ و اون داس بزرگش نبود؛ پس احتمال گزینه‌ی دوم بیشتر بود. چیزی نگذشت که فکرم به واقعیت تبدیل شد.

-بهت تبریک میگم؛ تو به خوبی مرحله‌ی آخر رو رد کردی. اون فقط یه چای معمولی بود.

نگاهم رو بالا آوردم و به نگاه براق دیانا دوختم و گفتم:

-من به‌خاطر شما هرکاری رو انجام میدم؛ حتی به پیشواز مرگ هم خواهم رفت.

سرش رو کمی به عقب پرت کرد و شروع کرد به خندیدن. دندون‌هام رو از فشار نفرت روی هم فشار دادم. ای کاش اون چای سمی بود و من اون رو به خورد دیانا می‌دادم!
ای کاش!

-می‌دونی، من از افرادی که این‌طور بهم وفادار هستن خیلی خوشم میاد!

کمی به طرفم خم شد و با لحن آروم‌تری گفت:

-یکی از اون افراد، تویی لارا.

الان باید خوشحال می‌بودم؛ برای همین لبخندی روی لبم نشوندم و با لحن نسبتاً شادی گفتم:

-این مایه‌ی افتخاره!

اخم‌هاش رو تویی هم کشید و گفت:

-مایه‌ی افتخار؟ مایه افتخار برای کی؟

جلوی پوزخندی که داشت شکل می‌گرفت رو گرفتم و به جاش لبخند زشتی روی لبم نشوندم و سرم رو هم کمی خم کردم و گفتم:

-البته برای من بانو.

و بعد سرم رو بالا آوردم و به لبخند کجی که روی لبش شکل گرفته بود نگاه کردم. روزی می‌رسید که جای این لبخند با گریه و التماس عوض شه. اون روز بود که من به خواسته‌ی خودم می‌رسیدم. اون روز بود که قلبم که مدت‌ها تویی آتش انتقام می‌سوخت آروم می‌گیره؛ اما تا همین‌جا هم خوب پیش رفته بودم. همین‌که تونسته بودم تویی یه قدمی دیانا بشینم و با لبخند باهاش حرف بزنم هم مرحله‌ی بزرگ و سختی بود که من به راحتی ردش کرده بودم؛ اما دیانا حتی نمی‌تونست تصور کنه که قراره همین محافظ قابل اعتماد چه بلایی سر خودش و تاج و تختش بیاره. روزی می‌رسید که من نقابم رو از چهره‌ام بردارم و مقابل چشم‌های مبهوت دیانا خودم رو نشون بدم و بگم که من برگشتم، زاده‌ی تاریکی برگشته!

-خب، روز اول کاری چه طور بود؟

در حالی که داشتم تیغهی براق شمشیرم رو تمیز می‌کردم گفتم:

-مثل زمینی‌ها سوال می‌پرسی!

لبخندی زد و گفت:

-خب بذار به شیوهی خودمون بپرسم؛ اوضاع چه طور بود؟

شمشیر رو داخل غلاف فرستادم و خیره به آنا گفتم:

-ازم امتحان وفاداری گرفت.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-جالب شد، تعریف کن.

ادامه دادم:

-بهم یه چای معمولی داد و گفت سمیه و بعد گفت اگه به من وفاداری باید بخوریش؛
من هم خوردمش.

با چهرهی سوالی گفت:

-چه طوری فهمیدی اون چای سمی نیست؟

توی دلم گفتم چون فرشتهی مرگ اون اطراف نبود تا بهم لبخند بزنه؛ اما جواب دادم:

-به دو دلیل. من قبلاً هم همین طوری مورد آزمایش قرار گرفته بودم و این اتفاق من رو
به یاد سال‌ها پیش انداخت؛ دومین دلیلم اینه که اون که نمی‌تونست از هویت واقعی
من با خبر بوده باشه، پس این کارش فقط برای مطمئن شدن از من بوده.

آنا لبخندی زد و گفت:

-نمی‌دونه چه کسی رو به عنوان محافظ شخصیش انتخاب کرده!

من هم لبخندی زدم و گفتم:

-موقعی که بفهمه قیافه‌ش دیدنیه.

نگاهم روی صندلی خالی موند. همزمان دو گوی زرد جلوم ظاهر شد. اخم‌هام رو توی

هم کشیدم و گفتم:

-شوالیه کجاست؟

-نمی‌دونم.

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و گفتم:

-امکان داره حالا که شمشیر و گردنبندش رو داره بهمون خیانت کنه؛ حواست جمع

باشه.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-نگران نباش؛ یکی رو فرستادم تا حواش بهش باشه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-از کجا مطمئنی؟ این قدر ساده نباش! اون شوالیه‌ی سیاهه، معروفه به سیاهی و

بی‌رحمی.

آنا پوفی کشید و گفت:

-گفتم حواسم بهش هست. نگران نباش اون با ما همکاری می‌کنه. همون طور که گفتم
ما هر سه به هم احتیاج داریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره!

لبخند کجی روی لبش نقش گرفت و گفت:

-اثر هیجان انتقامه.

پوزخندی زدم و با تلخی زمزمه کردم:

-اثرات سوءاستفاده از اعتماد!

صدای فریاد دیانا تمام قصر رو در بر گرفت:

-چی؟ پس اون سربازهای ابله اون جا چی کار می‌کردن؟

مردی که مشاور دیانا بود با چهره‌ای ترسیده گفت:

-گفته شده کسی لباس نگهبان‌ها رو پوشیده و وارد شده و سوالیه رو آزاد کرده.

لبخند کجی زدم؛ پس موضوع این بود. دیانا مشتش رو محکم روی میز کوبید و با

چشم‌هایی که از شون آتیش می‌بارید غرید:

-اون نگهبان‌های احمق رو اعدام کنید!

-بله بانو؛ ولی اون شخص که سوالیه رو آزاد کرد چی؟

آتش چشم‌هاش بیشتر شد و با نفرت و صدای بلندی گفت:

-برو پیش مردم اعلام کن هر کی زنده‌اش رو برام پیدا کنه، بهش هزار سکه‌ی طلا میدم.
مشاور با ترس کمی نزدیک شد و گفت:

-نمی‌خوااین اون رو بکشین؟

صدای ساییده شدن دندون‌های دیانا رو شنیدم و بعد فریادش:

-می‌خوام خودم با دست‌های خودم سرش رو قطع کنم.

مشاو با چشم‌هایی که از ترس گرد شده بود گفت:

-ب... بله بانو!

و بعد رفت. جلوی خودم رو گرفتم تا زیر خنده نزنم. اون فردی که دیانا دنبالش می‌گشت من بودم و صاف کنارش ایستاده بودم. آخ اگه می‌فهمید همه‌ی اینا کار منه! لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده‌ام توی قصر نیچه. نگاهم به چهره‌ی قرمز دیانا افتاد. نفس‌های طولانی و کش‌دار شده بود. قفسه‌ی سینه‌ش بالا-پایین می‌شد. لبخند کجی زدم. تازه داشتم لذت زجر دادنش رو حس می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. زجر بکش دیانا؛ هنوز مونده!

-می‌تونی هرجا می‌خواهی بری؛ من باید جایی برم.

به خودم اومدم و به دیانا که حالا کمی آرام شده بود نگاه کردم. از جاش بلند شد و به بیرون رفت. من هم همراهش به بیرون از اتاق رفتم. ایستادم و صبر کردم تا دیانا از راهرو خارج شه. من باید به جایی می‌رفتم. قرار می‌با جاسوس آنا توی قصر داشتم و باید گزارش امروز و اتفاق‌های دیگه رو بهش می‌دادم.

برگشتم و وارد راهروی خروجی شدم. دوباره در بزرگ و طلایی رنگی جلوم بود. در رو به آرومی باز کردم و وارد محوطه قصر شدم. کمی اطراف رو نگاه کردم و وقتی راه دلخواهم

رو پیدا کردم حرکت کردم. وارد راه شدم. این مسیر من رو به قصر متروکه می‌برد. جایی که خالی از آدم و هر موجود زنده‌ای بود.

کم‌کم نمای سنگی و بی‌روح قصر کوچیکی جلوم نقش گرفت.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و وارد محوطه‌ی بدون گل و گیاهش شدم. کنار مجسمه‌ای که شکسته شده بود ایستادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

-اومدین؟

برگشتم و به کوتوله‌ی قد کوتاهی که بهم زل زده بود نگاه کردم. نزدیکش شدم و گفتم:

-خواست جمع باشه! این اطلاعات اگه به دست کسی غیر از آنا بیفته معلوم نیست چی بشه!

سرش رو تند تند تکون داد و دست کوچیک و تپلش رو جلو گرفت و با صدای کلفتش گفت:

-کسی متوجه نمیشه.

سرم رو تکون دادم و نامه‌ای رو بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم. نامه رو گرفت و خواست بره که گفتم:

-به آنا بگو دیانا فهمیده شوالیه‌ی سیاه آزاد شده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-بله بانو.

و بعد با اون قد کوتاهش ازم دور شد. با چشم‌های تنگ شده و پر از شگم به رفتنش زل زدم. هنوز هم به این آدم مشکوک بودم. کم‌کم از دیدم محو شد. به خودم اومدم و سرم

رو تڪون دادم. ديگه بايد مي رفتم؛ اگه ديانا مي فهميد من اين جا اومدم بهم شك مي کرد. راهي که اومده بودم رو برگشتم. داشتم از کنار يه خرابه رد مي شدم که صدای پچ پچ آروم اما واضحي رو شنيدم:

-زود برو، کسي نبايد ما رو بينه. اگر ديده شيم حتماً به جرم جاسوسي اعداممون مي کنن!

گوش هام تيز شد و رو کلمه اي متمرکز شد، جاسوس. اخم هام رو توي هم کشيدم و قدم هاي رفته م رو برگشتم و آروم و بي سر و صدا به خرابه نزديک شدم. پشت ديوار نيمه فرو ريخته اي مخفي شدم و به سرباز و نديمه اي که داشتن با استرس با هم حرف مي زدن نگاه کردم. نديمه با چهره اي استرس بار گفت:

-ولي من مي ترسم! اي کاش قبول نمي کرديم براي ياغي هاي جنگل جاسوسي کنيم!

سرباز دستش رو روي شونه ي دختر گذاشت و گفت:

-چي مي گي؟ مي دوني چه قدر سکه بهمون ميدن؟

نديمه لب هاش رو با ترس روي هم فشار داد. سرباز دوباره سکوت رو شکست:

-بهره بري؛ مي ترسم نديمه ها بهت شك کنن!

دختر سرش رو تند تند تڪون داد و خواست همراه با سرباز به طرف من بيان که از پشت ديوار بيرون اومدم و جلوشون ايستادم. با اخم به چشم هاي بهت زده و صورت رنگ پريده شون زل زدم و با لحن جدي گفتم:

-کجا به اين زودي؟

لب هاي نديمه از ترس تڪون خوردن.

-م... ما کاری نکردیم!

پوزخندی زدم و نزدیکشون شدم. اون‌ها هم قدمی عقب‌تر رفتن. ادامه دادم:

-می‌دونین جاسوسی چه جرم بزرگیه؟ اون هم برای یاغی‌های جنگل؟

رنگ صورتشون بیشتر پرید. لحظه‌ای دلم براشون سوخت؛ ولی شمشیرم رو بیرون آوردم و به طرفشون گرفتم که سرباز جلوی دختره ایستاد و گفت:

-تو کی هستی؟ اصلاً به تو چی می‌رسه؟

به من چی می‌رسه؟ انگار چیزی توی ذهنم جا افتاد. ذهنم با سرعتی غیرقابل تصور، چیزی رو توی خودش شکل داد که ممکن بود خیلی چیزها رو جبران کنه! لبخند کجی زدم و ناگهانی گفتم:

-دل‌تون می‌خواد علاوه بر جاسوسی، پاداش هم بگیرین؟

هر دو متعجب و مات بهم زل زدن. دختر با تعجب گفت:

-چ... چه طوری؟ یعنی ما رو معرفی نمی‌کنی؟

همون‌طور که لبخند به لب داشتم بهشون نزدیک شدم و گفتم:

-ما قراره به هم سود برسونیم. شما به من کمک می‌کنین، من هم به شما پاداشی میدم که تا حالا حتی از اون یاغی‌ها هم نگرفته باشین.

دختر از پشت سرباز بیرون اومد و با چشم‌هایی که برق می‌زد و لحنی هیجانی گفت:

-هر چی باشه قبول می‌کنیم!

لبخندی زدم. یه فاجعه در پیش بود؛ فاجعه‌ای که نظیرش توی هیچ سرزمینی نبود و برای اولین بار قراره برای کسی اتفاق بیفته که از همه‌ی این‌ها دور بوده. با تصور اتفاقی

که قرار بود بیفته شادی دور قلبم پیچید و لبخندی رو به روی لبم آورد. از شادی خندیدم و گفتم:

-مطمئن باشین که پشیمون نمیشین!

و باری دیگر قصر لرزید! چشم‌هام رو بستم و با لذت به نتیجه‌ی زیبای کارم گوش سپردم:

-این امکان نداره! سایمون تو... تو چه طور تونستی؟

صدای وحشت‌زده و عصبانی دینا توی قصر پیچیده بود. تمام ندیمه‌ها از ترس توی خودشون جمع شده بودن؛ حتی نگهبان‌های قوی هیکل هم ترس توی چشم‌هاشون بود. به نظر می‌رسید تا حالا ملکه‌شون رو این طوری ندیده بودن. لبخندی روی لبم شکل گرفت. گفته بودم طوفانی عظیم در راهه؛ طوفانی که می‌تونه نیمی از جون دینا رو با خودش ببره!

-خیلی می‌ترسم! تا حالا همچین چیزی توی هیچ سرزمینی سابقه نداشته!

نگاهم روی ساینه، دختری که چند روز پیش داشت جاسوسی می‌کرد افتاد. پوزخندی زدم و گفتم:

-آره؛ ولی این طوری هردومون به هدفمون رسیدیم.

سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:

-من دلم نمی‌خواست یه آدم بی‌گناه، اون هم شاهزاده‌ی این سرزمین قربانی شه.

نگاهم رو ازش کندم و با آرامش گفتم:

-همیشه یکی توی جنگ قربانی میشه؛ حالا چه گناه کار باشه، چه بیگناه.

آه ضعیفی رو که از دهنش بیرون اومده بود رو شنیدم. آره، این اتفاق یک قربانی داشت؛ اما مثل دفعه‌ی قبل قرار نبود قربانی من باشم. این بار قربانی رو من مشخص می‌کنم؛ برام هم فرقی نداره که بیگناه باشه یا گناه کار؛ چون در مورد خودم هم همین طور قضاوت شده بود.

در طلایی روبروم گشوده شد و چهره‌ی دیانایی عصبانی که از چشم‌هاش آتش می‌بارید همراه با سایمون که با ناراحتی زل زده بود به مادرش جلوم نقش گرفت.

قدم به تالار بزرگ گذاشتم. نگاهم روی ندیمه‌ها چرخ خورد. همه‌شون ترسیده یه گوشه‌ای جمع شده و با وحشت به دیانا زل زده بودن.

زیر لب خطاب به ساینا گفتم:

-خودت رو آماده کن.

سرش رو آروم تکون داد. روبروی دیانا و سایمون و مشاور ایستادم و تعظیمی کردم و گفتم:

-بانو؟

با خشم چشم‌هاش رو بست و گفت:

-چیزی پیدا کردی؟ باز هم مدرکی هست؟

سعی کردم خودم رو ناراحت نشون بدم.

-متأسفانه باید بگم بله بانو!

پلك‌هاي بسته‌اش لرزید. با ضعف روي تختش نشست و سرش رو به دستش تکیه داد و بهم زل زد و گفت:

-خب؟ ادامه بده!

گفتم:

-این ندیمه دیده که عالیجناب سایمون از نگهبانی می‌خواستن تا اطلاعاتی رو به یاغی‌های جنگلی بدن. این دختر همه چی رو با چشم خودش دیده.

چشم‌های دیانا دوباره با درد بسته شد. لبخند کجی روي لبم نقش گرفت. هر چی اون ضعیف‌تر می‌شد، من بیشتر نیرو می‌گرفتم. صدای ملتمس سایمون پیچید:

-ولی مادر، قسم می‌خورم این چیزها کار من نیست!

دیانا چشم‌هایش رو با خشم باز کرد و فریاد زد:

-کار تو نیست پسرهی احمق؟ می‌دونی چه ظلمی در حق کشورت انجام دادی؟ تو اصلاً می‌فهمی چی شده؟ اسناد مهم کشوری توی اتاق تو پیدا شده! شاه‌دی هم هست که میگه تو می‌خواستی این اسناد رو به یاغی‌ها برسونی!

انگار قرار نبود آتشش خاموش شه؛ بدضربه‌ای خورده بود. از جاش با خشم بلند شد و نزدیک به پسرش شد و زل زد به چشم‌های ترسیده‌ی پسرش و گفت:

-می‌دونی ما سال‌هاست با یاغی‌ها درحال جنگ و جدلیم؟ تو این‌ها رو می‌فهمی؟

دوباره با فریاد ادامه داد؛ اون قدر فریادش بلند بود که احساس کردم ستون‌های تالار لرزیدن:

-من دیگه پسری به نام تو ندارم! من هیچ وقت پسر احمق و ظالمی مانند تو ندارم و نخواهم داشت!

نگاهم روی سایمون نشست و برای لحظه‌ای لرزیدم. کاسه‌ی چشم‌هاش پر از اشک شده بود و چشم‌های سبزش رو شفاف‌تر کرده بود. صدای بغض‌دارش توی گوشم پیچید. حاضرم قسم بخورم صدای از فریادهای دیانا هم برام بدتر بود:

-کار من نبود مادرا!

دست‌هام رو مشت کردم. وجدانم داشت با عصبانیت به قلبم مشت می‌زد و فریاد می‌کشید که، تو هم مثل دیانایی! تو هم یه بی‌گناه رو قربانی کردی!

چشم‌هام رو با درد بستم و شمشیر رو بیشتر توی دستم فشار دادم. دندون‌هام رو روی هم ساییدم و سعی کردم وجدان رو خفه کنم؛ اما اون لجبازتر از این‌ها بود. با صدای فریادهای پی در پی دیانا چشم‌هام رو باز کردم:

-نگهبان‌ها! این پسر احمق رو از این‌جا ببرین و بندازین سیاهچال!

دو نگهبان به طرف سایمون اومدن. نگاهم دوباره روی سایمون برگشت. سرش رو پایین انداخته بود و داشت می‌رفت. ازمون دور شد. حصار قلبم شکست؛ وجدانم تونسته بود بر من پیروز شه. با چشم‌هایی غمگین به رفتنش زل زدم و گفتم:

-متاسفم سایمون!

صدای وحشت‌زده‌ی ساینا من رو به خودم آورد:

-ملکه!

برگشتم و به دیانا که توی بغل ساینا از هوش رفته بود افتادم. پوزخندی زدم؛ حقش بود. اون هم باید عذاب بکشه؛ عذاب و ناراحتی اون باید بیشتر از سایمون باشه؛ خیلی بیشتر!

بی‌توجه به دیانا و هیاهوی پشت سرم، برگشتم و به مسیری که سایمون رفته بود نگاه کردم. دوباره اون چشم‌های معصوم و پر از اشکش جلوی نگاهم نقش گرفت. اون سر پایین افتاده‌اش نشونه از قبول شکستش می‌داد. دستم رو روی قلبم گذاشتم. وجدانم داشت قلبم رو به آتیش می‌کشید. با درد زمزمه کردم:

-آخرش به دست وجدانم کشته خواهم شد!

چشم‌هام رو با درد زیادی که از قلبم منشا می‌گرفت روی هم فشردم و زیر لب گفتم:
-آروم بگیر! اونا بدتر از این‌ها رو باهام کردن؛ نوبت اونا بود قربانی بدن. این قانون جنگه!

درد کمتر شد و من صدای وجدانم رو شنیدم که با فریاد گفت:

-تو پست‌تر از دیانایی!

شوالیه با چشم‌هایی براق لبخندی زد و گفت:

-تونستی نقطه ضعفش رو پیدا کنی و بهش ضربه بزنی!

و بعد سرش رو تکون داد و گفت:

-می‌تونم الان چهره‌ی دیانا رو تصور کنم که چه دردی داره می‌کشه!

آهی کشیدم. دوباره چهره‌ی سایمون جلوم نقش گرفت. پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. صدای خوشحال آنا رو شنیدم:

-آرتیمیس این فکر چه طوری به ذهنت رسید؟ تو که کسی رو توی قصر نداشتی تا بهت کمک کنه!

نفس عمیقی کشیدم و با بی‌حوصلگی مشغول توضیح دادن شدم:

-دو نفر در حال جاسوسی بودن؛ من هم از این موقعیت به نفع خودم استفاده کردم و این بلا رو سر دیانا آوردم.

آنا با لبخند سری تکون داد و با چشم‌هاش که توشون برق تحسین بود گفت:

-کارت خیلی خوب بود آرتیمیس!

چیزی نگفتم و تنها سرم رو پایین انداختم. صدای پوزخندی توی فضا پیچید و بعدش صدای شوالیه به گوشم رسید:

-مثل این که زیاد خوشحال نیستی، هوم؟

نگاهم رو بالا آوردم و به چشم‌های تیزبینش دوختم و گفتم:

-اون چیزی که فکر می‌کنی نیست.

با چهره‌ای سخت شده گفت:

-می‌تونم حدس بزنم دیگه میلی به ادامه‌ی کارمون نداری.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نگاه جدیدم رو بهش دوختم و گفتم:

-هیچ این طور نیست؛ من هیچ وقت از عذاب دادن دیانا ناراحت نمیشم.

آنا یه تاي ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-پس این ناراحتی برای چیه آرتمیس؟

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-هر چی هست مربوط به دیانا نیست! شما چرا بهم شك دارین؟ من خودم این‌کار رو انجام دادم.

و بعد از روی صندلی بلند شدم و به طرف در چوبی کلبه رفتم که صدای زمزمه‌ی شوالیه رو شنیدم:

-آره فرار کن!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم. حیف، حیف که فعلاً به وجودش نیازمند بودیم، وگرنه می‌دونستم باید چی‌کار کنم. نگاهم رو ازش جدا کردم، در رو باز کردم و از کلبه و اون هوای گرمی که توش بودم خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنکی که می‌وزید رو به داخل ریه‌هام فرستادم. به درخت‌های بلند و تنومند نگاه کردم. برگ‌های درخت‌ها همراه با نسیم می‌رقصیدن. لبخندی به این تازگی و طراوت زدم و به سمت درخت‌ها قدم برداشتم. خیلی زود لابه‌لای درخت‌ها جا گرفتم. صدای برگ‌هایی که زیر پام له می‌شدن و سکوت جنگل رو می‌کشتن، حس خوب و زیبایی رو بهم القا می‌کرد. توی آرامش عجیبی فرو رفته بودم. این جنگل و درخت‌هاش منبع آرامش بودن و حالا اون رو باهام تقسیم کرده بودن.

به سمت درختی که از بقیه خیلی بلندتر بود رفتم و بهش تکیه دادم و به گل‌های رنگارنگ زیبا زل زدم. دوتا پروانه‌ی فوق‌العاده زیبا بال‌زنان به طرف گل اومدن و روش نشستن. حرکات بالشون آروم‌تر شد. با لبخند خواستم بهشون نزدیک بشم که سایه‌ام روشون افتاد؛ بلافاصله ترسیدن و پرواز کردن.

-نزدیکشون نشو، می ترسن.

سر جام خشکم زد. احساس کردم خون توی رگ هام منجمد شد. ناگهان چیزی مثل صاعقه از بدنم رد شد و به مغزم رسید؛ مغزم انگار قاطی کرده باشه، برگشته بود به گذشته تا این صدای فوق العاده آشنا رو بین اون همه اتفاق ها و صداها پیدا کنه. انواع صداها توی ذهنم بود؛ صداهاي مردهاي مختلف، با شنیدن یه سريها حس بدی بهم دست می داد و بعضیها هم خوب؛ اما بین این همه فقط يك صدا بود که بین شوم و خوب بودنش در شك بودم. بلافاصله ذهنم متوقف شد. نتیجه ی این جستجو، ظاهر شدن چهره ی مردی با چشمهاي خاکستري رنگ و صورتی کمی چروکیده جلوی چشم هام بود. این بار ذهنم به دنبال اسم اون مرد گذشت. مردی که همه جا باهام بود. مردی که به قول خودش همیشه درتلاش بود تا دیده نشه.

-چرا خشکت زده آرتمیس؟

حضورش رو کنارم حس کردم. به خودم اومدم؛ صاف ایستادم و چشم هام رو بستم، نفس داغم رو به بیرون فرستادم و لرزون زمزمه کردم:

-ه... هافمن؟

دوباره صداش توی گوشم پیچید:

-پس هنوز من رو به یاد داری.

لب هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم. برای چی اومده بود این جا؟ چی می خواست؟ دیگه ازم چی می خواست؟ باز می خواست با کی بجنگم؟ این بار دشمن من بودم؛ پس چرا پیشم اومده بود؟ چشم هام رو باز کردم. سعی کردم جدی باشم. نباید با دیدنش این قدر دچار استرس و اضطراب بشم. من باید بتونم این احساسات سرکش رو

کنترل کنم؛ همون طور که این همه سال کنترلش کرده بودم. جرأت به خرج دادم و برگشتم به طرفش. نمی‌دونم چرا جا خوردم؛ انگار همین الان یهو جلوم ظاهر شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

قدمی جلو اومد. از چهره‌اش هنوز هم آرامش و خونسردی می‌بارید؛ هیچ فرقی با هافمن سال‌های پیش نداشت. درست کنارم ایستاد، زل زد به نقطه‌ای و گفت:

-آرتیمیس تو می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟

کلافه گفتم:

-فکر نمی‌کردم وقت با ارزشت رو با این سوالات حروم کنی!

صدای جدیدش زیر گوشم پیچید:

-جوابم رو بده آرتیمیس؛ برای چی داری این کار رو می‌کنی؟

احساس کردم چیزی توی دلم جوشید. دست‌هام رو مشت کردم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با چشم‌های خشمگینم زل زده به چشم‌های تیزبینش. سکوت کردم؛ سکوت کردم تا به وقت حرف‌های بدی از دهنم خارج نشه. با این که این مرد هم خیلی خونسرد از ظلمی که بهم شده بود رد شده بود؛ ولی من هنوز کارهایی که برام کرده بود رو به یاد داشتم و نمی‌خواستم باهاش بد رفتار کنم. قدمی جلوتر اومد و جدی‌تر از پیش گفت:

-تو اون آرتیمیس که من می‌شناختم نیستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آدم‌ها عوض میشن؛ البته، من به خواست خودم عوض نشدم؛ عوض کردن!

نگاهش رو ازم کند و گفت:

-به خواست کی عوض شدی؟

این دیگه از توانم خارج بود؛ یعنی اون نمی‌دونست؟ نمی‌دونست من به‌خاطر اون دیانای لعنتی و سوءاستفاده‌ای که از اعتمادم شده بود عوض شده بودم؟ تبدیل شده بودم به یه دشمن؟ این‌بار من قدمی جلو رفتم و با خشم نالیدم:

-یعنی نمی‌دونی؟ ببینم نکنه یادت رفته؟ درست هشت سال پیش توی همین سرزمین شوم و لعنتی، از من برای نجات خودتون استفاده کردین و بعدش مثل یه آشغال دورم انداختین. حتی وقتی هم که دیانا علیه من اقدام کرد شما خودتون، به خواست خودتون

من رو به زمین فرستادین. من زاده‌ی تاریکی بودم و می‌تونستم دیانا رو سرجاش بنشونم؛ ولی شما نداشتین! تو و مارتا هم مثل هری از اعتمادم سوءاستفاده کردین و من رو خیلی راحت به زمین فرستادین! می‌دونی چرا؟ چون من دیگه هیچ سودی براتون نداشتم، دیگه دشمنی نبود که آرتیمیس بخواد در مقابلش بجنگه؛ هری و مایک هر دو به دست من کشته شده بودن. اون‌ها یکی از بدترین‌ها بودن و من می‌تونستم دیانا رو خیلی راحت‌تر از این‌ها نابود کنم و ساکتش کنم... می‌خوای باز هم بگم؟ هوم؟

نفس عمیقی کشیدم. انگار آتشفشان درونم خاموش شده بود و آرام شده بود. نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هام رو برای چند ثانیه روی هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم.

احساس کردم پاهام دیگه توان ایستادن ندارن؛ به درخت تکیه دادم و با صدای

خش‌داری گفتم:

-مقصر شماها هستین! این آرتیمیس جدید رو شماها ساختین. این شماها بودین که خواستین من دشمنتون باشم! خود شماها خواستین؛ پس همه چی رو از من ندون؛ اشتباهات خودت رو هم ببین!

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم. متفکر به درخت روبرو زلزده بود. سرم رو پایین انداختم و به پاهام خیره شدم. بعد از سال‌ها کمی سبک شده بودم. خیلی دلم می‌خواست این حرف‌ها رو مقابل مارتا هم بزنم اما حیف که نشد؛ حیف! -زود قضاوت نکن! من هیچ‌وقت با تو دشمنی نداشتم آرتیمیس.

پوزخندی زدم و گفتم:

-جدي؟ ميشه يكم برام توضيح بدي؟

هافمن با همون لحن آرومش ادامه داد:

-ديانا به همه گفته که تو شومي؛ اگه من هشت سال پيش بهت مي‌گفتم بمون و با ديانا بجنگ، به نظرت چي مي‌شد؟ تعبير ديانا در مورد تو درست از آب در مي‌اومد و اون وقت همه باهات دشمن مي‌شدن.

روبروش قرار گرفتم و گفتم:

-ولي همه مي‌دونستن که حق با منه؛ ملکه، جان و خيلي‌هاي ديگه!

نگاه خاکستريش رو بهم دوخت و گفت:

-من يه جادوگرم؛ مي‌تونم آینده رو ببينم و توي آینده‌ی تو همچين چيزي نبود. اگه تو اين جا مي‌موني اتفاق‌هاي وحشتناكي مي‌افتاد.

تک خنده‌اي کردم و گفتم:

-آره لاپوشوني کن! تمام تقصیرها رو بنداز گردن من و خودت و وجدانت آسوده باشین!
 هافمن اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-آرتیمیس! هشدارم رو جدی بگیر! دست از این جنگ بی‌خود بردار؛ آینده‌ی خوبی توش نیست.

چشم‌هام رو تنگ کردم و زل زدم بهش و جدی گفتم:

-آینده‌ی خودم رو خودم می‌سازم؛ آینده‌ی من با پیش‌گویی‌های تو مشخص نمیشه!
 چشم‌هاش رو با حرص روی هم قرار داد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-انتقام راه عاقلانه‌ای نیست!

جواب دادم:

-شاید عاقلانه نباشه؛ اما فعلاً تنها راهیه که دارمش.

دیگه حرفی زده نشد. سکوتی که بینمون شکل گرفته بود رو دوست داشتم. این طوری خیلی آروم بودم و از تنش بحث با هافمن دور بودم؛ اما طولی نکشید که دوباره صدای هافمن این سکوت نازک رو شکست:

-من هنوز به مارتا چیزی نگفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست.

هافمن سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-چرا می‌خواهی وانمود کنی که چیزی برات مهم نیست؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-چون یه روزی هم شما وانمود کردین که بودن من مهم نیست؛ یادت رفته؟

پوفی کشید و گفت:

-احمق نباش آرتیمیس! یکم به حرف‌هام فکر کن. من کار اشتباهی نکردم و به این معتقدم.

بهش از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و گفتم:

-این بحث رو تمومش کن هافمن؛ چون من در هر صورت انتقامم رو از دیانا می‌گیرم.

و بعد به جلو زل زدم و زمزمه کردم:

-و این انتقام، انتقام سختی خواهد بود!

-مارتا خیلی عصبی میشه. حداقل اگه حرف من رو گوش نمی‌کنی، به اون که خاله‌ته گوش بده!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه گفتم:

-من برای اون مهم نیستم؛ خواهرش بهم گفت که اون هرکاری رو برای سود یا علاقه‌اش

انجام می‌ده و من هشت سال پیش فهمیدم تمام کارهایی رو که برام انجام داده

صد درصد برای علاقه‌اش نبوده؛ بلکه برای سودش بوده.

هافمن اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-پس با خواهرش هم‌دست شدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر می‌کردم جناب جادوگر بزرگ تمام سرزمین‌ها، بدون من با کی کار می‌کنم!

اخم‌هاش بیشتر در هم شد و گفت:

-نه نمی‌دونستم.

آهانی همراه با خنده گفتم و ادامه دادم:

-خوبه، پس جادوگرها هم می‌تونن از یه چیزهایی بی‌خبر باشن!

هافمن با لحن هشدارگونه‌ای گفت:

-انتقام روح رو سیاه کرده آرتیمیس! انتقام رو بذار کنار! همین الان هم کم بلایی سر

دیانا نیارودی؛ برای پسرش پاپوش بزرگی درست کردی. تا کی می‌خواهی به این

ناعدالتی‌ها ادامه بدی؟

سریع برگشتم به طرفش و با خشم و ناراحتی فریاد زدم:

-تا وقتی آتشی رو که هشت ساله توی دلم دارم بتونم با این کارها خاموش کنم ادامه

میدم! اون قدر ادامه میدم تا دیانا به پام بیفته و التماس کنه تا کاری به کارش نداشته

باشم. اون روز دیر نیست هافمن؛ می‌تونی از قدرتت استفاده کنی و ببینی که چه قدر زود

دیانا در مقابل من، جلوی همه زانو زده!

هافمن با چشم‌هایی مبهوت گفت:

-تو کاملاً سیاه شدی آرتیمیس! حالا تو واقعاً از تاریکی هستی؛ تاریکی و سیاهی قلب و

روح رو فراگرفته.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

-شما باعث این سیاهی هستین؛ منتظر عواقبش باشین!

از بهت بیرون اومد و قدمی به عقب برداشت و با افسوس گفت:

-فکر نمی‌کردم یه روزی تو تبدیل به دشمن سرزمین‌ها بشی؛ حالا به این نتیجه رسیدم که تمام حرف‌های دیانا در مورد تو درست بوده!

و بعد به چشم‌های من زل زد و در حالی که عقب می‌رفت گفت:

-حق با توئه آرتیمیس! من باید می‌ذاشتم تا تو توی این سرزمین باشی. این طوری در عرض یه سال به راحتی کشته می‌شدی و این به ارث رسیدن تاریکی هم تمام می‌شد و تمامی سرزمین‌ها به آرامش می‌رسیدن.

سعی کردم بهتی رو که توی وجودم ریخته شده بود رو کنترل کنم. من قرار بود کشته بشم؟ خواستم جلو برم و حرفی بزنم که برگ‌های نارنجی از زمین بلند شدن و خیلی سریع به دور هافمن پیچیدن و بادی عجیب شروع به وزیدن کرد. صدای هشدارگونه و کمی دلسوزانه‌ی هافمن زیر گوشم پیچید:

-جلوی پلیدی که قراره روحت رو تسخیر کنه بگیر! دلم نمی‌خواد این بار تو دشمن این سرزمین باشی... سیاهی تمام روحت رو بلعیده؛ مراقب خودت باش آرتیمیس!

نگاهم رو بالا آوردم و به کلبه‌های دایره‌ای شکل نگاه کردم. بعضی‌هاشون بالای درخت‌ها آویزون بودن و بقیه هم پایین. دود آتیش از پشت کلبه‌ها بلند می‌شد. صدای دویدن کسی روی برگ‌ها اومد و بعدش مقابلم افرادی با نیزه رو دیدم که با نگاه جدی‌شون درحال دیدن من بودن. قدمی جلوتر رفتم و خطاب به اولین کسی که روبروم بود گفتم:

-فرمانده‌تون کجاست؟

جوابی نداد. یهو تمام نیزه‌هاشون رو به طرف من گرفتن. چشم‌هام رو تنگ کردم و بهشون زل زدم گفتم:
-من دشمنتون نیستم.

یکی از سربازها که روی صورتش خط‌های سیاهی بود، نیزه رو زیر گلوم گذاشت و گفت:
-چه طوری این‌جا رو پیدا کردی؟

دستم رو بالا آوردم و خواستم نیزه رو پایین بکشم که فشار بیشتری به گلوم وارد کرد. تیزی درست روی گلوم بود و پوستم رو خراش داده بود. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و فریاد زدم:

-فرمانده‌تون کیه؟ بهش بگین بیاد! یعنی این‌قدر ترسوئه که حاضر نیست خودش رو بهم نشون بده؟

صدای بم و کلفتی توی فضای جنگل پیچید:
-من فرمانده‌ام.

جمعیت سربازهای قهوه‌ای‌پوش شکافته شد و مردی قد بلند و تنومند با چشم‌هایی جدی به طرفم قدم برداشت. به سربازها نگاه کردم که با ترتیب خاصی کنار هم ایستادن و به فرمانده‌شون تعظیم کردن.

-تو کی هستی؟

نگاهم توی چشم‌های جدی مرد روبروم قفل شد. چهره‌ی نسبتاً خشنی داشت؛ اون چشم‌های سیاه و کشیده ابهت خاصی به چهره‌ی سفید رنگش بخشیده بود. آب دهنم رو قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

-قراره با هم دوست باشیم.

اخم هاش توي هم رفت و لحنش بوي خطر گرفت:

-جوابم رو بده! تو كي هستي؟

لبهام رو روي هم فشار دادم. بهتر بود جواب اين سوال فقط سكوت باشه! اين بار

فريادش توي جنگل پيچيد:

-براي آخرين بار مي پرسم! تو كي هستي؟

حتي جيرجيركها هم لال شدن. نفس عميقي كشيدم و گفتم:

-من از قصر ميام.

تنها يه ثانيه از حرفم گذشته بود كه دوباره سربازها دورهام كردن و نيزه شون رو به طرفم

گرفتن. با اخم بهشون نگاه كردم و گفتم:

-نترسين! من براي جنگ نيومدم. گفتم كه، ما قراره دوست باشيم.

فرمانده: «از كجا بايد بهت اعتماد كنم؟ تو از قصر مياي؛ احتمالش زياده كه زيردست

ملكهات باشي.»

گردنم رو سريع به طرفش چرخوندم و با جديت يه قدم بهش نزديك شدم و گفتم:

-شواليه‌ی سیاه رو مي شناسي؟

ديدم كه چشم هاش لحظه‌اي درشت شد و دوباره به حالت اولش برگشت. لبخند كجي

زدم و گفتم:

-پس مي شناسيش.

-تو اون رو از کجا می‌شناسی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌دونم که سال‌ها پیش هر دو با هم به دیانا خدمت می‌کردین و حالا اون یه آدم سیاهه و تو فرماندهی یاغیان. یا بهتره بگم، شوالیه‌های سابق این سرزمین. درست گفتم؟

تو نگاه تک‌تک افراد بهت موج می‌زد. فقط فرمانده‌شون بود که هنوز هم جدی بهم زل زده بود. دستش رو بالا آورد و گفت:

-خطری نداره، ازش دور شین.

یکی از سربازها با لحن معترضی گفت:

-شاید دروغ بگه!

فرمانده درحالی که موشکافانه بهم زل زده بود، خطاب به سرباز گفت:

-نگران نباشین؛ اگه بخواد دست از پا خطا کنه، با من طرفه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تصمیم درستی گرفتی!

کم‌کم نیزه‌ها کنار رفتن و سربازها پراکنده شدن.

فرمانده: «دنبالم بیا».

سرم رو تکون دادم و به دنبالش راه افتادم. به طرف کلبه‌ای که از بقیه بزرگتر بود رفتیم. در چوبی کلبه توسط سربازی باز شد. فرمانده وارد شد و نگاهم توی نگاه بد و مشکوک سرباز گره خورد. ایستادم و با لبخند گفتم:

-این قدر مشکوک نباش! ما قراره به زودی با هم پیمان دوستی ببندیم.

اخمی کرد و چهره‌اش رو ازم برگردوند. پوزخندی به کارش زدم و بی‌توجه بهش وارد کلبه شدم. نگاهم روی فرمانده که نامش رابین بود موند. لبخند کجی زدم و گفتم:

— ازم دعوت نمی‌کنی بشینم؟

چیزی نگفت. سرم رو تکون دادم و با پوزخند گفتم:

-مهمون نواز خوبی نیستی!

و بعد در حالی که روی صندلی چوبی روبروش ولو می‌شدم، پلاک قهوه‌ای‌رنگی رو بیرون آوردم و روی میز پرتش کردم. نگاهش ازم کنده شد و روی پلاک نشست و گفت:

-این چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-نگو که این پلاک رو نمی‌شناسی!

کمی جلوتر اومد و پلاک رو توی دستش گرفت و بهش زل زد. با دقت بهش نگاه کردم. برای لحظه‌ای فکر کردم سد خشک و جدی بودن چشم‌هاش شکست؛ اما طولی نکشید که نگاهش بالا اومد و من دوباره ردی از خشکی رو توی چشم‌هاش دیدم. صدایش توی فضا پیچید:

-از کجا پیداش کردی؟

چشم‌هام رو تنگ کردم و خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-این قدر سعی نکن خودت رو احمق نشون بدی لرد رابین! حتماً سواد خوندن داری؛

روش اسم شوالیه‌ی سیاه حک شده.

و بعد پلاك رو از دستش قاپیدم و به نامی که روی سطح فلزیش حك شده بود زل زدم
و زمزمه کردم:

-لرد فردريك.

پلاك رو دوباره روی میز گذاشتم که رابین ازم پرسید:

-فردريك ازم چي مي‌خواد؟

یه تاي ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-اون ازت همكاري مي‌خواد.

اخم‌هاش رو توي هم کشید و گفت:

-بابت چي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

-انتقام از ديانا.

سكوت دوباره حاكم شد. اين بار من سكوت رو شكستم:

-نظرت چيه؟ تو که نمی‌خوای به بهترین دوستت جواب منفي بدي؟

اخم‌هاش بیشتر توي هم رفت. کمی به طرفم خم شد و درحالی که با مردمکش من رو

زیر ذره‌بین گرفته بود پرسید:

-چي به تو مي‌رسه؟

لبخندم جمع شد. برگشتم به همون آرتیمیسی که همه می‌شناختنش. زل زدم توي

چشم‌هاش و گفتم:

-هدف من هم مثل شماهاست؛ منتها، کمی بالاتر!

عقب کشید و گفت:

-منظورت چیه؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. لزومی نداشت اون بدون من توی ذهنم چی می‌گذره!

جواب دادم:

-اینش دیگه به کسی مربوط نیست؛ حتی شوالیه‌ی سیاه.

پوزخندی زد و گفت:

-تو کی هستی؟ برای چی می‌خواهی از دینا انتقام بگیری؟

چرا می‌خواهم انتقام بگیرم؟ دوباره بلاها و رنج‌هایی که به‌خاطر دینا متحمل شدم توی

ذهنم نقش گرفت. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و کمی خشمگین گفتم:

-می‌تونوی از شوالیه پرسبی؛ من حوصله‌ی توضیح ندارم!

و بعد برگه‌هایی رو که حاوی اطلاعات مهمی بود رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و

گفتم:

-این اطلاعات مهمیه که من تونستم پیدا شون کنم.

نگاهم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

-ازشون به خوبی استفاده کن.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-من هنوز باهاتون متحد نشدم.

بدون هیچ تغییری برگه رو روی میز به طرف خودم کشیدم و گفتم:

-هرطور راحتی لرد عزیز!

دستش روی برگه‌ها جا گرفت و مانع حرکت دستم شد. نگاهم رو بالا آوردم و بهش زل زدم و گفتم:

-چی شد؟ نظرت برگشت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-قبول می‌کنم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-شوالیه خوشحال میشه.

برگه رو از دستم کشید و مشغول بررسیشون شد. از جام بلند شدم و خواستم به طرف در حرکت کنم که با شنیدن صدایش توقف کردم:

-فردریک چه طوری آزاد شد؟ کی آزادش کرد؟

برگشتم و توی سکوت بهش زل زدم که اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-ممکن نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا؟

اخم‌هاش بیشتر توی هم کشیده شد و گفت:

-باور نمی‌کنم تو تونسته باشی اون رو آزاد کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-می‌تونی باور نکنی.

صدای قدم‌هاش و بعد صدای خودش رو که از کنار گوشم بلند می‌شد، شنیدم.

-تو کی هستی که تونستی اون رو آزاد کنی؟

در حالی که پشت بهش به در زلزده بودم جواب دادم:

-این که من کی‌ام مهم نیست؛ تو فقط با ما همکاری کن.

-بالاخره می‌فهم تو کی هستی.

در حالی که به سمت در قدم برمی‌داشتم گفتم:

-تلاشت رو بکن همکارا!

صدای وحشت‌زده دختر توی تاریکی پیچید:

-تو... تو کی هستی؟

شمشیر رو بیشتر به گردنش فشار دادم و گفتم:

-برگرد.

با ترس برگشت طرفم و وقتی چشم‌های ترسیده‌اش بهم افتاد مبهوت گفتم:

-شما...

بدون هیچ نرمشی گفتم:

-متاسفم ساین!

ساینا با بهت و اشکی که چشم‌هاش رو شفاف‌تر کرده بود گفت:

-چی می‌گین؟ قرار ما این نبود! قرار بود...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-من هیچ قراری نداشته بودم.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد. دستم رو مشت کردم. اگه کمی بیشتر صبر می‌کردم دیر می‌شد. وجدانم رو خفه کردم و شمشیر رو بالا بردم و درحالی که به چشم‌هاش زلزده بودم گفتم:

-متاسفم...

صدایی عصبی پیچید:

-این‌جا چه خبره؟

برگشتم و به همون سرباز که نامش ایوان بود نگاه کردم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنتی، زود برگشته بود! قدمی جلوتر اومد و با عصبانیت به من و شمشیرم نگاه کرد و گفت:

— داری چی کار می‌کنی؟

طی حرکتی سریع، پام رو بالا آوردم و کوبیدم به سینه‌اش. به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. برگشتم طرف دختر و شمشیر رو دوباره توی هوا گرفتم و به طرف گردنش فرود آوردم. خط قرمز رنگی روی گردنش کشیده شد. پلک‌هاش روی هم قرار گرفت و جسم بی‌جونش روی زمین افتاد. صدای فریاد سرباز پرده‌ی گوشم رو لرزوند. حالا که دیده بود،

کار اون هم باید تموم می‌شد. رفتم طرفش و پام رو روی گردنش گذاشتم و با خشم گفتم:

-اگه نیومده بودی، زنده می‌موندی.

با چشم‌هاش که توی اون تاریکی برق ترسناک و عجیبی داشت با خشم گفت:

-تو یه پست فطرتی!

و بعد شروع کرد به تقلا کردن. پوزخندی زدم و پام رو بیشتر روی گلویش فشار دادم. دست‌هاش رو دور مچ پام حلقه کرد و با چشم‌هایی وحشت‌زده و بیرون‌زده سعی کرد پام رو از گلویش جدا کنه. فشار بیشتری وارد کردم. کم‌کم صورتش کبود شد و تقلاهاش کمتر. جنبش پاها و دست‌هاش کمتر شد و پلک‌هاش روی هم قرار گرفت. حالا جسدش روبروم بود. پام رو از روش برداشتم. رد کفشم روی گلویش مونده بود. یه قدم عقب رفتم و به صحنه وحشتناک روبروم نگاه کردم. دو بی‌گناه دیگه قربانی شده بودن!

به صورت بی‌روح و رنگ‌پریده‌ی دختر نگاه کردم. چشم‌های معصومش جلوم نقش گرفت. لحظه‌ای دلم لرزید؛ اما زود به حالت اولم برگشتم.

چیزی به یادم اومد. من هنوز کارم رو تموم نکرده بودم. پارچه رو روی صورتم کشیدم و از اون محل نفرین‌شده بیرون رفتم. نوری رو از دور دیدم. سریع پشت یه دیوار بلند قایم شدم و صبر کردم تا گشت شبانه بره. بعد از این‌که نور کمتر شد از پشت دیوار بیرون اومدم و به طرف قسمت محل نگهداری اسناد رفتم. پشت نزدیک‌ترین دیوار قایم شدم و به دو سربازی که اون جلو بودن نگاه کردم. باید کارشون رو تموم می‌کردم. دو خنجر تیز و برنده بیرون آوردم. خنجر اول رو درست توی قلب سرباز زدم. سرباز کناریش با تعجب و بهت به جنازه نگاه کرد؛ اما طولی نکشید که با پرتاب شدن خنجر دوم اون هم شکار مرگ شد.

با قدم‌های سریع به طرف اون ساختمون عظیم و بزرگ رفتم. خم شدم و جسد نگهبان‌ها رو پشت ساختمون قایم کردم و به مکان قبلیم برگشتم. در بزرگ و چوبی شکل رو باز کردم و وارد محوطه‌ی بزرگ درون ساختمون شدم. نگاهم به قفسه‌های بزرگی افتاد که داخلشون پر از مدارك و اسناد مهم جنگی و اطلاعات زیادی بود.

شمشیر رو داخل غلاف فرستادم و شروع کردم به جستجو. تمام قفسه‌ها رو زیر و رو کردم. مدارك مختلف و محرمانه‌ای رو دیدم و ازشون گذشتم. در حال حاضر فقط یه سری مدارك برام مهم بود؛ اون هم مدارکی که می‌تونه علیه دیانا در مقابل سرزمین مقابلش استفاده شه. دیانا این روزها با سرزمین پادشاه آتش درحال بحث و جدل بود و این اسناد می‌تونست خیلی راحت کارش رو خراب کنه و باعث بشه انگشت اتهام به سمت اون برگرده.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و چشم‌هام درخشید. خودشه! برگه‌ها رو با شادی ورق زدم. این پوشه‌ی کلفت و عظیم خیلی راحت می‌تونست دیانا رو زمین بزنه. از تصور شکست دیانا لبخندم عمق گرفت. سریع پوشه رو داخل کوله‌ام مخفی کردم. به دنبال روشنایی گشتم؛ اگه می‌داشتم که بقیه‌ی اسناد بمونن شاید می‌تونستن این بحرانی رو که در راهه خنثی کنن و من این رو نمی‌خواستم. نگاهم روی نور مشعلی خشک شد. به طرفش قدم برداشتم و اون رو توی دستم گرفتم. به شعله‌های آتش زل زدم. این شعله می‌تونست دیانا رو بسوزونه و این اتفاق قرار بود همین الان بیفته.

نگاهم بالا اومد و روی قفسه‌های کتاب متوقف شد. همه چی باید نابود می‌شد تا دیانا ضربه‌ی بدتری بخوره. نزدیک قفسه‌ی پر از مدارکی شدم. نوشته‌ی بالاش رو خوندم؛ اسنادش مربوط به چندین سال پیش بود. شعله‌ی آتش رو جلوتر بردم. کاغذ شروع کرد به آتش گرفتن. این جرقه‌ی جهنمی بود که دیانا قرار بود توش از این به بعد زندگی کنه. لبخند دیگه‌ای زدم و بقیه‌ی پرونده‌ها رو آتیش زدم. بین بقیه قفسه‌ها گشتم و مدارك

مختلفي رو آتش زدم. قفسه‌هاي مختلف و مدارك‌هاي مهم سياسي و جنگي، همه‌شون عين يه مشعل روشن شده بودن و قرار بود با سوختنشون ديانا رو هم نابود کنن.

قدمي عقب رفتم و شعله رو به طرفي پرت کردم. نگاهم رو بالا آوردم و به شعله‌هاي بزرگ و ترسناك آتش نگاه کردم. اين شعله‌هاي ترسناك که سايه‌شون روي ديوار افتاده بود، مي‌تونستن به راحتی ديانا رو ببلعن. آتش همه جا رو در برگرفته بود. ديگه جاي نگراني نبود؛ چون صددرصد اين ساختمانون توي آتش مي‌سوخن و نابود مي‌شد. به خودم اومدم؛ بايد هرچه زودتر برمي‌گشتم وگرنه ممکن بود بهم شك کنن. سريع از ساختمان خارج شدم. به اطراف نگاه کردم و نقابم رو با خيال آسوده برداشتم. حالا بايد سرباز وفادار ديانا مي‌شدم. مي‌دونستم گشت شبانه تو چه مکان‌هايي گشت زني مي‌کنن و يکي از مکان‌ها درست دو ساختمانون اون‌ورتر بود. نفس عميقي کشيدم و شروع کردم به دويدن. طولي نکشيد که به سربازها رسيدم. خودم رو نگران نشون دادم و شروع کردم به نفس نفس زدن. جلوي گشت رو گرفتم؛ اونا هم که من رو ديدن تعظيم کردن و يکيشون گفت:

-چيزي شده؟

سرم رو تکون دادم و با دستم به مسيري که اومده بودم اشاره کردم و گفتم:

-اسناد... اسناد آتیش گرفتن!

چشم‌هاي سرباز گرد شد و با تعجب گفت:

-چی... چی؟

اخم‌هام رو توي هم کشيدم و فریاد زدم:

-زود باشین! الان تمام اسناد مهم در حال آتیش گرفتن؛ اگه نتونین اون‌ها رو سالم بیرون بیارین ملکه دیانا عصبانی میشه!

سرباز برگشت طرف بقیه و با فریاد گفت:

-یکیتون بره بقیه رو خبر کنه؛ بقیه دنبال من بیاین!

و بعد با سرعت زیاد ازم دور شدن. دیگه لازم نبود نقش بازی کنم پس با خیال راحت به رفتنشون زل زدم. پوزخندی زدم. وقتی که نفوذ این‌قدر به قصر و مکان‌های سری دیانا راحت بود، حقیش بود که این بلاها سرش بیاد. برام عجیبه که چه‌طور تا حالا بهش توی خواب حمله نشده بود.

-معلوم شد اون‌قدرها هم بی‌دست و پا نیستی!

سریع به عقب چرخیدم و به صاحب صدا که توی تاریکی پنهان شده بود نگاه کردم. کمی طول کشید تا صداش رو به یاد بیارم و بفهمم صاحب این صدا کیه. چشم‌هام رو تنگ کردم و به اون دو گوی درخشان زردرنگ زل زدم و گفتم:

-برای چی اومدی این‌جا؟ هر لحظه ممکنه سربازهای دیانا تو رو ببین.

بالاخره قدمی به جلو گذاشت و روشنایی روی صورتش افتاد. لبخند کجی روی لبش بود و گفت:

-من تمام راه‌های مخفی این‌جا رو بلدم. این قصر در زمان من دوباره بازسازی شده بود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به اطراف نگاه کردم. نگاهم روی شعله‌های بزرگ آتش که در مسافتی دورتر از ما درحال سوختن بود کشیده شد. دوباره با صداش از فکر بیرون اومدم و بهش زل زدم.

-فکر نمی‌کردم این‌کار رو بکنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-الان نمی‌تونم توضیح بدم. باید هرچه زودتر برم تا دیانا متوجه غیبتم نشده.

و بعد خواستم به طرف قصر اصلی حرکت کنم که بازوم اسیر انگشت‌های محکم فردریک شد. نگاهم رو بالا آوردم و توی چشم‌های جدیش زل زدم و گفتم:

-من کار دارم، باید برم.

-قبلش اون اسناد رو بهم بده.

پوزخندی زدم. پس بگو چه بویی این سگ وحشی رو به این مکان کشونده! بازوم رو با یه حرکت آزاد کردم و گفتم:

-خودم به این‌ها احتیاج دارم؛ باید نیمیش رو به رابین بدم.

با خشم قدمی جلوتر اومد و گفت:

-من یه حرف رو چندبار تکرار نمی‌کنم؛ زود باش اون‌ها رو بهم بده وگرنه بد می‌بینی!

صدای دویدن قدم‌هایی از دور به گوشم رسید. لبخندی زدم و گفتم:

-جدی؟ باشه پس بیا خودت ازم بگیر.

غریب و خواست به طرفم حمله کنه که سربازها ظاهر شدن و بهم رسیدن. لبخند

تمسخرآمیزی بهش که با خشم بهم زل زده بود زدم و گفتم:

-بهتره توی تاریکی مخفی بشی؛ وگرنه خودت رو به کشتن میدی.

با اون دو گوي زرد و وحشيش بهم زل زد و توي تاریکي مثل خفاشي گم شد. برگشتم و به سربازها نگاه کردم. احترامی بهم گذاشتن.

برگشتم و به اون چشم‌هاي زردرنگ که توي تاریکي من رو زیر نظر گرفته بودن و از خشم می‌درخشیدن زل زدم. پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. به جلو برگشتم و قدم برداشتم. عمراً اگه می‌داشتم این اسناد مهم جنگی به دست فردریک یا حتی آنا برسه؛ این‌ها فقط برای خودم بود. فعلاً من بهشون بیشتر از هرکسی احتیاج داشتم. من می‌تونستم با لو دادن این اسناد به واتین‌ها به راحتی دیانا رو ضعیف و ناتوان‌تر از پیش کنم. قرار بود جنگی بین دیانا با واتین‌ها شکل بگیره. اگه افراد دیانا توي این جنگ شکست بخورن، در واقع چندین پله به هدفم نزدیک میشم و این برای من یه موقعیت طلایی بود که هیچ‌وقت از دستش نمی‌دادم!

شمشیر رو زیر گلوی نگهبان در ورودی قصر گذاشتم و گلوش رو خراش دادم. روی زمین افتاد؛ نگهبان جلویی ترسیده زانو زد و ملتمس گفت:

-با من کاری نداشته باش! هرکاری بگی انجام میدم!

بی‌توجه به التماس‌هاش شمشیر رو بالا آوردم و با یه حرکت اون رو هم پیش همکارش فرستادم. به اطراف نگاهی انداختم و به در نزدیک شدم. در چوبی بزرگ رو با قدرت کشیدم و بازش کردم. روبروی ارتش کوچکی از یاغی‌های جنگل که لباس‌های سیاه به تن کرده بودن ایستادم و گفتم:

-انبار آذوقه توي قصر شرقیه. اون‌جا نگهبان‌ها زیاده؛ حواستون رو جمع کنید!

رابین جلو اومد و گفت:

-مطمئن باشیم مشکلی پیش نمیاد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من راهها رو براتون باز کردم؛ اما باز هم حواستون جمع باشه.

و بعد از توی جیمم سربند سیاهی بیرون آوردم و جلوی رابین گرفتم و گفتم:

-این رو به سرتون ببندین. وقتی دارین میاین از قصد یکی از اینها رو روی زمین بندازین.

رابین با تعجب سربند رو ازم گرفت و زلزله به علامتی که روش بود گفت:

-این که علامت واتینهاست؛ برای چی باید این کار رو کنم؟

قدمی نزدیکتر شدم و گفتم:

-اونها باید فکر کنن کار واتینهاست نه یاغیها. حالا دیگه برین؛ میترسم دیانا بزنه به سرش و بیاد به وضعیت نگهبانها رسیدگی کنه.

سرش رو با جدیت تکون داد و سربند رو بین سربازهاش پخش کرد و گفت که اونها رو به سرشون ببندن. لبخندی از روی هیجان زدم. همه چی داشت درست پیش میرفت. این شوک مقدمه‌ای برای شوک‌های بزرگ‌تر بعدی بود و در نهایت تمام این شوک‌ها، طوفانی به پا میشه که تا حالا کسی نظیرش رو جایی ندیده! طوفانی از جنس تاریکی که همه چی رو با خودش بلعه و نابود کنه؛ اون شب، شب وحشتناکی برای دیاناست. ما میریم.

از فکر بیرون اومدم و سرم رو تکون دادم. ۱۰ سرباز سیاه‌پوش به همراه فرمانده‌شون لابه‌لای ساختمون‌ها ناپدید شدن. در رو سریع بستم و جنازه‌های نگهبانها رو توی

مکانی پنهان کردم. نفس عمیقی کشیدم و به مسیری که رابین و افرادش رفته بودن نگاه کردم. قرار بود تا اون جایی که می‌تونن آذوقه و بعدش سلاح‌های نظامی رو غارت کنن و بعدش انبار آذوقه رو دچار سرنوشت ساختمان اسناد کنن؛ این طوری دیانا از پیش خشمگین‌تر میشه و به اشتباه متوجه میشه که تمام این بلاها کار واتین‌هاست. در واقع واتین‌ها این‌جا نقش قربانی رو بازی می‌کنن. مطمئنم حتی خواب این رو هم نمی‌بینن که قراره چه بلایی سرشون بیاد. زمزمه کردم:

-واتین‌های بیچاره!

به تصویر خودم که روی سطح براق شمشیر افتاده بود نگاه می‌کردم که با صدای خوشحال و شاد آنا جا خوردم:

-یه خبر خوش!

سرم رو به نرمی بالا آوردم. می‌تونستم حدس بزنم این خبر خوش چی می‌تونه باشه. آنا با خوشحالی بهم نزدیک شد و با چشم‌های درشت شده از شادیش بهم زل زد و گفت:
-امروز روز بدبختی دیانا محسوب میشه! ارتش چند هزار نفری دیانا توی جنگ شکست خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس نقشه‌ام گرفت!

روی صندلی نشست و دوباره مشغول نوشتن شد و توی همون حال گفت:

-اگه تو اسناد رو به دشمن دیانا لو نمی‌دادی، الان خبری از این برد نبود!

لبخند دوباره‌ای زدم و نگاهم رو به شمشیر دوختم.

-اما هنوز یه خبر دیگه رو نگفتم.

نگاهم روی شمشیر خشک شد. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-باز چی شده؟

-دیانا قراره به واتین‌ها حمله کنه؛ این خبر برای من خیلی ناگهانیه. به نظرت چه چیزی باعث شده این دستور ناگهانی داده بشه؟

از روی تخت بلند شدم و روبروی آنا نشستم. به چهره‌ی متفکرش که به زمین زل زده بود نگاه کردم. کم‌کم نگاهش بالا اومد و توی چشم‌هام زل زد. هیچ حرکتی نکردم. کم‌کم اخم‌هاش توی هم رفت. با شک بهم زل زده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-شکی که داری درسته آنا؛ این کار منه.

اخم‌هاش از هم باز شد و چهره‌اش حالت عادی به خودش گرفت. دستش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

-چرا بهم نگفتی؟ مگه ما یه گروه نیستیم؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-فکر می‌کردم فردریک بهت گفته.

ناگهان اخم‌هاش درهم شد و با لحنی عصبی گفت:

-پس فقط من بی‌خبر بودم!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم براش توضیح بدم.

-ببین آنا، فردريك از تمام این‌ها خبر داشته؛ فکر مي‌کردم بهت گفته براي همین درباره‌ی این موضوع باهات حرف نزدم.

دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

-همون‌طور که من هر نقشه‌اي دارم باهاتون درميون مي‌ذارم، این انتظار رو هم از تو و فردريك دارم که این‌کار رو انجام بدید. اگه من با واتین‌ها قرار دیگه‌اي داشتم مي‌دونين چه فاجعه‌اي مي‌شد؟

متعجب گفتم:

-تو باهاشون قرار گذاشتي؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

-نه؛ ولي قصدش رو داشتم که وقتی این خبر رو شنیدم منصرف شدم؛ ولي اگه قبل از این خبر تصمیم به همکاری باهاشون مي‌گرفتم، اولین کسانی که نابود مي‌شدن خود ما بوديم.

سرم رو پایین انداختم. حق کاملاً با آنا بود. با لحن آرومي گفتم:

-متاسفم آنا! از این به بعد هر نقشه‌اي رو که دارم باهات درميون مي‌ذارم.

-ولي در حضور فردريك.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-من به اون اعتماد ندارم؛ اون این روزها خیلی عجیب شده.

دوباره اخم‌هاش رو توي هم کشید و گفت:

-يعني چي؟ ميشه توضیح بدی؟

به یاد شبی که اسناد رو دزدیده بودم افتادم. اون توی تاریکی مخفی شده بود و میخواست اسناد رو ازم بگیره. این بار من اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-خیلی رفتارش مشکوکه! من فکر می‌کنم اون دلش نمی‌خواد باهامون همکاری کنه. انگار نقشه‌ای توی سرش داره که شاید به ضرر ما باشه. اون چند شب پیش اومده بود تا اسناد رو به زور ازم بگیره و حتی نزدیک بود باهام درگیر بشه؛ ولی هر طور بود با اسناد از قصر رفتم.

آنا متعجب گفت:

-قصر؟ اون توی قصر بود؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خودش گفت که موقع بازسازی قصر بوده و تمام راه‌های مخفی رو بلده. آنا، این شاید به ضررمون تموم شه!

نگاهش رو به میز دوخت و با انگشتش آرام به میز ضربه زد. به صندلی پشت دادم و دست به سینه بهش زل زدم. دست از کوبیدن انگشتش به میز برداشت و دستش رو کلافه توی موهایش فرو برد و گفت:

-برای اون یه فکری می‌کنم!

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-به نظر کلافه می‌ای؛ چیزی هست که اذیت می‌کنه؟

نگاهش رو بدون هیچ لرزشی بهم دوخت. این نگاه عمیق ناشی از چه چیزی می‌تونه باشه؟ سکوت که طولانی شد زمزمه کردم:

-پس یه چیزی هست!

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره یه چیزی هست. یه اتفاق ناگهانی که نمی‌دونم نتیجه‌اش خوبه یا بد! به هر حال هر چی که هست، ما باید ازش بهترین استفاده رو ببریم.

نگرانی بهم سرایت کرد. لحنش بوی خوبی نمی‌داد و این یعنی یه بحران تازه! به جلو خم شدم و گفتم:

-میشه بهم بگی؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

-نمی‌خوام آرامشت رو از دست بدم؛ این خبر می‌تونه برات هیجان بدی داشته باشه!

ناخودآگاه اخم‌هام توی هم رفت. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای خبر بدش آماده کردم و گفتم:

-بگو آنا؛ چیزی نمیشه.

انگار منتظر همین رضایت من بود که شروع کرد به حرف زدن:

-از خبرچین‌هام توی سرزمین برف و قصر دیانا خبرهای جدیدی رسیده. قراره یه گروه از سرزمین برف برای جشن پایه‌گذاری حکومت دیانا به این‌جا بیان؛ نه تنها از سرزمین برف، از بقیه‌ی سرزمین‌ها هم قراره افراد حضور داشته باشن.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-خب؟ این‌که خبر بدی نبود.

به طرفم خم شد و توی چشم‌هام زل زد و گفت:

-این گروه شامل ملکه و فرماندهی جدید کل سرزمین برف، الکس هم همیشه!

با بهت لبخندی زدم و بدون هیچ واکنش دیگه‌ای به چشم‌های آنا زل زدم. تک‌تک کلمات انگار داشتن با مشتم به صورت و بدنم می‌کوبیدن. اسم‌هایی که بعد از چندین سال به گوشم رسیده بود باعث شده بود برای چند لحظه از این دنیا جدا شم. چشم‌های آنا رنگ نگرانی به خودش گرفت؛ اما لحنش هنوز جدی بود:

-اون‌ها میان این‌جا و برای چند روز توی قصر دیانا اقامت دارن. دو روز بعد از اقامتشون جشن به‌پا میشه.

دستم رو مشتم کردم. چند روز! یعنی من باید باهاشون روبرو می‌شدم؟ با ملکه؟ با الکس؟ لرزش مردمک چشم‌هام رو حس کردم. عقب کشیدم و به صندلی پشت دادم و به زمین زل زدم و به سختی صدام رو پیدا کردم و زمزمه کردم:

-کی حرکت می‌کنن؟

-هنوز دقیق نمی‌دونم؛ حتی زمان جشن هم معلوم نشده.

سرم رو تکون دادم و با انگشت‌هام چشم‌هام رو مالش دادم. گذشته‌ام داشت به سمت من می‌اومد و من این رو دوست نداشتم! گذشته‌ای که سال‌ها طول کشید تا از دستش رها و آزاد بشم، حالا داشت با پای خودش به سمت من می‌اومد و من نمی‌تونستم کاری کنم؛ هیچ راهی برای جلوگیری از این اتفاق نبود. روزهای نسبتاً سختی رو داشتم. باید این‌بار جلوی افرادی که توی گذشته‌ام نقش اساسی داشتن نقش بازی می‌کردم و خودم رو محافظ شخصی دیانا می‌نامیدم. باید توی چشم‌های الکس زل می‌زدم و خودم رو معرفی می‌کردم. فشار زیادی قرار بود بهم وارد شه؛ فشاری که نیروی زیادی رو ازم می‌گرفت. با صدای آنا از فکر بیرون اومدم.

-خوبی آرتیمیس؟ چرا چیزی نمی‌گی؟!

نگاهم رو بالا آوردم و بهش دوختم و گفتم:

-خیلی سخته جلوی اون‌ها نقش بازی کنم!

-می‌تونم این چند روز به قصر نری.

سرم رو با شدت به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-نه همیشه! من باید توی قصر باشم و از تمام کارهایی که دیانا انجام میده مطلع باشم.

آنا روی صندلی کنارم نشست و گفت:

-نگران این نباش؛ من جاسوس‌های حرفه‌ای توی قصر دارم که می‌تونن این کار رو انجام بدن.

صاف روی صندلی نشستم و با لحنی جدی گفتم:

-اون‌ها هر چه قدر هم که حرفه‌ای باشن نمی‌تونن همه جا، توی هر زمانی که بخوان همراه دیانا باشن. من تمام روز رو همراه دیانا هستم و می‌تونم اطلاعات زیادی پیدا کنم. به خاطر همین بود که موفق شدم کاری کنم که دیانا توی جنگ شکست بخوره و انبار آذوقه‌اش به کل نابود شه.

عقب کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و گفت:

-می‌دونم فشار زیادی روته؛ ولی باید باهات کنار بیای آرتمیس. چاره‌ای جز این نداریم.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم برخلاف قلبم که توش آشوبی به پا بود با آرامش بگم:

-نگران چیزی نباش؛ یه جورایی باهات کنار میام.

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-ما باید از این اتفاق بیشترین سود رو ببریم؛ باید نقشه‌ای طراحی کنم.
خواستم از جام بلند شم که با فکری که به ذهنم زد دوباره سر جام نشستم.

-چرا دوباره نشستی؟

با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدن گفتم:

-یه فکر خوب به سرم زده!

آنا با لبخند گفت:

-خیلی عجیبی دختر! تا چند لحظه پیش توی ناراحتی غرق بودی؛ ولی الان شادی تو وجودته! چی توی ذهنته که این قدر شادت کرده؟

لب‌هام رو با هیجان روی هم فشار دادم و توی ذهنم دیانا رو تصور کردم؛ تصور کردم که با اون چشم‌هایی که غرورش شکسته بود، درمقابل همه جلوم زانو می‌زنه و التماس می‌کنه که دست از سرش بردارم. نگاهم رو به آنا دوختم و گفتم:

-یه چیزی رو توی نقشه‌ت قرار بده!

آنا با کنجکاوگی گفت:

-چه چیزی رو؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-نقطه‌ی پایان انتقام!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-چی میگی آرتیمیس؟

با لحن جدي ادامه دادم:

-من نمی‌تونم تا ابد منتظر پایان انتقامم باشم؛ پایانی شیرین و باشکوه برای ما و پایانی تلخ برای اون‌ها!

چشم‌هاش رو تنگ کرد و چند لحظه بهم نگاه کرد. می‌دونستم متوجه منظورم میشه. کم‌کم چشم‌هاش گرد شد؛ نه از تعجب، از ذوق و شادی!

با لحنی شاد و با چشم‌های درشت شده‌اش زل زد بهم و گفت:

-دختر... تو حرف نداری! این می‌تونه بهترین موقعیت برای ما باشه.

لبخندی زدم و از روی لذت چشم‌هام رو بستم. ناخودآگاه اون شب رویایی که پیش رو داشتیم جلوی چشم‌هام نقش گرفت.

شبی که قرار بود دیانا، هزار برابر بیشتر از من که هشت‌سال پیش بیرونم کرد زجر بکشه. همون‌طور که چند سال پیش من رو جلوی همه از سرزمین بیرون کرد، حالا این‌بار باز هم مقابل تمام اون افراد قراره به پام بیفته و التماس کنه. در مقابل الکس، ملکه و شاید پیتر و دن. چه پایان شیرینی می‌تونه باشه اون شب!

با کوبیده شدن دست دیانا روی میز همه از جاشون پریدن. دیانا که سعی در کنترل خودش داشت گفت:

-برای خودم متاسفم که یه عده اشراف‌زاده‌ی بی‌خاصیت رو وزیر و مشاور خودم کردم! یعنی هیچ راه حلی برای حل این اتفاقات شوم ندارین؟

مشاور نزدیک دیانا به حرف اومد:

-بانوي من! ما تمام تلاشمون رو داريم مي‌کنيم. فرمانده جيك تمام سرزمين رو براي پيدا کردن اون افراد درحال جستجو هستن. ما هم در حال مذاکره با سرزمين دشمنيم تا به جنگ نظامي پايان بديم. لطفاً به تلاشي که مي‌کنيم احترام بذاريد.

ديانا پوزخندي زد و گفت:

-تلاش؟ من که تلاشي نمي‌بينم!

مردي که به نظر عاقل‌تر از بقيه مي‌اومد با آرامش برگشت به طرف ديانا و گفت:

-بانو؟

ديانا نگاه ناآرامش رو بهش دوخت و گفت:

-بگو مارتين.

مرد يا مارتين گفت:

-به نظر من بهتره شخص جديدي که توي اين مسائل کاربرد داره رو به قصر بياريد.

ديانا چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-چه کسي هست که مي‌تونه اين مشکلات رو حل کنه؟ بهم بگو تا بيارمش.

احساس کردم رنگ از روي صورت مارتين پريد. سينه‌اش تند بالا-پايين مي‌شد؛ معلوم بود ترسيده! اخم‌هام رو کمی توي هم کشيدم و به فکر فرو رفتم. يعني اون شخص کي بود که اين مرد هميشه آروم رو ناآروم کرده بود؟

-فردريك بانو؛ اون تنها شخصيه که مي‌تونه همه چي رو آروم کنه.

چشم‌هاي گرد شده‌ام رو به زمين دوختم. حتي به سرم هم نزده بود که بخواد اسم شواليه رو بگه! براي لحظه‌اي سکوت برقرار شد. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی

ترسیده‌ی بقیه نگاه کردم. نگاهم رو به سمت دیانا کشوندم که از چشم‌هاش شعله‌ی آتش می‌بارید. صدای بلندش توی قصر پیچید:

-یعنی اون قدر بیچاره شدم که دست به دامن مردی بشم که سال‌ها پیش خودم از مقامش عزلش کردم؟ به هیچ وجه!

مارتین که کمی جرأت پیدا کرده بود با لحن آروم و وسوسه‌کننده‌ای گفت:

-ولی این تنها چاره‌ایه که وجود داره! بهتره به این دشمنی پایان بدید و فردریک رو دوباره به قصر برگردونید؛ به این بهانه که مجازات اون با سال‌ها حبس به اتمام رسیده.

مشاور کمی عصبی خطاب به مارتین گفت:

-منظورتون چیه؟ این برای ما ننگ محسوب میشه!

و بعد پوزخندی زد و درحالی که از گوشه‌ی چشم به مارتین نگاه می‌کرد گفت:

-شما به خاطر صلاح کشور این حرف رو نمی‌زنید، بلکه به خاطر سال‌ها دوستی که با اون داشتین خواستار برگشتن اون هستید.

این بار من پوزخند زدم. چه راحت اتحادشون به هم خورد. کم‌کم همه‌ی اوج گرفت. یه سری موافق و یه سری مخالف. بین این هیاهو همه با فریاد ناگهانی دیانا ساکت شدن.

— بس کنید! باورم نمیشه دشمن اون قدر قوی شده که اتحادتون رو ازبین برده!

و بعد برگشت به طرف مارتین و با جدیت گفت:

-این کار برای من خیلی سخته؛ در واقع من با این کار خودم رو پیش چشم همه کوچک می‌کنم؛ اما...

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست. انگار داشت عذاب می‌کشید. بعد از چند ثانیه صدای آروم و محکمش توی فضا پیچید:

-اما به خاطر وضعیت بحرانی که توش هستیم، حاضرم این حقارت رو بپذیرم تا دوباره پایدار و محکم بمونیم.

اخم به چهره‌ی مشاور و لبخند به صورت مارتین نشست. مشاور با اعتراض گفت:
-ولی بانو...

دیانا دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

-همه‌ی این‌ها در واقع تقصیر شماهاست! آگه شما این قدر بی‌عرضه نبودید، الان ما توی این وضع نبودیم و من هم مجبور به درخواست همکاری از فردریک نبودم.

همه توی سکوت فرو رفتن. دیانا ادامه داد:

-هنوز مطمئن نیستم؛ اما احتمال میدم این اتفاقات باید کار اون و اتین‌های بی‌همه‌چیز باشه. اون‌ها یک‌بار به ما هشدار داده بودن و حالا هم زهرشون رو خالی کردن!

مارتین با آرامش همیشگی‌ش گفت:

-اشتباه نکنید! من معتقدم این کار می‌تونه توسط اشخاص دیگه‌ای انجام شده باشه.

دیانا اخمی کرد و گفت:

-ولی سربندشون پیدا شده که نشون از این داره که می‌تونه کار اون‌ها باشه.

این بار اخم‌های مارتین درهم شد و هشدارگونه گفت:

-بانوی من! این قدر ساده نباشید. ما و اتین‌ها رو به خوبی می‌شناسیم؛ اون‌ها هیچ وقت اثری از خودشون به جا نمی‌ذارن! حتماً کار افراد دیگه‌ست.

دیانا که به فکر فرو رفته بود گفت:

-چه کسی مارتین؟

به صورت مارتین که به میز زل زده بود نگاه کردم. چشم‌هام رو تنگ کردم. اون می‌دونست!

-یاغی‌ها بانو. یاغی‌ها و واتین‌ها سال‌هاست که باهم دشمن‌ان. ممکنه یاغی‌ها برای گمراه کردن ما این کار رو انجام داده باشن.

دیانا سرش رو آرام بالا آورد و گفت:

-ولی اون‌ها با حمله‌هایی که بهشون کردیم خیلی ضعیف شدن و توان این کار رو ندارن. یاغی‌ها رو از سرت بنداز بیرون؛ کار اون‌ها نمی‌تونه باشه!

مارتین با جدیت گفت:

-ولی من هنوز هم روی نظرم پافشاری می‌کنم. این کار صددرصد کار یاغی‌ها می‌تونه باشه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. مردك بدبيله! مرد تیزهوشیه و اگه یه سرخ کوچیک هم پیدا کنه باز هم موفق میشه. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نگاهم رو روی دیانا آوردم.

متفکر به زمین زل زده بود. لعنتی! وقتی تونسته بود دیانا رو نسبت به این موضوع حساس کنه یعنی توی کارش موفق شده بود. باید یه کاری می‌کردم؛ وگرنه خیلی راحت می‌تونست من رو هم تشخیص بده!

-نکته‌ای رو فراموش کردید.

سرها و نگاه‌ها به سمت من برگشت. دیانا از گوشه‌ی چشم بهم نگاه کرد و گفت:

چه نکته‌ای؟

برگشتم به طرف دیانا و ادامه دادم:

-متوجه شدم اسنادی که دزدیده شده حاوی اطلاعات واتین‌ها بوده و اطلاعات مهم جنگی و حتی نقشه‌ی قصر!

مارتین: «منظورت اینه که چون اطلاعات مربوط به واتین‌ها بوده پس کار اون‌هاست؟»

سرم رو تکون دادم و خیره توی چشم‌های تیزش گفتم:

-دقیقاً قربان؛ وگرنه چه کسی می‌تونه اون اطلاعات رو لازم داشته باشه؟

مارتین لبخند کجی زد و گفت:

-یاغی‌ها؛ این دو گروه سال‌هاست که با هم دشمنن. شاید یاغی‌ها قصد حمله به واتین‌ها رو داشتن؛ خب واضحه که سعی می‌کنن ازشون اطلاعات مهمی به‌دست بیارن.

دست‌هام رو مشت کردم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم لحنم مثل خودش آروم و کوبنده باشه:

-ولی روش یاغی‌ها حضور در صحنه‌ی جنگه، نه شبانه به قصر حمله کردن و درست برعکس یاغی‌ها، این واتین‌ها هستن که گاهی شبانه افرادشون رو می‌فرستن.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به زمین دوخت. انگار داشت دنبال دلیل دیگه‌ای می‌گشت که ثابت کنه کار، کار یاغی‌هاست. بعد از چند ثانیه لبخندی زدم و به چهره ناامیدش زل زدم. کارم خوب پیش رفته بود.

دیانا: «به نظرم حق با لاراست. من طی این چندسال به نحوه‌ی جنگیدن اون‌ها توجه داشتم.»

لبخند عمق گرفت. حالا دیانا هم باور کرده بود.

-لارا؟

برگشتم به حالت قبلی خودم و جواب دادم:

-بله بانو؟

با جدیت همیشگی بهم نگاه کرد و گفت:

-می‌خوام نگرهبان‌های قصر رو بیشتر کنی و تحقیقی هم درباره واتین‌ها انجام بدی.

سرم رو خم کردم و گفتم:

-اطاعت بانو.

لبخند محوی که روی لبش نقش گرفته بود رو دیدم. حتماً فکر می‌کرد عجب محافظ قابل اعتمادی داره؛ ولی نمی‌دونست همین محافظ قابل اعتمادی که تمام این اتفاقات رو به وجود آورده. نگاهم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. تا وقتی که هیچ اطلاعاتی از افراد دور و برش نداشت اوضاع می‌تونست بدتر هم بشه. اون فقط یه سری آدم بی‌خاصیت رو دورش جمع کرده بود و به خیال خودش مشاور وزیرش بودن. پوزخندی زدم. اون هیچ‌وقت نمی‌تونه خوب حکم‌فرمانی کنه!

-من میرم به محل کارم بانو.

نگاهم به سمت مارتین برگشت.

از چهره‌اش نارضایتی می‌بارید. این مرد باهوش نزدیک بود کار دستمون بده. نفس عمیقی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم. اگه باز هم بخواد مشکلی برامون ایجاد کنه یا روی پیشنهادهاش پافشاری کنه تنها یه راه می‌مونه؛ مجبور میشم از سر راهم کنارش بزنم

تا بتونم سریع‌تر به اون شب شیرین انتقام برسم. شبی که هر لحظه برای خودم تصورش می‌کنم و می‌سازمش. درست مثل یه بچه‌ی کوچک، منتها با آرزویی شیطانی!

هر دو پام رو روی میز گذاشتم که با اعتراض آنا مواجه شدم:

-آرتیمیس! پات رو از روی میز بردار.

نوحی کردم و با لبخند به سقف کلبه‌ی چوبی نگاه کردم. نگاهم روی سوراخی کوچک موند که تبدیل به روزنه نور خورشید شده بود. دوباره صدای آنا رو شنیدم:

-اتفاقی افتاده؟ به نظر خوشحال می‌ای.

لبخندی زدم و گفتم:

-چند قدم به پایان این بازی نزدیک‌تر شدیم.

فردریک یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-منظورت چیه؟ باز چه داستانی درست کردی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-یه داستان زیبا در مورد تو لرد فردریک!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-من دیگه سوالیه نیستم.

با چشم‌هایی که می‌درخشید همراه با لذت گفتم:

-تا چند روز دیگه می‌تونم خودت رو توی زره سوالیه‌ها ببینی.

اون قدر سریع سرش به طرفم چرخید که صدای استخوان گردنش رو شنیدم. از چشم‌هاش بهت می‌بارید؛ اما لحنش مثل همیشه بوی جنگ داشت:

-چی کار کردی؟ توضیح بده.

پاهام رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم. به چهره‌ی پرسشگر هردوشون نگاه کردم و گفتم:

-دیانا توی مشکل افتاده.

فردریک: «خب؟»

بهش نگاه کردم و گفتم:

-قرار شد از یکی کمک بخواد، برای حل مشکل.

اخم‌های شوالیه درهم شد و گفت:

-پس اون شخص باید نبود بشه؛ ولی این چه ربطی به من داشت؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تو که نمی‌خواهی خودکشی کنی؟ هوم؟

اخم‌هاش بیشتر درهم شد و ادامه داد:

-درست حرف بز...

ناگهان انگار چیزی رو کشف کرده باشه حرفش رو قطع کرد. چشم‌هاش تنگ شده بود، درست مثل یه خط افقی. نگاهم رو بالا آوردم و به چهره‌ی مبهوت‌آنا نگاه کردم. هردوشون شوک‌زده شده بودن.

-این... چه طور ممکنه؟

با صدای آنا نگاه فردریک روی من زوم شد. این بار اون پرسید:

-چی شد که این تصمیم رو گرفت؟ من به حرفات شك دارم.

لبخندم رو از روی صورتم پاک کردم و جدی شدم. با نگاه جدیدم توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-تک‌تک کلماتی که گفتم عین واقعیت بود. قرار شده تو برگردی به قصر و به عنوان قبلیت برگردی.

نگاه خشمگینش رو بهم دوخت و با قاطعیت گفت:

-قبول نمی‌کنم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-می‌دونی چی می‌گی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-من حاضر نیستم یک‌بار دیگه به اون زن لعنتی خدمت کنم و جلوش خم و راست بشم!

آنا با خونسردی گفت:

-ولی همین وضعیت رو آرتیمیس هم داره؛ اما تحمل می‌کنه و تا حالا هم موفقیت‌هایی زیادی به دست آورده.

شوالیه نگاهش رو بالا آورد و با فریاد گفت:

-من نمی‌تونم به اون زن خدمت کنم.

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-چرا نمی‌فهمی؟ تو قرار نیست واقعاً بهش خدمت کنی؛ در ظاهر فردی خدمت‌گذاری ولی درحقیقت تو جاسوس ما در اون جای.

نفس عمیقی کشید و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم فرو برد. منتظر لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا نتیجه‌ی حرف‌هام رو ببینم. این بار آنا وارد گفت‌وگو شد:

-فردریک، هدف ما شکست و انتقام گرفتن از دیاناست. تنها راهش هم همین‌ها! برای این‌که بتونی روزی زانو زدن دیانا رو مقابل خودت ببینی، مجبوری تحمل کنی؛ همون‌طور که آرتیمیس داره این کار رو انجام میده. خواهش می‌کنم این فرصت طلایی رو از دست نده!

دوباره سکوت حکم‌فرما شد. آهی کشیدم و سرم رو تکیه دادم و به صدای تکیه دادم و به میز زل زدم. فردریک از جاش بلند شد و به طرف در چوبی کلبه قدم برداشت. تنها صدایی که توی اتاق وجود داشت، صدای قدم برداشتن فردریک روی سطح چوبی اتاق بود. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد. همزمان پلک‌هایی من هم بسته شد. زمزمه کردم:

-مردک خودخواه!

دندون‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم که صدای آنا رو شنیدم.

-فکر می‌کردم راضی میشه.

چشم‌هام رو باز کردم. صحنه‌ی چند روز پیش توی تالار جلوی چشم‌هام نقش گرفت. اون همه تلاشی که کرده بودم همه‌ش حیف شده بود. با خشم گفتم:

-لعنتی! نصف زحمت‌هام بر باد رفت.

-آروم باش آرتیمیس! باید راه دیگه‌ای پیدا کنیم.

نگاهم رو بالا آوردم و کلافه گفتم:

-چه طور می‌تونی این قدر آروم باشی؟ من کوچک‌ترین خشمی توی صورتت نمی‌بینم!

نگاه جدیدش رو بهم دوخت و گفت:

-عصبانیت چیزی رو حل نمی‌کنه. باید دنبال راه حل جدیدی بگردیم تا بتونیم همه چیز رو تحت کنترل خودمون در بیاریم.

دستم رو کلافه توی موهام فرو کردم و گفتم:

-من دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسه؛ تمام کاری که می‌تونستم رو انجام دادم.

و بعد خشمگین‌تر از پیش ادامه دادم:

-اما اون لعنتی نمی‌خواد! حضورش هیچ فایده‌ای برای ما نداره.

-اشتباه نکن! این که یاغی‌ها راضی شدن که با ما همکاری کنن به خاطر وجود فردریک بود.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-فرصت عالی بود؛ حیف شد...

برای لحظه‌ای کنترلم رو از دست دادم و با مشت روی میز چوبی کوبیدم و گفتم:

-من دیگه نمی‌تونم این خودخواهی‌هاش رو تحمل کنم! اگه باز هم ببینم می‌خواد فقط تماشاگر باشه، ترجیح میدم این گروه دو نفره باشه!

نگاه آنا رنگ هشدار گرفت و گفت:

-اون مهره‌ی شانس ماست؛ این اجازه رو بهت نمیدم که فقط به میل خودت اون رو بیرونش کنی!

چشم‌هام رو با عصبانیت بستم. شنیدن این حرف از زبون آنا برام آزاردهنده بود. صدای آرومش توی گوشم پیچید.

-این بار رو می‌گذریم؛ اما اگه باز هم بخواد سربچی کنه...

با قطع شدن حرفش چشمم رو باز کردم و منتظر بهش نگاه کردم. جدی‌تر از هر وقتی بهم زل زد و با قاطعیت گفت:

-مجبور میشیم کارش رو تموم کنیم!

با استرس شروع به قدم زدن کردم. لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم؛ اون قدر که می‌دونستم سفید شدن. دستم رو کلافه توی موهام فرو بردم و محکم کشیدمشون و نالیدم:

-لعنت بهت فردریک... لعنتی!

با شنیدن صدای قدم‌هایی سر جام خشکم زد. سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چهره‌ی آروم دیانا افتاد. پشت سرش مارتین بود که با قدم‌های آروم و بلند همراه دیانا به این سمت می‌اومد. نفس عمیقی کشیدم. امروز روزی بود که فردریک رقصش می‌زد! نفس عمیقی کشیدم و توی جلد لارای محافظ فرو رفتم و به سمت دیانا قدم برداشتم. وقتی بهش رسیدم تعظیم کوتاهی کردم و همراهش وارد تالار اصلی شدم. کنار تخت از جنس طلا ایستادم و به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم. برام

عجیب بود؛ یه جای کار می‌لنگید! اون الان باید بابت جواب فردریک عصبی باشه، نه این‌که این‌طور آرام بشینه و به جلوش نگاه کنه.

-چی‌کار کردی مارتین؟ پیداش کردی؟

نگاهم به سمت مارتین کشیده شد. با لحن خونسردش گفت:

-بله بانو.

احساس کردم آدرنالین خونم بالا رفت و دست‌هام عرق کرد. لبم رو گاز گرفتم و نفس عمیق و دردناکی کشیدم. صدای دیانا از کنارم برخاست.

-خب؟ چی شد؟ قبول کرد با ما همکاری کنه؟

چشم‌هام رو با عصبانیت بستم. لعنت به تو فردریک که به‌خاطرت فرصت به این خوبی و مهمی رو از دست دادیم! با صدای مارتین چشم‌هام رو باز کردم.

-باید بگم که...

صدای باز شدن در اصلی تالار باعث قطع شدن حرف مارتین شد. نگاهم رو به پایین دوختم. اعصابم به‌هم ریخته بود و حتی حوصله‌ی این‌که نگاهم رو بالا بیارم هم نداشتم. باورم نمی‌شد فرصت به این خوبی رو از دست داده بودیم. این فرصت می‌تونست ما رو خیلی به نقطه‌ی اصلی انتقاممون نزدیک کنه؛ اما به‌خاطر اون مردک احمق همه چی به‌هم ریخت و این فرصت هم از دستمون پرید.

-من برای خدمت‌گزاری آماده‌ام بانو دیانا.

احساس کردم خون توی رگ‌هام یخ بست و زمان برای لحظه‌ای ایستاد. صدایی نمی‌شنیدم جز صدای نفس کشیدن خودم. ممکن نبود! سرم رو با شدت بالا آوردم و با

چشم‌های گرد شده از بهت و تعجبم به مردی در لباس شوالیه‌ها زل زدم و مبهوت زمزمه کردم:

-فردریک...

انگار صدام رو شنیده باشه، نگاه کوتاهی بهم انداخت. حتی صدای دیانا هم نتونست من رو به خودم بیاره.

-خوشحالم که پیشنهادم رو قبول کردی لرد فردریک.

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و به دیانا که از جاش بلند شد نگاه کردم. به طرف فردریک رفت و مدالی رو روی سینه‌ش نصب کرد و گفت:

-از حالا به بعد تو به عنوان شوالیه‌ی ارشد به من خدمت خواهی کرد، لرد فردریک.

سرش رو خم کرد و با صدای بلندی گفت:

-خدمتگزارم بانو.

نه! این مرد مطیع و آرام نمی‌تونست فردریک باشه. مردی که وقتی اسم دیانا رو می‌شنید از چشم‌هایش خشم می‌بارید، نمی‌تونست حالا درکمال خونسردی سر تعظیم در مقابل ملکه‌ی این سرزمین فرود بیاره؛ این ممکن نیست! صدای خوشحال مارتین توی گوشم پیچید.

-خوشحالم که به قصر برگشتی فردریک!

سر فردریک بالا اومد و در کمال تعجب لبخندی عمیق روی صورتش به چشم می‌خورد. تمام تلاشم رو برای طبیعی بودن می‌کردم؛ اما انگار موفق نبودم چون دیانا هم متوجه من شده بود:

-چیزی شده لارا؟ به نظر متعجب می‌ای.

تکون خفیفی خوردم. سریع توی کالبد لارا فرو رفتم و گفتم:

-چیزی نیست بانو. از دیدن لرد فردریک اون هم تو چند قدمیم متعجب شدم. الگوی من در جنگیدن ایشون بودن و من بسیار خوشحالم از این‌که ایشون رو از نزدیک می‌بینم.

خودم هم نفهمیدم این دروغ چند جمله‌ای رو از کجا در آوردم؛ اما همین دروغ باعث شد دیانا لبخند بزنه و نگاهش رو ازم بگیره و باعث شه نفس کشیدن برام راحت‌تر بشه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. این‌بار نگاهم رو به زمین دوختم و فقط به حرف‌هاشون گوش دادم.

فردریک: «اگر اجازه بدید بانو، از حضورتون مرخص شم.»

صدای رضایت‌مند دیانا به گوشم خورد:

-می‌تونی بری لرد فردریک.

-اطاعت بانو.

و بعد صدای قدم‌هایی محکم اومد که از من دور می‌شد. لبخند تمسخرآمیزی زدم. عجب بازیگر ماهری بود فردریک؛ اون قدر خوب بازی می‌کنه که شک دارم باهامون پیمان بسته! وقتی اون قدر با میل و خوشحالی جلوی دیانا خم و راست میشه ناخودآگاه به نیتش شک می‌کنم. هر چند وضعیت مشابه‌ای داریم؛ اما نمی‌تونم جلوی افکار مزاحم رو بگیرم.

-لارا؟

سرم رو بالا آوردم و خطاب به دیانا گفتم:

-بله بانو؟

چند قدم جلو اومدم، روی تخت نشست و گفت:

-برو به لرد فردریک کمک کن. اون چند ساله توی قصر نبوده و ممکنه یه سری چیزها رو فراموش کرده باشه. می‌خوام راهنماش باشی.

پوزخندی زدم. اون مردی که چند سال از قصر خبر نداشت، چند شب پیش توی تاریکی در قصر داشت پرسه می‌زد.

-اطاعت بانو.

سرم رو کمی خم کردم و به طرف در اصلی سالن رفتم. قدم‌هام رو تندتر کردم؛ مشتاق بودم تا بتونم علت این حرکت ناگهانی رو ازش بپرسم. از تالار که خارج شدم شروع کردم به دویدن. وقتی به سالن بزرگ و اصلی قصر رسیدم نگاهم افتاد روی شوالیه‌ای که پشت به من زده بود به تابلوی زنی. لبخند کجی زدم. درحال حاضر یه شوالیه بیشتر وجود نداره که اون هم فردریکه. بهش نزدیک شدم. می‌دونستم صدای قدم‌هام رو شنیده. کنارش ایستادم و نگاهش رو دنبال کردم و به زن شمشیر به دست توی تابلو زل زدم. زنی با موهای بلند و قهوه‌ای رقصان در باد، لباسی بلند و سفید که تاج طلایی زیبایی به سرش کرده بود. می‌تونستم حدس بزنم اون زن می‌تونه کی باشه!

-می‌دونی این تصویر کیه؟

همون طور که به تابلو زل زده بودم گفتم:

-ملکه‌ی سابق.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-تمام خاندان دیانا افراد پست و خودپسندی هستند!

انگشتش رو بالا آورد و کوبید به صورت سفید و گرد زن و گفت:

-اما این زن از همه شون پلیدتره!... نگاه کن به چشم‌هاش؛ ازشون شرارت و بدی می‌باره. این زن خودپسند همه رو زیر پاش له می‌کرد و ازشون بالا می‌رفت.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-حتی مادر من رو.

بالاخره نگاهش رو از تابلو کند، زل زد تویی چشم‌هام و گفت:

-برام عجیبه که کینه‌ی دخترش رو به دل داری؛ در صورتی که باید از اون خشمگین باشی نه دیانا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون زن مرده و من نمی‌تونم جواب کارهایش رو بدم؛ ولی دیانا... اون هم کار مادرش رو کامل کرد. مادر دیانا، مادرم رو کشت و دیانا هم من رو جلوی همه تحقیر کرد و از این سرزمین پرتم کرد بیرون. چشم‌هاش رو روی اون همه کم‌های خالصانه‌ای که به این سرزمین نفرین شده کردم بست و با فریاد گفت که من برای همه خطرناکم!

پوزخند دردناکی زدم و ادامه دادم:

-در صورتی که اگه من نبودم الان هری پادشاه تمام این دنیا بود و دیانا داشت تویی زندان می‌پوسید. برای همین بود که خواسته‌ی آنا رو قبول کردم و برگشتم. برگشتم تا جواب کارهایی رو که با من و مادرم شد رو بدم. برگشتم تا با انتقام دیانا رو سرجاش بشونم و بهش بگم قوی‌تر از اون هم وجود داره؛ یا شاید حتی پست‌تر از اون.

چیزی نگفت و دوباره به تابلو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-که این طور.

این بار من به طرفش برگشتم و با چهره‌ای سوالی گفتم:

-اما من ازت یه سوال دارم؛ چه طور راضی شدی؟ من باورم نمیشه اون مردی که جلوی دیانا خم شد تو بوده باشی!

پوزخندی زد و گفت:

-حق با تو بود. برای گرفتن انتقام مجبور به خم شدن جلوی اون شدم؛ ولی اون هم روزی مجبور میشه جلوم خم شه و زانو بزنه و التماس کنه. وقتی به یاد اون روز شیرین می‌افتم، نمی‌تونم این پیشنهاد رو رد کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-حالا می‌تونم احساسم رو درک کنی.

چیزی نگفت و این بار به جایی غیر از تابلو نگاه کرد. نگاهم رو بالا کشیدم. نگاهم توی نگاه محکم و عجیب زن توی تابلو قفل شد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو تنگ کردم و سعی کردم از چشم‌هاش چیزی بفهمم. این زن قدرتی که داشت برپایه‌ی خون بود. خون خانواده‌ی بی‌گناه و بیچاره‌ی من؛ خون همسر و فرزند بی‌گناه فردریک و هزاران خون دیگه که فقط و فقط برای خودخواهی این زن ریخته شد و هنوز هم ادامه پیدا کرده، اون هم توسط دخترش. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. ملکه‌ی سابق خوب تونسته بود ملکه‌ای شبیه به خودش رو به نام دیانا بسازه. ملکه‌ای که شاید بدتر از مادرش باشه. این انگار خاصیت موروثی اشراف‌زاده‌های این سرزمینه. خودخواهی و غرور اولین چیزیه که این‌جا بهش اهمیت داده میشه.

-فکر کردن بسه؛ باید بریم.

نگاهم رو به آرومی از نگاه زن کندم و توی نگاه جدیدی زل زدم و گفتم:

-بریم؟ کجا؟

-انگار فراموش کردی برای چی اینجایی؛ باید بریم اوضاع نگهبانها رو بررسی کنیم.

اخمهام رو کمی توی هم کشیدم و گفتم:

-تو که واقعاً نمی‌خواهی بهش خدمت کنی؟

یه تایی ابروش رو به حالت نمایشی بالا انداخت و گفت:

-اینقدر نقشم رو خوب بازی می‌کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-از بازیگرها هم واقعی‌تر بازی می‌کنی.

اخم‌هاش درهم شد و چهره‌اش حالت سوالی به خودش گرفت و گفت:

-بازیگر؟ بازیگر دیگه کیه؟

جلوی خندهم رو گرفتم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فراموش کن! بهتره بریم به کارمون برسیم.

بدنم از خستگی تیر می‌کشید. انگشت‌هام رو روی پلک‌هام گذاشتم و به دو طرف کشیدمشون. نه! تاثیری نداشت. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم که...

چه کسی بهت اجازه داد بخوابی؟

سیخ سرجام نشستم و با گیجی زل زدم به فردریک که با اخم بهم خیره شده بود. ناخودآگاه خمیازه‌ای کشیدم و با صدای خش‌دارم که حاصل کار زیاد بود گفتم:

-خیلی خسته شدم... فقط چند دقیقه چرت می‌زنم!

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و روی صندلی ریاستش نشست و گفت:

-این طوری نمی‌تونی کاری انجام بدی.

صداش به حالت عجیبی به گوشم می‌رسید؛ انگار خواب روی شنواییم هم تاثیر گذاشته بود و نمی‌داشت همه چیز رو واضح بشنوم. ناچار پرسیدم:

-میشه... دوباره بگی؟

با صدای کوبیده شدن چیزی روی میز و تولید صدایی مهیب، پلک‌هام که داشت آرام روی هم قرار می‌گرفت از هم فاصله گرفت و انگار راه گوش‌هام هم باز شد. حالا می‌تونستم فردریک رو واضح ببینم و تشخیص بدم که صداش چقدر عصبیه:

-مجبورم نکن که از قصر اخراجت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بتونم به خودم مسلط باشم؛ ولی هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم حریف چشم‌هایی بشم که چهار روز بود که رنگ خواب رو به خودشون ندیده بودن. توی تمام این روز درحال تمرین دادن و انجام ماموریت‌های مختلف بودم و حسابی خسته شده بودم. چهره‌ام رنگ‌پریده و موهام به هم ریخته بود؛ مثل مرده‌ای شده بودم که از گور فرار کرده بود!

با انگشتم چشم‌هام رو مالش دادم و با نهایت خستگی گفتم:

— درکم کن! چند روزه نخواییدم و مدام در حال کار کردن بودم.

انگار صدام هم خسته شده بود. حق هم داشت؛ توی تمام این دو روز مدام سر سربازها به خاطر خراب کاری‌هاشون فریاد می‌زدم و حالا حنجره‌ی خودم به همین دلیل به کل نابود شده بود. صدای فردریک رو تشخیص دادم:

-تنها نیم ساعت می‌تونی استراحت کنی؛ بعدش باید با دیانا بری جنگل برای شکار.

پوفی از روی کلافگی کشیدم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم و درحالی که چشم‌هام رو می‌بستم گفتم:

-کاش نمی‌داشتم مارتین تو رو به قصر بیاره!

صدای خشکش توی اتاق پیچید؛ هر چند که در کمال تعجب رگه‌های کوچکی از خنده هم توشون بود.

-بهبتره با این شرایط کنار بیای؛ از این به بعد اوضاع همینه!

دیگه انگار بقیه‌ی حرفش رو نشنیدم. نیمی از روحم توی این دنیا بود و بقیه‌اش غرق خواب. توی خواب و بیداری زمزمه کردم:

-کور خوندي...

و بعد وارد دریچه‌ی سیاه رنگ و آرامش‌بخش خواب شدم. تازه داشتم خواب رو مزه‌مزه می‌کردم که با فریاد مردی از جا پریدم:

-مگه کری؟ بلند شو! نیم ساعت گذشت.

با گیجی سرم رو بالا آوردم. انگار داخل جمجه‌ام به جای مغز، یه وزنه‌ی صدکیلویی قرار داده بودن. با گیجی و لحنی کشیده گفتم:

-هوم؟ دیگه چي شده؟

صدای جدي فدریک توي گوشم پیچید.

-باید با دیانا بری؛ زود باش بلند شو خودت رو درست کن.

با چشم‌های ملتمس توي چشم‌هاش نگاه کردم و نالیدم:

-واقعاً توانش رو ندارم.

سرش رو تگون داد و گفت:

-تقصیر من نیست، دستور دیاناست؛ مثل این‌که خیلی بهت اعتماد داره که می‌خواد باهاش باشی.

اخم‌هام رو توي هم کشیدم و گفتم:

-بره به درک... حتی نمی‌ذاره موقع خواب آرامش داشته باشم!

دندون‌هام رو روي هم فشار دادم و سعی کردم نیرو رو به پاهام وارد کنم. لرزان از روي صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. این‌طوری نمی‌شد؛ باید یه جوری این خواب رو از بین می‌بردم. این خستگی چند روزه باید از بین می‌رفت؛ حداقل برای چند ساعت.

نگاهم به طرف سطل آبی که گوشه‌ی اتاق بود کشیده شد و زمزمه کردم:

-داخل اون آبه؟

-آره؛ قرار شد خدمتکار بیاد ببرتش.

چیزی بین خواب و بیداری توي ذهنم جرقه زد.

نزدیک سطل آب شدم و نوک انگشتم رو به آرومی به سطحش کشیدم. سرماش آروم آروم بالا اومد. طی حرکت ناگهانی دستم رو داخلش فرو بردم و آب سرد رو به صورتم پاشیدم و سرم رو بالا گرفتم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. قطره‌های آب رو حس می‌کردم که روی صورتم سر می‌خورد و روی کف اتاق ریخته می‌شد. چشم‌هام رو باز کردم و از جام بلند شدم و به طرف شمشیرم که روی میز بود رفتم و گرفتمش.

-حالا بهتر می‌تونم کارم رو انجام بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی دوست داری بتونی از دیانا مراقبت کنی؟

نگاهم سریع روی فردریک برگشت. سعی کردم خونسرد باشم. با لحن ملایمی گفتم:

-خودت هم می‌دونی داری چرت و پرت می‌گی.

شمشیر رو به کمرم بستم و درحالی که ته مونده‌ی آب روی صورتم رو با آستین لباس سیاهم پاک می‌کردم گفتم:

-دیانا باید زنده بمونه تا موقعش برسه. اون نمی‌دونه؛ اما مرگ و زندگی اون دست ماست.

از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی فردریک که به برگه‌های روبروش زل زده بود نگاه کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف در براق و قهوه‌ای اتاق رفتم و خطاب به فردریک گفتم:

-خداحافظ لرد فردریک.

نفس حبس شده توی سینه‌م رو بیرون فوت کردم و نگاهم رو دادم به دیانا که موفق شده بود دومین شکارش رو بکنه. با غرور به طرف ما اومد. ببری رو که شکار کرده بود رو به طرفی پرت کرد و درحالی که شمشیرش رو تمیز می‌کرد خطاب به ندیمه‌ها گفت:

-پوستش رو از تنش جدا کنین. زمستون در راهه؛ دلم یه لباس گرم با پوست ببر می‌خواد.

صدای دو ندیمه همزمان بلند شد:

-اطاعت بانو.

به چشم‌های باز و سیاه ببر نگاه کردم. انگار توشون التماس موج می‌زد. نفسم رو بیرون دادم که با صدای دیانا نگاهم رو از چشم‌های ببر کندم:

-نوبت توئه.

متعجب گفتم:

-من بانو؟!

سوار اسب شد و درحالی که شنلش رو مرتب می‌کرد گفت:

-بله؛ می‌خوام این بار تو شکار کنی؛ اون هم یه گوزن.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. من توی وضعیت خوبی نبودم. از طرفی احساس خواب و سستی می‌کردم و تمرکز نداشتم و تحت فشار قرار گرفته بودم و از طرفی دلم نمی‌خواست یه حیوون دیگه رو به سرنوشت این ببر بیچاره دچار کنم. برگشتم به طرف دیانا خواستم چیزی بگم که با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-تعارف رو بذار کنار لارا؛ می‌خوام برام یه گوزن شکار کنی.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنتی! من کی حیوون شکار کرده بودم که این بار دومم باشه؟ ناچار گفتم:

-چشم بانو.

سرش رو با رضایت تکون داد و خطاب به پرچمداران گفت:

-هر وقت گوزنی دیدید اون رو به این سمت هدایت کنین.

و دوباره پرچمداران پخش و کم‌کم دور و لابه‌لای درخت‌ها ناپدید شدن. از اسبم پایین اومدم و از نگهبان کمانی درخواست کردم. کمان رو توی دستم گرفتم و منتظر شکارم شدم. چیزی حدود چند دقیقه گذشته بود که صدای قدم‌های چند نفر به گوشم رسید. حتماً پرچمداران بودن و اومده بودن تا علامت بدن. پشت بوته‌ای بلند قایم شدم و چشم‌هام رو تنگ کردم و گوش‌هام رو تیز کردم. صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و من منتظر صدای دویدن گوزن روی برگ‌ها بودم؛ اما انگار هیچ خبری نبود! فقط صدای پای آدم می‌اومد.

چشم‌هام تنگ‌تر شد و چیزی تو ذهن خوابیده‌ام روشن شد. این آرام و با احتیاط راه رفتن نمی‌تونست برای پرچمداران باشه. لب‌هام رو روی هم فشار دادم؛ هنوز لحظه‌ای از این فکر نگذشته بود که فکر دیگه‌ای به ذهنم زد و چشم‌هام از روی بهت گرد شد. این صدا و نوع راه رفتن فقط می‌تونست به یه سری افراد متعلق باشه، اون افراد پرچمداران بودن و این یعنی...

با شتاب از جام بلند شدم و به طرف دیانا رفتم و خواستم دهن باز کنم تا چیزی بگم که دیانا گفت:

-چرا برگشتی؟ مگه صدای پای پرچمداران رو نمی‌شنوی؟

با هیجان شروع به حرف زدن کردم:

-بانوی من! خطر در کمینه؛ باید از این جا دور شیم!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-بر چه اساس این رو میگی؟ برام توضیح بده.

صداها مثل یه هشدار به گوشم رسید. این یعنی اون‌ها خیلی نزدیکن و این عمق فاجعه رو می‌رسوند. با چشم‌هایی که از استرس گشاد شده بود گفتم:

-این صدا پای پرچمداران نیست؛ بلکه...

با پرتاب تیری درست وسط قلب دیانا حرفم قطع شد. دست دیانا روی قلبش قرار گرفت و چهره‌اش درهم شد. با تمام توانم فریاد زدم:

-از بانو محافظت کنید... به ما حمله شده!

و طولی نکشید که افرادی که صورتشون رو پوشونده بودن از لای درخت‌ها بیرون اومدن و فریادکشان به طرف ما حمله کردن. نگهبان‌ها به طرفشون هجوم بردن و تمام جنگل پر از صدای شمشیر و فریاد شد.

به خودم اومدم و سعی کردم از بهت داستان خارج شم. به طرف دیانا که از درد اخم‌هاش درهم شده بود رفتم. خونی که از قلبش بیرون می‌زد نشون از بدی اوضاع می‌داد. نزدیک دیانا شدم و گفتم:

-بانو شما باید برگردید.

با صدایی که به سختی بیرون می‌اومد گفتم:

-نه... باید حساب... این افراد گستاخ... رو برسم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بانو، شما باید برگردید. هدف این افراد آسیب زدن به شماست که موفق هم شدن؛ شما باید به قصر برگردید.

و بعد خطاب به دو ندیمه که دیانا رو گرفته بودن گفتم:

-بانو رو به قصر ببرید.

همین که جمله‌ام تموم شد، ندیمه نگاهش به پشت سرم برگشت و چهره‌اش ناگهان رنگ وحشت به خودش گرفت و صدای جیغش توی گوشم پیچید. شمشیرم رو سریع بیرون کشیدم و برگشتم به عقب و داخل شکم یکی از اون سربازهای سیاهپوش فرو بردم. شمشیر از دست سرباز افتاد و خودش پخش زمین شد و به خودش پیچید. با استرس برگشتم طرف ندیمه‌های ترسیده و دیانای زخمی و فریاد زدم:

-ببریدش!

و بعد خودم به طرف میدون جنگی که روبروم شکل گرفته بود رفتم و همراه سربازهای خودمون مشغول جنگیدن شدم. اولین سرباز سیاهپوشی که کنارم اومد رو به اون دنیا فرستادم و به کنار سربازی از ارتش خودمون رفتم و گفتم:

-می‌دونی فرمانده‌شون کیه؟

در حالی که با سختی درحال نبرد با مرد سیاهپوش بود گفتم:

-فکر کنم اون مردی که...

با فریاد سر مرد رو قطع کرد و خطاب بهم در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

-اون مردی که بازوبند قرمز داره باشه.

دستم رو به شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

-ممنون.

و بعد با نگاهم دنبال مردی با نشان قرمز گشتم. نگاهم همین‌طور چرخ می‌خورد که ناگهان روی رنگ قرمزی ایستاد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم. باید کار فرمانده‌شون رو تموم می‌کردم تا این جنگ هم تموم می‌شد.

با سرعت به طرف مرد که درحال کشتن سرباز ما بود رفتم. همین که بهش رسیدم پام رو بالا آوردم و ضربه‌ی محکمی به کمرش وارد کردم که پرت شد و به درخت برخورد کرد؛ ولی بدون این‌که دردی چشیده باشه از جاش بلند شد و به طرفم اومد. شمشیر رو بالا برد که روم فرود بیاره. همون‌طور زل زدم توی چشم‌هاش. حالا باید از تاریکی کمک می‌گرفتم. توی چشم‌های سختش زل زدم و سعی کردم نیرو رو به طرفش هدایت کنم. یهو چشم‌هاش گشاد شد و شمشیر از دستش افتاد. با دستش گلوش رو گرفت و روی زمین افتاد. به طرفش رفتم و پام رو روی سینه‌ش گذاشتم و شمشیر رو زیر گلوش گذاشتم. دستم رو به طرف پارچه‌ی روی صورتش بردم. از درد کبود شده بود. کمی از نیروم کم کردم تا بتونه راحت‌تر نفس بکشه؛ فعلا بهش احتیاج داشتم. پارچه رو از صورتش پایین کشیدم.

از بهت تکون سختی خوردم. به مرد که حالا کمی صورتش روشن‌تر شده بود نگاه کردم. با بی‌حالی نفس می‌کشید. طولی نکشید که عصبانیت و خشم جای بهتی که توی وجودم بود رو گرفت. با دستم گلوش رو گرفتم. دوباره صوتش کبود شد. خشمم رو توی دستم ریختم و گلوش رو بیشتر از پیش فشار دادم. شروع کرد به دست و پا زدن. با خشم صورتم رو نزدیکش بردم و خیره توی چشم‌هاش گفتم:

-شما لعنتی‌ها دیگه از کجا پیداتون شد؟

با دستش دست‌هام رو گرفت و سعی کرد دستم رو از گلوش جدا کنه. کمی از نیروم کم کردم و غریدم:

-حرف بزن لعنتی! رابین چه طوری جرأت کرد شما رو بدون این‌که به ما اطلاع بده بفرسته؟ هان؟

با چشم‌هایی که از ترس گرد شده بود به سختی و تیکه‌تیکه گفت:

-ما... ما می‌خواستیم کار رو... تموم کنیم.

با فریاد گفتم:

-به حساب شماها به موقعش می‌رسم. به فرماندهات بگو منتظر من باشه!

سرم رو بالا آوردم و نگاه عصبانیم رو به میدون جنگی که کنارم بود دوختم. لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم. نمی‌تونستم اجازه بدم اون‌ها دستگیر بشن و از طرفی نمی‌تونستم بذارم برنده این میدون اون‌ها باشن. اگه می‌ذاشتم دستگیر بشن مایه‌ی دردسر می‌شد و خیلی راحت لومون می‌دادن. توی اون همه‌مه و شلوغی فکری به سرم زد. سریع برگشتم به طرف مرد و این‌بار یقه‌اش رو توی مشت‌م گرفتم و به طرف خودم کشیدمش و گفتم:

-دستور عقب نشینی بده.

حالش بهتر شده بود. گفت:

-ولی...

فریاد زدم:

-وگرنه همه‌تون کشته میشید احمق! بهشون بگو برن!

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه فریادش توی گوشم پیچید.

-فرار کنید... عقب نشینی می‌کنیم.

پام رو از روی سینه‌اش برداشتم و گفتم:

-زود باش گمشو!

و بعد با شمشیر بازوم رو خراش دادم. از درد چهره‌ام درهم شد. دستم رو روی بازوم گذاشتم. انگشت‌هام خون رو حس کردن. نگاهم روی سربازهای سیاه‌پوش که در حال فرار بودن می‌گشت. دندون‌هام رو با خشم و حرص روی هم فشار دادم. رابین لعنتی! باعث این آشفتگی رابین بود و باید تقاصش رو پس می‌داد.

-چرا گذاشتین فرار کنن؟

برگشتم به طرف سرباز و با اخم گفتم:

-زخمیم کرد و فرار کرد؛ خودم پیگیری می‌کنم.

سرش رو خم کرد و گفت:

-مجروح زیاد داریم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و توی دلم به رابین لعنت فرستادم و گفتم:

-سریع به قصر بیرشون.

اطاعتی گفت و راهی شد. نفس داغم رو بیرون فرستادم و با نگاهم مسیری رو که اون احمق‌ها رفته بودن دنبال کردم. دوباره وجودم شعله‌ور شد؛ با خشم و حرص زمزمه کردم:

-روزی تقاص این کار رو میدین!

با دستم محکم روی میز کوبیدم و خیره تو چشم‌های فردریک گفتم:
 -کاری نکنم؟ من تحمل این کارشون رو ندارم! اونا بدون این که با من هماهنگ کنن
 خودسرانه دست به این کار زدن.

و بعد دست‌هام رو توی هم گره زدم و گفتم:

-باید جوابشون رو بدم!

صدای پوزخند آنا رو شنیدم و بعد صداش رو که توش تمسخر موج می‌زد:

-نکنه این آتیشی که داری برای اینه که دیانا آسیب دیده؟

حرکت عصبی انگشتم روی میز متوقف شد. برای چند لحظه صبر کردم تا جمله‌ای که
 گفتم برام هضم شه. وقتی مفهوم حرفش رو کامل درک کردم، نگاهم رو بالا آوردم و توی
 چشم‌هاش زل زدم. هر دو با شک بهم نگاه می‌کردن. پوزخندی به چهره‌ی مشکوک هر
 دوشون زدم و سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-براتون متاسفم!

و بعد از جام بلند شدم و به طرف در حرکت کردم که صدای آنا رو شنیدم:

-صبر کن آرتیمیس.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با شتاب بیشتری به طرف در حرکت کردم. هیچ وقت فکر
 نمی‌کردم این طور به نیت کارم شک کنن. اون‌ها فکر می‌کردن من از این که دیانا زخمی
 شده ناراحتم؛ ولی قضیه این طور نبود! من برای این ناراحت بودم که نزدیک بود نقشه‌ها

و تلاش‌هایی که توی این چند ماه در حال انجامشون بودم، با یه تصمیم احمقانه اون رابین لعنتی از بین برن!

دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم و بدون توجه به قدم‌های آنا که داشت به طرف من می‌اومد از کلبه خارج شدم. هوای اون کلبه برام سنگین شده بود؛ انگار اصلاً هوایی توش نبود!

با قدم‌های تند به طرف اسبم که به درخت بسته بودمش رفتم. سوارش شدم و به طرف قصر راندم. باید سریعاً به طرف قصر می‌رفتم تا از سلامتی دیانا مطمئن بشم. نباید می‌داختم اون الان بمیره؛ الان برای مردن اون زود بود. اون نباید از لحاظ جسمی نابود بشه؛ هدف من روحشه! اون روح پلیدش باید تقاص همه چی رو بده. من باید روح اون رو هدف بگیرم نه جسمش رو.

بعد از چند دقیقه روبروی قلعه بودم. از اسب پیاده شدم و سریع وارد قصر شدم. نگهبان‌ها دیگه با من آشنا شده بودن و به طور خودکار در رو برام باز می‌کردن.

وارد تالار اصلی شدم و به طرف راهروهای پیچ در پیچ رفتم. راه اتاق دیانا رو درپیش گرفتم؛ باید بهش می‌رسیدم. شك ندارم که رابین ممکنه حتی سم به خورد دیانا بده. نگاهم روی در طلایی رنگی موند. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. بالافاصله صدای هیاهویی تو گوشم پیچید. با تعجب به دختر پرستار که داشت زخم دیانا رو می‌شست نگاه کردم.

-زود باش اون مایع رو بهم بده. باید کارش رو بسازیم؛ الان طیب میاد!

اخم‌هام درهم شد. زنگ خطر توی تمام سرم به صدا در اومد. انگار تازه به خودم اومده باشم شمشیر رو از غلاف بیرون کشیدم و روی گردن دختر گذاختم و با خشم فریاد زدم:

-داری چه غلطی می‌کنی؟

از ترس خشک شده بود. هر دو دختر همزمان سرشون رو بالا آوردن و با بهت و ترس بهم نگاه کردن. شمشیر رو بیشتر به گلوش فشار دادم و با شدت بیشتری فریاد زدم:

-چه طوری جرأت کردی؟ هان؟

صدای فریاد مردی بلند شد:

-این جا چه خبره؟

مارتین! صدای خودش بود. برگشتم به طرف مارتین و بدون توجه به اون دو دختر که از ترس درحال لرزیدن بودن، پوزخندی زدم و گفتم:

-در عجبم که ملکه چه طور تا حالا آسیبی ندیده‌ن!

مارتین با اخمی که به چهره داشت پا به اتاق گذاشت و گفت:

-توضیح بده لارا.

با سرم به دخترها اشاره کردم و گفتم:

-می‌خواستن ملکه رو به قتل برسونن! می‌دونید اگه من یک دقیقه دیرتر می‌رسیدم چی می‌شد؟

مارتین با چشم‌هایی خشمگین به دو دختر نگاه کرد. هر دوتا پرستار با ترس و گریه زانو زدن و گفتن:

-ما رو ببخشید! لطفا ما رو عفو کنید!

مارتین با صورتی برافروخته خطاب بهم گفت:

-هر دوشون رو ببر گردن بزن.

صدای گریه‌ی دخترها شدت گرفت. مارتین سربازهایی رو که بیرون بودن صدا زد و خواست تا بیان اون دوتا رو ببرن.

با نگاه ترسناکم بدرقه‌شون کردم. همین‌که کمی دورتر شدن سکوت توی اتاق شکل گرفت. نگاهم به سمت دیانا برگشت. چهره‌اش رنگ پریده بود و موهایش به صورتش چسبیده بود. قفسه‌ی سینه‌اش آروم بالا پایین می‌شد. نگاهم کمی پایین‌تر کشیده شد؛ لباسش کنار رفته بود و پوست سفیدش کمی خیس بود. نفس عمیقی کشیدم و خطاب به مارتین گفتم:

-باید فکری برای محافظت از بانو بکنید؛ وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی‌های دیگه‌ای در انتظارمونه.

نگاهم رو بالا آوردم و به مارتین که بهم زل زده بود نگاه کردم. توی نگاهش یه علامت سوال بزرگ موج می‌زد؛ یه حس شک و تردید لابه‌لای پرسش نگاهش بود که من رو می‌ترسوند. هرطوری بود نگاهم رو ازش کندم و به زمین دوختم که صدای کوبیده شدن در توی اتاق پیچید و سکوت شکست.

-بیا تو.

در باز شد و مردی لاغر اندام با ردایی ساده به رنگ سبز وارد شد. تعظیمی به مارتین کرد و بعد نزدیک دیانا شد؛ اما هنوز چند قدم نیومده بود که با لحنی پرسش‌گرانه گفت:

-پس پرستارها...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که مارتین با لحن محکمی گفت:

-به کارت برس؛ من اون‌ها رو مرخص کردم.

طیب با تعجب سری تکون داد و به طرف دیانا برگشت و مشغول شد. ظرف مسی رنگی رو که دستش بود رو روی میز گذاشت و با پارچه سفید رنگی زخم دیانا رو شست شو داد.

-برو افراد قابل اطمینانی رو انتخاب کن و دنبال اون‌هایی بگرد که قصد جون ملکه رو داشتن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-همین کار رو می‌کنم.

با لحن آلوده به شك گفتم:

-امیدوارم!

ناخودآگاه از دهنم پرید:

-شما به چی مشکوکین؟

نگاهش مثل یه خنجر تیز و برنده بود. با لحنی بدتر از نگاهش گفتم:

-به تو!

به برگ سرخی که توی دستم بود نگاه کردم. با انگشتم آروم مشغول نوازش کردنش شدم. نور خورشید روش افتاده بود و سطح سرخش رو سرخ‌تر نشون می‌داد. نگاهم رو از برگی که توی دستم بود جدا کردم و به برکه‌ی آروم و ساکت روبروم زل زدم. سکوت و آرامش این برکه کمی آزارم می‌داد. سنگ‌ریزه‌ای رو توی مشتتم گرفتم و با نیروی اندکی

به طرف برکه پرتابش کردم. روی سطح صاف آب فرود اومد. آب شکلش عوض شد و موج‌های کوچکی توش به وجود اومد.

لبخندی به این آرامش لحظه‌ای زدم. مدت‌ها بود که تویی هیجان دست و پا می‌زدم و سکوت کمی رو برای خودم داشتم؛ اما حالا چند دقیقه بود که غرق آرامش بودم و این رو به طبیعت زیبا و بکر این سرزمین مدیون بودم.

-خیلی زیباست؛ نه؟

آهی کشیدم؛ باز هم عمر آرامشم کم بود. با تلخی جواب دادم:

-تا قبل از این که بیای، آره!

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که هر لحظه نزدیک می‌شد. بالاخره بهم رسید و روی زمین نشست. نسیم آرومی شروع به وزیدن کرده بود و برگ تویی دستم رو به بازی گرفته بود. انگار می‌خواست با خودش ببردش. برگ رو سفت‌تر گرفتم و گفتم:

-چی کار داری؟

نگاهی از گوشه‌ی چشم بهم انداخت و گفت:

-حتماً باید کاری داشته باشم؟ نمی‌تونم چند دقیقه پیش خواهرزاده‌ی عزیزم تو سکوت به برکه زل بزنم؟ هوم؟

پوزخند آرومی زدم و نگاهم رو ازش جدا کردم. نسیم خیلی سمج‌تر از من بود؛ فشار انگشت‌هام رو کمتر کردم و برگ قرمز رنگ رو به دست نسیم سپردم. نگاهم روی برگ قرمز رقصانی که ازم دور می‌شد چرخید. لبخند محوی زدم که دوباره با صدای آنا از بین رفت:

-از دستم ناراحتی؟

چشم‌هام رو با حرص بستم. آدم‌ها فقط بلد بودن تنه‌اییم رو به هم بزَن. سعی کردم
آروم باشم؛ نمی‌خواستم مثل بچه‌ها جیغ و داد کنم. با خونسردی گفتم:
-نه.

صدای نفسش که به صورت فوت آزاد شد رو شنیدم:
-همین جواب دو حرفیت نشون میده که هنوز از یاد نبردی.
با بی‌خیالی سنگ دیگه‌ای به داخل برکه پرتاب کردم و گفتم:
-برای چیزی که گذشته خلوتم رو بهم زدی؟

دلخور گفتم:

-آرتیمیس! من برای تو این‌جام...

حرفش رو تند قطع کردم و گفتم:

-من که نخواستم این‌جا باشی!

چند لحظه سکوت حکم‌فرما شد. انتظار داشتم چیزی بگه؛ اما بدون هیچ حرکتی از
جاش بلند شد و برخلاف من قدم برداشت. سنگ‌ریزه‌ای رو که توی دستم بود فشار دادم
و گفتم:

-بگیر بشین.

ایستاد و گفت:

-دارم می‌رم تا تو خلوتت به هم نخوره.

چونه‌ام رو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:

-بیا بشین؛ دلم نمی‌خواه خاله‌ام ازم ناراحت باشه!

بعد از چند ثانیه، حضور دوباره‌اش رو حس کردم. دوباره سکوت رو شکستم:

-راستش فکر نمی‌کردم به هدفم شک کنی!

آنا آهسته گفت:

-اون حرف رو بدون فکر گفتم و بابتش معذرت می‌خوام!

از گوشه‌ی چشم نگاهي بهش انداختم و گفتم:

-مهم نیست.

دوباره سکوت حاکم شد. بعد از چند دقیقه ناگهانی گفت:

-می‌خواهی با یاغی‌ها چی کار کنی؟

سنگی رو توی آب پرت کردم و گفتم:

-به نظرت باید چی کار کنم؟

کمی توی فکر فرو رفت و گفت:

-به نظرم دیانا باید بهوش بیاد، بعد شروع کنی.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-فکر خوبی؛ ولی من یه چیز بهتر دارم.

با کنجاوی بهم نگاه کرد و پرسید:

-چه نقشه‌ای داری؟ می‌خواهی چی کار کنی؟

این بار کاملاً روبروش برگشتم و گفتم:

-قرار نیست ما کاری کنیم.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-از گیج شدن خوشم نمیاد؛ واضح‌تر بگو.

ادامه دادم:

-واتین‌ها کار رو تموم می‌کنن.

اخم‌هاش کم‌کم از هم باز شد و گفت:

-واتین‌ها؟

لبخند زدم و نگاهم رو به برکه دوختم و گفتم:

-یه جنگ کوچولو در پیش داریم.

صداش که توش تحسین موج می‌زد رو شنیدم:

-و کسی که این جنگ رو به پا می‌کنه توئی!

لبخندم وسیع‌تر شد و گفتم:

-این طوری توی این جنگ، هم واتین‌ها ضعیف میشن و هم اون یاغی‌ها ادب میشن.

دست‌آنا رو روی شونه‌م حس کردم:

-نقشه عالی‌ه! فکر نکنم هیچ کدوم از افراد دیانا بتونن حدس بزن تمام این بلاها رو کی

سرشون میاره.

لبخند از روی لبم کم‌کم محور شد. اسم یه نفر توی ذهنم نقش گرفت. اخم‌هام کمی درهم شد و گفتم:

-یکی هست.

آنا متعجب گفت:

-کسی هست که تونسته باشه تو رو تشخیص بده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-هنوز نفهمیده؛ اما اگه کوچک‌ترین اشتباهی ازم سر بزنه لو میرم. حتی ممکنه شوالیه رو هم به نابودی بکشم.

در حالی که به زمین زل زده بود گفتم:

-اون شخص کیه؟

چشم‌های مشکوک مارتین جلوم نقش گرفت و گفتم:

-مارتین، مشاور و وزیر دیانا.

با تعجب به دیانا که روی تخت نشسته بود زل زدم. کمی ضعیف به نظر می‌رسید؛ اما سعی می‌کرد تا به روی خودش نیاره. به خودم اومدم و وارد تالار شدم و وقتی به دیانا رسیدم تعظیمی بهش کردم. صاف ایستادم و از گوشه‌ی چشم به مارتین که بهم با خونسردی زل زده بود نگاه کردم. این مرد یا سر خودش رو به باد می‌داد یا سر من رو! کارهایی که برام کردی رو شنیدم.

نگاهم دوباره معطوف دیانا شد. سعی کردم لحن گرمی داشته باشم:

-من کار خاصی نکردم بانو؛ من رو خجالت زده نکنید.

انگار از حرفم خوشش اومده بود که لبخند محوی روی لبهاش نقش گرفت. سرش رو به طرف مارتین برگردوند و گفت:

-افرادی مثل لارا توی این سرزمین خیلی کمیاب هستن؛ دیگه شخصی مثل لارا پیدا نمیشه که این طور به من وفادار باشه.

پوزخندی زیر نقابم زدم. چیزی نمونده بود تا چهره‌ی واقعی و سیاه لارا رو ببینم. خیلی دوست دارم قیافه‌ش رو ببینم!

-حق با شماست بانو؛ ولی به نظرم شما الان باید به چیزهای دیگه‌ای فکر کنید.

لبخند از روی دیانا رفت و جدی گفت:

-چه چیزهایی؟

مارتین بهم نگاه کرد و گفت:

-این رو باید از لارا پرسید؛ نتیجه‌ی کارها و تحقیق‌ها چی شد؟ چه کسانی جرأت کردن به ملکه حمله کنن؟

نگاهم رو دوباره به مارتین دوختم و گفتم:

-طبق تحقیق‌هایی که انجام دادم، کار، کار یاغی‌هاست.

دست دیانا رو دیدم که مشت شد و صورتش به قرمزی زد. با لحنی که عصبانیت توش بی‌داد می‌کرد گفت:

-دیگه اون قدر گستاخ شدن که به من حمله می‌کنن؟

روبه مارتین گفت:

-دیگه نمی‌خوام این افراد زنده باشن و توی سرزمین من نفس بکشن. ارتش رو برای حمله آماده کن.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قاطع و بلند گفتم:

-نه بانو.

نگاه هر دو به طرف من برگشت. هر دو ازم توضیح می‌خواستن. سرم رو بالاتر گرفتم و گفتم:

-من پیشنهاد بهتری دارم.

مارتین: «توضیح بده».

لبخند کجی زدم و گفتم:

-درحال حاضر دو گروه خطرناک توی این سرزمین هستن که باید از روی زمین محو شن؛ واتین‌ها و یاگی‌ها.

دیانا چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-ادامه بده.

قدمی جلو اوادم و با لحن وسوسه‌گری گفتم:

-ما نباید وارد شیم. باید بذاریم دو گروه به جون هم بیافتن و همدیگه رو ضعیف کنن. اون موقع، وقتی که دیگه نیرویی براشون نمونده ما می‌تونیم بهشون حمله کنیم و به کل نابودشون کنیم.

چند لحظه سکوت شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و منتظر نتیجه شدم که صدای دست زدن شخصی قصر رو دربر گرفت. نگاهم رو متعجب بالا آوردم که نگاهم به دیانا

که با خوشحالی و برقی از تحسین در حال تشویق من بود، برخورد کرد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. اون قدر خوشحال بود که دردش رو حس نمی‌کرد. نزدیکم شد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-تا حالا نقشه‌ای به این زیرکی ندیده بودم.

لبخندی زدم و سرم رو خم کردم و گفتم:

-اگه کمک کنید تا انجام شه لطف زیادی بهم می‌کنید.

-البته! هرچه می‌خواهی بگو تا در اختیار بذارم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-من جاسوسانی در هر دو گروه دارم. کافیه در گروه واتین‌ها شایعه کنیم که یاغی‌ها با لباس و نشانه‌ی اون‌ها به شما و قصر حمله کردن؛ اون وقت اون‌ها عصبی میشن و برای انتقام به یاغی‌ها حمله می‌کنن و درست بعد از اتمام این جنگ‌ها، ما حمله می‌کنیم و هر دو گروه رو به درک می‌فرستیم.

با تحسین شونه‌ام رو فشرد و گفت:

-بهت اعتماد می‌کنم. فرماندهی عملیات خودتی؛ می‌خوام خوب خودت رو نشون بدی.

لبخندی زدم. نقشه‌ام خیلی آسون گرفت. تعظیمی کردم. نگاهم به مارتین که متفکر بهم زل زده بود افتاد. لبخند کم‌کم از روی لب‌هام محو شد. نباید کوچک‌ترین خطایی می‌کردم؛ اون وقت ممکن بود توی تله بیفتم. باید تمام تلاشم رو روی فردا می‌ذاشتم؛ روزی که قرار بود دو گروه به جون هم بیفتن و من بهشون بخندم.

گاز محکمی به سیب توی دستم زدم و با لذت اون رو بین دندون هام فشار دادم و مزه اش رو چشیدم.

-دور و بر فردریک آفتابی نشو.

گاز محکم دیگه ای به سیب قرمز رنگ زدم و با دهن پر گفتم:

-چرا؟

آنا در حالی که داشت نامه ای می نوشت گفت:

-واقعاً فکر کردی ساکت می شینه؟ تو با بی رحمی تمام، رابین، دوست و همکارش رو نابود کردی؛ اون وقت می خواهی بشینه و نگاهت کنه؟

شونه ای بالا انداختم و سیب رو قورت دادم و گفتم:

-مهم نیست، کار خاصی نمی تونه انجام بده.

قلم پر شکلش رو روی میز کوبید و با چشم های عصبیش گفت:

— پس اون قدر جلوش آفتابی شو تا از عصبانیت گردنت رو بکشنه!

اخم هام رو توی هم کشیدم و خیره به چهره ی درهم شده اش گفتم:

-تو چته؟ چرا این قدر عصبی هستی؟

نگاهش رو ازم کند و گفت:

-فقط از دست کارهای تو عصبی ام. عجله کردی! قرار نبود نابودشون کنی.

با لحنی که کمی توش تعجب بود گفتم:

-آنا! ولی من در این مورد باهات حرف زده بودم.

احساس کردم ماهیچه‌های صورتش منقبض شد. چیزی نگفت و به نوشتنش ادامه داد. پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و روبروش نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به دقت بهش نگاه کردم. انگار هر لحظه بیشتر کلافه می‌شد. آخرش طاقت نیاورد و توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

-میشه این طوری بهم زل نزنی؟ نمی‌تونم کارم رو انجام بدم.

با خونسردی گفتم:

-همیشه دلم می‌خواست بفهمم چی توی این نامه‌ها می‌نویسی. مخصوصاً این نامه!

احساس کردم رنگش پرید؛ اما زود به خودش اومد و محکم و جدی گفت:

-چیز خاصی نیست.

و بعد دوباره مشغول شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-آنا، موضوع چیه؟

دستش برای لحظه‌ای روی کاغذ متوقف شد؛ ولی دوباره شروع به نوشتن کرد و در همین حین گفت:

-چه موضوعی؟ توهم زدی آرتیمیس.

قلم رو از دستش بیرون کشیدم و توی دستم فشار دادم و گفتم:

-تا وقتی بهم نگی چه چیزی باعث آشفتگی شده، نمی‌ذارم نامه‌ای بنویسی.

با کلافگی دستش رو جلو آورد تا قلم رو ازم بگیره؛ ولی دستم رو عقب کشیدم که عصبی شد و گفت:

-اون رو بده به من!

این بار جدی شدم و با عصبانیت گفتم:

-چی شده آنا؟ زود باش بهم بگو چه خبر شده که ازم مخفیش می کنی!

نمی دونم چی شد که آرام و ساکت مثل یه بچه ی آرام با اخم سر جاش نشست و بهم زل زد. از توی چشم هاش می خوندم که اتفاق خوبی در راه نیست! پوزخندی زد. همیشه خبرهای نحس برای من بود.

-خب، حالا بگو چی شده.

اخم هاش بیشتر درهم شد و نگاهش رو به میز دوخت و گفت:

-عادت ندارم چیزی رو چند بار تکرار کنم؛ چیزی نشده.

با مشت محکم روی میز کوبیدم. چشم هام رو با اخم بستم و با عصبانیت شروع به حرف زدن کردم:

-می دونم توی این نامه لعنتی داری یه خبر رو می رسونی؛ پس نذار به زور بفهمم! خودت بهم بگو آنا؛ دوباره چه اتفاق نحسی افتاده؟

چشم هاش رو باز کرد و پوزخندی زد و گفت:

-درست حدس زدی! خبر نحسیه؛ اما برای تو!

اخم هام بیشتر درهم شد. با چشم هام ازش توضیح خواستم. خودش رو جلو کشید و گفت:

-می دونم با شنیدن این خبر ممکنه شوک زده بشی؛ شاید اگه من هم جای تو بودم همین حس رو داشتم؛ اما باید بگم ما می تونیم سه روز دیگه به هدف اصلیمون برسیم. هدفی که براش هفته ها تلاش کردیم؛ هدفی که مجبور شدیم به دیانا تعظیم کنیم و

ازش پیروی کنیم؛ ولی حالا وقتش رسیده که دیانا تقاص بده. تقاصی سنگین بابت سال‌هایی رو که برامون زهر کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-برو سر اصل مطلب آنا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ملکه‌ی برف داره به این‌جا میاد.

اولین شوک! چشم‌هام رو تنگ کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

-این خبر کی بهت رسید؟

دستم رو که روی میز بود رو توی دست‌های گرمش گرفت و گفت:

-چند روز پیش؛ ولی شخصی که همراهش مهمه!

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-چه کسی؟

دستم رو بیشتر فشار داد و با نگرانی گفت:

-الکس آرتیمیس؛ اون فرماندهی کل سرزمین برفه و حالا داره همراه ملکه به این‌جا میاد.

شوک دوم با نیروی بیشتری بهم وارد شد؛ اما این‌بار درست وسط قلبم! دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. احساس کردم برای لحظه‌ای قلب خاموشم روشن شد و تپید.

جریان خون توی رگ‌هام سریع‌تر شده بود. توی گرمای عجیبی فرو رفته بودم. درحالی

که گلویم رو ماساژ می‌دادم خیره تو چشم‌های آنا گفتم:

-گرمه!

پلك هام رو روي هم گذاشتم. تصویرش جلوي چشم هام نقش گرفت. برقي همیشه توي اون يه جفت چشم هاي سياه بود. آب دهنم رو قورت دادم. صداش توي گوشم پیچید؛ هنوز هم بعد از این همه سال صدا و چهره اش رو به یاد داشتم.

-آرتیمیس؟ خوبی؟

چشم هام رو با شدت باز کردم. نمی تونستم این قدر ضعیف باشم. منی که هزاران نفر رو به زانو در آورده بودم حالا در برابر یه مرد چشم سياه داشتم زانو می زدم. لب هام رو روي هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. من و الکس همون چند سال پیش داستانون تموم شد و فقط خاطره اش موند. دیگه نه آرتیمیس مثل گذشته خوب بود، نه الکس مثل سابق. نمی تونستم همیشه برای این موضوع ناراحت باشم و گریه زاری راه بندازم؛ اگه نمی تونستم اون رو از قلب و ذهنم بیرون بندازم، حداقل می تونستم باهاش کنار بیام. نفس عمیق و داغی کشیدم و بالاخره گفتم:

-خوبم.

نبودم! خودم می دونستم که خوب نیستم. می تونستم لرزش هاي آروم بدنم رو حس کنم؛ ولي باید آماده می شدم. من آدمی نبودم که راحت شکست بخوره و تسلیم شه؛ حتی در مقابل دشمنی قوی به نام احساس!

-میرم برات آب بیارم.

سرم رو به آرومی تگون دادم و دوباره توي افکارم غرق شدم. دست هام رو مشت کردم. چه طور می تونستم جلوي الکس نقش یه نفر دیگه رو بازی کنم و بگم من لارا هستم، محافظ شخصی ملکه و بعدش احتمالا باید توضیح بدم که چرا نقاب می زنم. شاید می تونستم لرزش صدام رو کنترل کنم، شاید می تونستم رفتارم رو کنترل کنم و چهره ام رو

بیوشونم؛ ولی با چشم‌هام چپ‌کار می‌کردم که همه چیز رو به ال‌کس لو می‌دادن؟ شك
نداشتم وقتی کوچک‌ترین نقصی ازم سر بزنه همه چیز پیشش لو میره.

پوفی کشیدم و دستم رو توی موهام فرو بردم. باید برای جنگ آماده می‌شدم؛ این بار نه
با دیانا، بلکه با قلب و احساسم. باید سدی از فولاد می‌ساختم. باید مثل چند سال پیش
فراموشی می‌گرفتم و همه رو از یاد می‌بردم. باید بی‌احساس و خون‌سرد می‌شدم. باید
در کمال خون‌سردی در مقابل اولین انسانی که بهش دل بستم می‌ایستادم و حرف
می‌زدم؛ انگار نه انگار که...

-بیا آرتیمیس؛ کمی آرومت می‌کنه.

با صدای آنا رشته‌ی افکارم پاره شد و توی دنیای درون پرت شدم. زیر لب ازش تشکر
کردم و لیوان آب رو سر کشیدم. بدنم اون‌قدر داغ شده بود که می‌تونستم جریان سرد
آب رو حس کنم که از گلویم پایین می‌رفت.

-نمی‌خواستم بهت بگم؛ خودت مجبورم کردی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و خیره توی چشم‌های نگرانش گفتم:

-نگران نباش؛ اون‌قدرها ضعیف نیستم.

لبخند نگرانی زد و گفت:

-می‌ترسم نتونی...

حرفش رو با جدیت قطع کردم و گفتم:

-مطمئن باش من می‌تونم همون‌طور که دشمن‌هام رو شکست دادم، احساسم رو هم
شکست بدم.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و زمزمه وار گفت:

-مشکل اینه که احساست دشمنت نیست! الکس دشمن تو نیست؛ بلکه کسیه که بهش
علاقه داری؛ از هشت سال پیش!

دستم رو مشت کردم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم. شنیدن این حرف‌ها از زبون آنا برام
سخت و زجرآور بود. سخت‌تر از پیش زمزمه کردم:

-نگران نباش؛ همه چیز خوب پیش میره.

و بعد نگاهم رو بدون هیچ لرزشی بالا آوردم و خیره توی چشم‌هاش گفتم:

-می‌خوام برای چند شب دیگه آماده بشم؛ تو و فردریک نقشه بکشید.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-می‌خوام اون شب التماس رو توی صورت دیانا ببینم.

آنا انگار این‌جا نبود. با نگرانی و تیزبینی بهم نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست مغزم رو باز
کنه و افکارم رو بخونه. نگاه آخرم رو بهش انداختم و از جام بلند شدم و به طرف در
چوبی حرکت کردم که با صدای سرجام ایستادم:
-آرتیمیس.

برگشتم به طرفش و با عادی‌ترین لحن ممکن جواب دادم:

-بله؟

پرسید:

-واقعاً خوبی؟

خوب بودم؟ نمی‌دونستم! توی حالت عجیبی بودم؛ انگار تمام احساساتم خاموش شده بودن. انگار چیز مهمی نبود؛ افکارهام محو شده بودن؛ توی بی‌حسی عجیبی بودم! -خوبم.

به ندیمه‌ها و خدمه‌ی قصر نگاه کردم که برای جشن قصر رو آماده می‌کردن. قرار بود به مناسبت نابودی واتین‌ها و یاغی‌ها جشنی به پا کنن و از شانس خوب یا بد من، ملکه و الکس هم توی جشن حضور داشتن. خوبیش این بود که قرار بود کار جلوی چشم همه تمام شه و بدیش این بود که قرار بود من تو ذهن‌ها خراب شم؛ به خصوص الکس! قرار بود مردم از این به بعد من رو شوم بدونن نه نجات‌دهنده. قرار بود دشمن من باشم نه کس دیگه‌ای. دیگه خبری از یک ناجی نبود.

-قربان؟

با صدای مردی از فکر بیرون اومدم. به پشت برگشتم که نگاهم به همون مرد قد کوتاهی افتاد که جاسوس ما در قصر بود.

-چی شده؟

قدمی جلوتر اومد و گفت:

-بهبتره بریم یه جای بهتر؛ می‌ترسم کسی ما رو ببینه و حرف‌هامون رو بشنوه.

سرم رو تکون دادم و پشت دیواری ایستادیم.

-خب بگو؛ باید خبر مهمی باشه.

سر کوچولو و گردش رو تکون داد و گفت:

-البته، البته! در مورد مارتینه.

اخم‌هام ناخودآگاه توی هم رفت؛ مارتین؟

-ادامه بده.

کمی به عقب برگشت و وقتی مطمئن شد کسی نیست از توی لباسش یه برگه‌ی قدیمی و بزرگ بیرون آورد. با همون اخم پرسیدم:

-این چیه جاناتان؟

برگه رو به طرفم گرفت و گفت:

-این رو جناب مارتین برای ملکه دیانا نوشتن.

برگه روی ازش گرفتم و پرسیدم:

-در مورد چیه؟ برای چی به من میدیش؟

با اون صدای کلفتش غرید:

-مارتین همه چی رو می‌دونه.

احساس کردم چیزی در درونم ریخت. با تندی پرسیدم:

-چی میگی؟ حالت خوبه؟

صداش رو پایین آورد و گفت:

-اون هدف شما رو می‌دونه.

برای لحظه‌ای بدنم لرزید. نامه رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

-از هویت من هم خبردار شده؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

— نه خوشبختانه! فقط می‌دونه که شما با یاغی‌ها ارتباط داشتید و مقصر حمله به قصر و دیانا شمائین.

صدای استخوان‌هام رو می‌شنیدم. با عصبانیت پرسیدم:

-چه‌طور فهمیده؟ کی بهش گفته؟

چشم‌هاش تنگ‌تر شد و بعد از چند ثانیه نام شخصی رو برد.

-رایین.

چشم‌هام از روی بهت گرد شدن. با بهت در حالی که به زمین زل زده بودم گفتم:

-رایین؟ ولی من خودم شاهد بودم که همه‌ی یاغی‌ها مردن؛ پس چه‌طور اون لعنتی جون سالم به در برده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-می‌دونم قربان؛ ولی این رو می‌دونم که مارتین ازش پشتیبانی می‌کنه؛ چون همه چی رو درباره‌ی شما به مارتین گفته.

همه چی درباره‌ی من؟ یعنی حتی گفته من زاده‌ی تاریکی‌ام؟ نه نمی‌تونه این رو گفته باشه. خوشبختانه من هویتم رو برآش فاش نکرده بودم؛ ولی فردریک و آنا! جون اون‌ها در خطر! زنگ خطری توی گوشم به صدا در اومد. دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:

-کارت خوب بود؛ می‌تونم بری.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت:

-قربان...

آهانی گفتم. می‌دونستم هیچ‌کسی هیچ کاری رو مجانی انجام نمیده و جاناتان هم استثنا نبود. یه کیسه حاوی سکه‌ی طلا از لباسم بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت. با خوشحالی درحالی که چشم‌هاش روی کیسه سکه‌ها بود و برق می‌زد تعظیمی کرد و گفت:

-ممنون بانو.

و بعد راهش رو گرفت و رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و توی ذهنم رابین و مارتین رو تصور کردم. دوباره دستم مشت شد. هر دو بهم نارو زده بودن. دندون‌هام رو روی هم ساییدم و با خشم زمزمه کردم:

-منتظر ضربه‌ی من هم باشین!

پام رو خیلی آروم درون کلبه‌ی چوبی شکل گذاشتم. نگاهم روی صورت خوابیده‌ی مرد منفور این روزهام نشست. لبخند کجی زدم. تنها چیزی که فضا رو روشن می‌کرد نور ماه بود. قدم‌هام رو کمی تندتر کردم. وقتی به تخت رسیدم شمشیرم رو آروم از غلاف بیرون آوردم. چهره‌ی آروم و خوابیده‌ی رابین رو دیدم. بهشون هشدار داده بودم! من رو دست کم گرفته بودن و حالا وقتش بود تاوان بدن. پوزخندی زدم و شمشیر رو بالا بردم. نور ماه روی شمشیر افتاده بود و تیغه‌ی تیز شمشیر می‌درخشید.

-برو به درك رابین!

و بعد شمشیر رو با سرعت پایین آوردم که ناگهان چشم‌های رابین از هم باز شد و طی یه ثانیه از جاش بلند شد و روی زمین پرید. شمشیر روی ملافه فرود اومد. با خشم سرم

رو بالا آوردم و به رابین که با بهت و تعجب بهم نگاه می‌کرد زل زدم. شمشیر رو کنارم نگه داشتم و با قدم‌های آرام به طرفش رفتم.

-کی هستی؟

صدای لرزون رابین توی گوشم پیچید. پوزخندی زدم و سکوت کردم. با چشم‌هاش دنبال چیزهای گشت و یهو به طرفی رفت و نیزه‌های بیرون کشید. خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم و به فرمانده‌ی شکست خورده‌های نگاه کردم که حتی توی خواب هم امنیت نداشت!

-اگه جونت رو می‌خواهی برو!

با قدم‌های آهسته به طرفش رسیدم. نیزه رو به قفسه‌ی سینه‌ام چسبوند. چشم‌هام رو تنگ کردم و توی حرکت سریع دستم رو دور نیزه حلقه کردم و اون رو به طرف جلو کشیدم و با پا لگدی به شکمش زدم که به عقب پرت شد و به دیواره‌ی چوبی کلبه برخورد کرد. تا به خودش بیاد آرنجم رو به گلویش چسبوندم؛ خواست تکونی بخوره که نگاهم به بازوی زخمیش افتاد. ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم که خون ازش بیرون زد. فریادی از سر درد سرداد و روی زمین زانو زد. خم شدم و گلویش رو توی دستم گرفتم و فشارش دادم. سرش رو به زمین چسبوندم و با عصبانیت و خشم گفتم:

-فکر کردی می‌تونی من رو دور بزنی احمق؟

با بهت درحالی که صورتش به کبودی می‌زد گفت:

-تو؟

پوزخندی زدم و با دست آزادم پارچه‌ی سیاه رو که نیمی از صورتم رو پوشونده بود پایین کشیدم و گفتم:

-آره منم! واقعاً من رو احمق فرض کرده بودی که با مارتین متحد شدی؟

خواست دهن باز کنه چيزي بگه که خون از دهنش بيرون زد؛ ولي با سختي زمزمه کرد:

-تو... کي هستي؟ تو کي هستي... لارا؟

دلم نميخواست حالا که داره مي‌ميره به آخرين آرزوش نرسه.

-مي‌خواي بدوني من کي‌ام؟

دستم رو بالا آوردم و تاريخي رو فراخوندم. وقت نشون دادن چهره‌ی خودم به قربانيم بود. موج سياهي توي دستم به وجود اومد. گلوش رو بالاتر کشيدم و گفتم:

-نگاه کن! من زاده‌ی تاريخي‌ام!

با بهت گفت:

-م... ممکن نيست...

پوزخندي زدم و گفتم:

-وقتي خداحافظيه لرد عزيز!

و بعد دستي رو که نيروي سياه توش جريان داشت روي صورتش گذاشتم و فشار دادم. تمام نيروم رو توي دستم ريختم و فشار رو بيشر کردم. تمام حرص و خشمي رو که داشتم رو صورت رابين خالي کردم. شروع کرد به طرز وحشتناکي دست و پا زدن. صداش توي گلو خفه شده بود. سرم رو بالا آوردم که دوباره نگاهم به فرشته‌ی مرگ افتاد. لبخندي به چهره‌ی رضايتمندش زدم؛ خوشحال بود که کارش رو راحت کردم. احساس کردم دست و پا زدن‌هاي رابين هر لحظه کم و کمتر ميشه. دستم رو از روي صورتش برداشتم. به تصوير وحشتناک روبروم زل زدم. چيزي جز اسکلت صورتش نمونه بود. به چشم‌هاش نگاه کردم که سياه شده بودن. پوزخندي زدم و از جام بلند شدم و خطاب به جنازه گفتم:

-متاسفم! بهت هشدار داده بودم؛ خودت خواستی.

و بعد نگاهم رو به ماه درون آسمون دوختم. هنوز مونده بود! هنوز اسم شخص دیگه‌ای توی لیست مرگم بود. رابین خط خورده بود؛ اما اون مرد مونده بود! این شب مرگ ادامه داشت.

از لابه‌لای سربازهایی که جلوی دروازه‌ی ورودی بزرگ قصر جمع شده بودن گذشتیم. صدای عصبی دیانا رو شنیدم:

-یعنی چه خبر شده که مردم و سربازها این‌جا جمع شدن؟

سرم رو به نشونه‌ی ندونستن تکون دادم و درحالی که زیر نقابم لبخند کجی به لب داشتم گفتم:

-من هم بی‌اطلاع بانو.

سربازها با دیدن دیانا راه رو باز کردن و بالاخره ما به دروازه رسیدیم. فرمانده‌ای جلومون رو گرفت و گفت:

-درود بانو.

صدای همهمه همه جا رو گرفته بود. دیانا درحالی که اخم به چهره داشت گفت:

-این‌جا چه خبره؟ چرا همه این‌جا جمع شدن؟

فرمانده کمی مکث کرد و بعد گفت:

-بهتره نبینید بانو؛ بعداً براتون توضیح میدم.

دیانا اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-واجب شد حتماً خودم ببینم.

فرمانده سري از روي تاسف تڪون داد و کنار رفت. صدای فردريك از کنار گوشم بلند شد:

-تو فکر مي‌کني چي شده باشه؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-خودت مي‌بيني.

و بعد خواستم همراه ديانا برم که با دست‌هاي قدرتمندش مچ دستم رو گرفت. شاكي

برگشتم به طرفش و گفتم:

-ديگه چيه؟

جلوتر اومد و با اون چشم‌هاي مشکوکش گفت:

-اين بلبشو کار يه نفر مي‌تونه باشه؛ اون هم توئي!

پوزخندي زدم و سرم رو تڪون دادم و بي‌توجه بهش به بيرون از قصر رفتم. نگاهم تو نگاه‌هاي ترسيده و وحشت‌زده‌ی زيادي قفل شد. مردم از ترس خودشون رو جمع کرده بودن؛ انگار سردشون بود. مادرها چشم‌هاي بچه‌ها رو با دست‌هاشون مي‌پوشوندن. تنها اين وسط آدم‌هاي پير بودن که نگاهي افسوس‌بار داشتن.

مسير نگاهم پايين اومد و روي ديانا نشست. انگار مقاومتش شکسته شده بود. هيچ کاري نمي‌کرد و فقط با نگاه متعجب و پرسشگرش به بالاي دروازه زل زده بود؛ به صحنه‌اي که من خالقش بودم. تمام اين اتفاق‌ها، تمام اين نگاه‌هاي مختلف، تمام تاماش کار من بود. کار دختری به اسم لارا يا آرتيميس. آشوب‌گر اين سرزمين من بودم.

با قدم‌های آهسته‌ای به دیانا نزدیک شدم. هیچ تغییری نکرده بود و همون‌طور بی حرکت به بالا نگاه می‌کرد. وقتی بهش رسیدم کنارش ایستادم و نگاهم رو از روی دیوارهای قصر بالا کشیدم. نگاهم روی دو پای آویزون شده موند. نگاهم رو بالاتر کشیدم و به صورت دو مرد رسیدم. یکی صورتش سالم بود و اون یکی...

نگاهم به چشم‌های باز مرد مرده افتاد. همون مردی که کشته بودمش. دیشب، توی تاریکی کارش رو تموم کردم. برای لحظه‌ای جمله‌ای که بهم گفت توی گوشم پیچید. مارتین! پوزخندی زد. اگه اون نمی‌مرد الان مردم باید جسد من رو تماشا می‌کردن و بهش سنگ می‌زدن. برای لحظه‌ای احساس کردم چشم‌هاش نیرویی رو به تنم وارد کردن. نمی‌دونم به خاطر چی؛ اما لرزیدم. لرزشی که تا حالا حسش نکرده بودم؛ لرزشی ترسناک. نفس عمیقی کشیدم. بوی بدی تو فضا بود؛ بوی مرگ توی هوا پیچیده بود و اذیتم می‌کرد. از این بو بدم می‌اومد!

-چرا؟

به خودم اومدم. به دیانا نگاه کردم. توی نگاهش چیز عجیبی بود. نمی‌دونم درست دیدم یا نه؛ اما برق اشک توی چشم‌هاش بود.

-چی چرا بانو؟

پلك زد و گفت:

-چرا این اتفاق‌ها داره می‌افته؟

نمی‌دونم چرا؛ اما بهش دلداری دادم.

-درست میشه بانو؛ نگران نباشین!

نگاهش رو پایین آورد. اشتباه نکردم؛ برق اشک بود که توی چشم‌هاش می‌درخشید و چشم‌های نارنجی رنگش رو شفاف‌تر کرده بود.

-من مطمئن نیستم لارا. یه نفر هست که داره این سرزمین رو به سمت نابودی می‌کشونه. یه نفر هست که هدفش منم و می‌خواد نابودم کنه. داره همراهام رو حذف می‌کنه تا به من برسه.

چه درست حدس زده بود. خواستم چیزی بگم که دوباره توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-فقط تو موندی لارا! نگرانم تو هم به سرنوشت مارتین دچار شی!

دوباره وجدانم به صدا در اومد. دستم رو مشت کردم. اون نگران من بود و من...

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. الان وقت فوران احساس نبود؛ پس وجدانم رو دوباره خفه کردم و گفتم:

-نگران نباشید بانو؛ محافظت از قصر رو بیشتر می‌کنم. نمی‌ذارم حتی یه مورچه هم بدون اجازه‌ی من وارد شه.

سرش رو تکون داد و با صدای خش‌داری گفت:

-ممنونم لارا!

-وظیفه‌امه بانو.

دوباره نگاهی به دو جسد مرده انداخت و گفت:

-این دو نفر رو بیار پایین و برای هردوشون مراسم آبرومندان‌های ترتیب بده.

-اطاعت.

نگاه آخرش رو به مردمش انداخت. چند ثانیه مکث کرد و بعد به طرف دروازه‌ی قصر رفت. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم. توی دلم تحسینش کردم. با این‌که این همه مشکل برایش به وجود آورده بودم و توی این چند ماه زجرش داده بودم؛ اما هنوز هم قدم‌هایش رو محکم برمی‌داشت و نمی‌داشت حتی پاهایش ذره‌ای سست شن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-زانو زدن این پاها در مقابل من باید خیلی مشکل باشه!

فردريك: «خبر جديد رو شنيدى؟»

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و درحالی که حواسم به تمرین محافظها بود گفتم:

-نه، چه خبري؟

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید:

-سایمون آزاد شده؛ دستور آزادیش رو خود دیانا صادر کرده.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-این خبر یه اشکال کوچیک داره.

-چه اشکالی؟ من خودم این رو شنیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-این دستور توسط من صادر شده، نه دیانا.

چند لحظه با شگفتی نگاهم کرد. کم‌کم صورتش سرخ شد و با صدایی که به زور کنترلش می‌کرد گفت:

-تو چی کار کردی؟

برگشتم و محکم و جدی توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌تونستم بذارم اون بیشتر از این توی زندان بمونه. به دیانا گفتم برای شاهزاده پاپوش درست کرده بودن و یه سری مدارک رو کردم. اون هم مشتاقانه قبول کرد.

این بار با فریاد گفت:

-تو قرار بود دیانا رو عذاب بدی! نه این‌که...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و با اخم درحالی که به سربازها نگاه می‌کردم گفتم:

-زده به سرت؟ می‌خواهی همه بفهمن ما کی هستیم؟

دستم رو از روی دهنش کنار زد و با خشم گفت:

-خیلی احمقی آرتیمیس!

محکم‌تر از پیش گفتم:

-نمی‌خواستم سایمون قربانی بشه؛ اون هیچ سهمی تو عذابی که من کشیدم نداره.

از گوشه‌ی چشم دست‌های مشت شده‌اش رو دیدم. لبخندی زدم؛ می‌دونستم خیلی دلش می‌خواد اون مشت‌ها رو توی صورتم فرود بیاره.

-باید باهامون مشورت می‌کردی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-این مورد مربوط به خودم بود؛ برای چیزهای ضروری دیگه باهاتون مشورت می‌کنم. تو هم به جای این که از خشم سرخ بشی خودت رو کنترل کن جناب لرد!

نفسش رو به حالت فوت به بیرون پرتاب کرد و درحالی که با اخم به سربازها نگاه می‌کرد گفت:

-برام سواله که چه طوری با این مغز کوچیکت تا حالا دووم آوردی!

آروم خندیدم و گفتم:

-نگران من نباش؛ من با همین مغزم از پس همه چی برمیام.

چیزی نگفت و فقط با مردمکش یه جا رو هدف گرفته بود. رد نگاهش رو دنبال کردم که به اون طرف میدون جنگ رسیدم. نگاهم روی دختری که به نظر هفت ساله بود نشست. دختری با موهای طلایی که از همون فاصله هم درخشش داشت. نگاهم به سمت بالا کشیده شد؛ دینا هم همراه دختر بود و با لبخند اون رو همراهی می‌کرد. هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدن. با کنجاوی برگشتم به سمت فردریک و گفتم:

-اون دختر کیه؟

پلک زد.

-اون رزالین، دختر محبوب دیناست.

سرم رو با تعجب تکون دادم و گفتم:

-تا حالا ندیده بودمش!

فردریک درحالی که مات اون دختر بچه شده بود گفت:

-طی این مدت رزالین در سفر بود. به خاطر بیماریش مجبور شد به چشمه‌ای دور بره تا توسط طبیعی در آب درمان شه.

با لبخند گفتم:

-دختر زیباییه؛ خوشحالم که حالش خوبه.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اون محبوب‌ترین فرزند دیاناست؛ حتی محبوبیتش از سایمون هم بیشتره.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-آها.

دوباره به رزالین نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-اگه دیانا می‌داشت دختر من هم به اون چشمه بره، الان زنده بود.

زمزمه‌اش خیلی آروم بود؛ ولی من شنیدم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با دقت به چشم‌های فردریک نگاه کردم. چیزی توشون نبود؛ اما در طی چند ثانیه یهو درخشیدن. درخشش‌شون اون‌قدر زیاد بود که من هم از این فاصله دیدم. رگه‌های شادی توی چشم‌هاش پیدا شد و لب‌هاش کش پیدا کردن و شکل لبخند رو به خودشون گرفتن.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-حالت خوبه فرد؟

انگار متوجه من نبود؛ چون زمزمه‌کنان دوباره گفت:

-دیانا چی کار می‌کنه اگه...

زمزمه‌اش اون قدر آروم بود که بقیه‌ی جمله‌اش رو نشنیدم. بی‌خیال نگاهم رو ازش کندم و دوباره به اون دختر بچه‌ی ملیح و زیبا زل زدم. صورت سفید و خندانی داشت. برخلاف دیانا بود؛ دختر ساده و معصومی بود. ناخودآگاه به یاد دختر دیگه‌ای افتادم. لبخند تلخی زدم. حتماً تا به حال اون بزرگ شده؛ هشت سال گذشته و اون حالا باید شونزده سالش باشه. با همون موهای فر فری و طلایی و لب‌هایی که همیشه می‌خندیدن. لبخندم وسعت گرفت. غمی عجیب روی قلبم سایه انداخت. برگشتم به سال‌ها پیش... دوباره تو گذشته غرق شدم. به یاد آخرین دیدارمون افتادم؛ وقتی که با وحشت از قصر بیرون دوید و فریاد زد که فرار کنم؛ وقتی از دست نگهبان‌ها فرار کرد و با اون چشم‌های اشکیش درحالی که بهم زل زده بود گفت برم.

آه عمیقی کشیدم که قلبم رو سوزوند. دلم برای آرمیتا تنگ شده بود. تنها فرد معصوم توی زندگیم. تنها کسی که هیچ وقت بهم ظلم نکرد و همیشه خالصانه دوستم داشت و من رو خواهر بزرگ‌تر صدا می‌کرد. بی‌توجه به حضور فردریک این بار من زمزمه‌کنان گفتم:

-دلم برات تنگ شده مو فر فری کوچولو!

به افرادی که قرار بود جزو گارد جدید باشن نگاه کردم. این پیشنهاد من بود که گارد جدیدی به وجود بیاد. بین گارد چند دختر هم بودن که مهارت رزمی نسبتاً خوبی داشتن.

-دستت رو بالاتر بگیر. وقتی داری با حریف مبارزه می‌کنی به جایی که می‌خواهی ضربه بزنی نگاه نکن؛ چون اون می‌فهمه و ضربه‌ات رو دفع می‌کنه. فهمیدی؟

دختر تیره پوست روبروم با جدیت سري تکون داد و دوباره شروع کرد. نفس عمیقي کشیدم و از زمین تمرین کمی دور شدم. کنار در اصلي درحال تمرین بودیم. دو در اصلي در قصر وجود داشت که یکیش درست کنار زمین تمرین ما بود. سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به کفشم دوختم. صدای فریاد سرباز باعث شد سرم رو بالا بیارم.

-در رو باز کنید.

اخم‌هام رو کمی توي هم کشیدم و به سربازها که در عظیم چوبي رو باز می‌کردن نگاه کردم. یعنی کی اومده بود؟ طولی نکشید که در باز شد و نگاه مبهوت من به چهره‌ی سفید زني افتاد. زني سوار بر اسب که موهایش رو به‌دست باد سپرده بود.

موج عظیمي از خاطرات بهم برخورد کرد. تمام تنم تو بی‌حسي فرو رفته بود. حتي نمی‌دونستم زنده‌ام یا مرده! هیچ صدایی رو حس نمی‌کردم؛ اما وقتی اون زن با سربازهاي اطرافش پا به درون محوطه قصر گذاشتن تمام تنم به طور ناگهاني ضربان گرفت. جریان خونم سریع‌تر شد و چشم‌هام تار دید. نگاه سرگردونم روی چشم‌هاي آبی زن نشست. سوزش چشم‌هام کلافه‌ام کرده بود. درد سرم هم بهش اضافه شد و من باید با تمام این دردها می‌جنگیدم. من در مقابل این همه مشکل و درد تنها بودم!

-بانو؟

گیج و منگ برگشتم و به سرباز نگاه کردم. خودش جواب داد:

-ملکه‌ی برف و فرمانده الکس از سرزمین برف تشریف آوردن. اجازه هست برم به ملکه دیانا خبر بدم؟

فرمانده الکس! این اسم توي ذهنم اکو شد. دست‌هام رو مشت کردم و با صدای خش‌داری گفتم:

-برو به ملکه بگو.

اطاعتی گفت و رفت. کم کم هوشیاریم برگشت. آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم. توی دلم غوغایی به پا بود که باید خاموش می‌شد. چندبار نفس عمیق کشیدم و ناگهان چشم‌هام رو باز کردم. همزمان چشم‌هام تو به جفت چشم مشکي قفل شد. چشم‌هایی که هشت سال بود ندیده بودمشون! هشت سال بود که ندیده بودمشون و طرحشون هنوز یادم بود. با درد زمزمه کردم:

-ای کاش یکی بود کمکم کنه!

اما واقعیت این بود که من تنها بودم و کسی برای نجات من نمی‌اومد. خوشبختانه نقاب داشتم و کسی پی به حال نمی‌برد. لب‌هام رو فشار دادم و به خودم جرأت دادم. باید کار رو تموم می‌کردم. بدون توجه به هشدارهای دلم نگاهم رو بالا آوردم و بی‌پروا به قامت مردی نگاه کردم که مدت زیادی بود ندیده بودمش. لبخند تلخی زد. هیچ تغییری نکرده بود و هنوز هم از نگاهش غرور می‌بارید. هنوز هم مثل مهتاب روشن بود. دستم رو مشت کردم. حالا وقتش بود؛ وقتش بود خطر کنم و محکم بشم. وقتش بود از سنگ هم سخت‌تر بشم و همه چیز رو فراموش کنم. فراموش کنم اون دو گوی مشکي رو، فراموش کنم اون زن چشم آبی رو که ملکه‌ی برف نام داشت. وقتش بود برگردم به کالبد آرتیمیسی که بی‌رحم بود. نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم رو به سوی مرگ برداشتم. هر لحظه که جلوتر می‌رفتم فشار روم زیاد می‌شد. انگار به پاهام وزنه بسته بودن.

باز هم حضور فرشته‌ی مرگ رو حس کردم. این بار من هم به زنده موندن خودم شك داشتم! هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدم. سعی کردم مثل دیانا باشم؛ محکم و همیشه استوار. سعی کردم مثل اون درمقابل مشکلاتم بایستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم گذشته رو از ذهنم پاک کنم و به دست نسیمی که می‌وزید بسپارم. سرم رو کمی بالاتر

گرفتم. امروز قصد کشتن خودم رو داشتم؛ برای همین زل زدم توی چشم‌های مرد روبروم که الکس نام داشت و با صدایی که سعی در محکم نشون دادنش داشتم گفتم:

-درود بر ملکه و فرمانده سرزمین برف... به قصر خوش آمدید!

نفس کم آوردم! برای همین چند جمله نفس کم آوردم. دست‌هام رو مشت کردم. با صدای ملکه به خودم اومدم:

-درود؛ بانو دیانا کجان؟

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که صدای مقاوم و محکم دیانا از پشت سرم بلند شد:

-خوش اومدین به سرزمین ما السا و الکس!

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم. تمام استرسم از بین رفت و تونستم قدرتم رو به دست بیارم. دیانا کنارم ایستاد. با این‌که اون دشمنم بود؛ ولی حضور و حمایتش از من، آرومم می‌کرد. نگاهم به سمت ملکه کشیده شد که از اسب پیاده شد و با لبخند به سمت ما اومد و پشت سرش الکس همراهیش کرد.

ملکه جلو اومد و با دیانا دست داد و با لبخند همیشگیش گفت:

-خیلی خوشحالم که بعد از مدت‌ها می‌بینمت!

دیانا لبخند کجی زد و خطاب به الکس گفت:

-سلام فرمانده. شنیدم توی کارتون کم از فرمانده ویلیام ندارین!

نگاهم رو به دهن الکس دوختم که تکون می‌خورد.

-لطف دارید بانو!

لبخندی زدم. باورش سخت بود؛ خودش جلوم بود و حرف می‌زد. نمی‌دونم چرا اما آروم‌تر از پیش شدم. دیگه هیجان و ترس اولیه رو نداشتم. نبض بدنم از بین رفته بود و دمایی بدنم نرمال شده بود.

-لارا؟

نگاهم رو به سمت دیانا سوق دادم و گفتم:

-بله بانوی من؟

-مهمان‌ها رو راهنمایی کن. راه زیادی رو طی کردن و حتما خسته‌ان.

سرم رو خم کردم و گفتم:

-اطاعت بانو.

لبخند رضایتمند دیانا رو دیدم. با دستم به مسیری اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید ملکه و فرمانده.

هر دو از کنارم گذشتن. لرزش خفیفی بهم دست داد. به سربازی اشاره کردم و گفتم:

-راهنماییشون کن.

سرباز رفت. خطاب به دیانا گفتم:

-بانو؟

-بله لارا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به نظرم باید از گارد تازه‌مون برای محافظت استفاده کنیم.

دیانا کمی اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-ولی اونا تازه کارن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ولی هر کدوم به اندازه‌ی دو نگهبان قصر قدرت دارن و بعضی‌هاشون حرفه‌ای هستن.

سرش رو تکون داد و گفت:

-هر کاری لازمه انجام بده.

و بعد رفت. به مسیر رفتنشون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. گذشته همیشه دنبال

من بود؛ گذشته و آدم‌هاش همیشه سعی در زجر دادن من داشتن؛ سعی در گرفتن آرامش. با این‌که طی این همه سال آدم‌های زیادی دورم بودن؛ اما هنوز هم تنها بودم و تنها زندگی می‌کردم. تنها تصمیم می‌گرفتم و گاهی اوقات تنها با خودم حرف می‌زدم.

به خاطر تنهایی خودم لبخند لرزونی زدم و زمزمه کردم:

-ای کاش هیچ‌وقت پام رو توی این سرزمین نداشته بودم! ای کاش این قدر غیر عادی نبودم...

و ای کاش‌های دیگه‌ای که هیچ‌وقت قرار نبود به پایان برسند.

با گیجی به اطراف نگاه کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو توی مه تکون دادم و فریاد زدم:

-آهای!

صدام به خودم برگشت. یهو سرمای عجیبی دورم پیچید. از سرما برای لحظه‌ای لرزیدم. دست‌هام رو توی هم فرو کردم و قدمی برداشتم. همه جا رو سکوت و مه فرا گرفته بود. خبری از هیچ آدمی نبود؛ فقط من بودم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زمزمه کردم:

-این جا دیگه کجاست؟

احساس کردم پام روی چیز خیزی حرکت کرد. سر جام متوقف شدم و نگاهم رو پایین آوردم. توی اون مه و تاریکی تونستم رد قرمز رنگ خون رو تشخیص بدم. با چشم‌های گرد شده به زمین نگاه کردم. زنگ خطر توی سرم به صدا در اومد. بوی مرگ توی فضا پیچیده بود و من این رو با تمام وجودم حس می‌کردم. دوباره پای مرگ وسط بود.

نگاهم رو به ادامه‌ی رد خون دوختم و ناخودآگاه حرکت کردم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم خون بیشتر می‌شد و همه جا رو می‌گرفت. تا این‌که بالاخره به نقطه‌ای رسید که منشا اون بود.

نگاهم رو از رد قرمز رنگ خون کندم و سرم رو بالا آوردم. از روی بهت یه قدم عقب رفتم و با چشم‌های مبهوتم به صحنه‌ی روبروم زل زدم. به تصویری مخفی شده پشت مه؛ به تصویری توی این سرما و حس مرگ. برای لحظه‌ای سرما اون قدر شدید شد که احساس کردم قلبم یخ زد.

جرات به خرج دادم و قدمی دیگه برداشتم. وقتی تا این‌جا اومدم باید تا آخرش رو هم می‌رفتم. کم‌کم مه‌ها کنار رفت و من تونستم دلیل این همه خون رو واضح‌تر از پیش ببینم. تنم برای لحظه‌ای لرزید. با بهت زمزمه کردم:

-چه خبره...

تپه‌ای از جسد روبروم بود و اطرافش رو خون سرخ دربر گرفته بود. نگاهم رو تکون دادم که دوباره فرشته‌ی مرگ رو دیدم که بهم نگاه می‌کرد. به طرز عجیبی بهم زل زده بود.

چند قدم به عقب برداشت و توی مه ناپدید شد. ناخودآگاه من هم یه قدم به طرف اجساد برداشتم. اجسادی ترسناک و بی‌روح.

به چند متری اجساد رسیده بودم که نگاه سرگردانم روی چهره‌ی آشنایی موند. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نزدیک‌تر شدم. هرچی نزدیک‌تر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد؛ اولین بار بود که از جسد می‌ترسیدم!

با بهت زمزمه کردم:

-ساینا!

ساینا، همون دختری که بهم کمک کرد تا شاهزاده‌ی سرزمین رو به زندان بندازم و آخرش به دست خودم کشته شد. نگاهم به چشم‌های بازش افتاد که بهم زل زده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-این‌جا چه خبره؟ من ک...

این‌بار با دیدن جسد دیگه‌ای جمله‌ام ناتمام موند. لرزش دستم رو این‌بار به وضوح حس کردم. شك نداشتم! خودش بود؛ همون مرد بدپيله و مرموز، مارتین! خودش بود! دوباره نگاهم رو چرخوندم. این‌بار جسدي رو دیدم که از صورتش فقط چشم‌هاش مونده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم. رابین! فرمانده‌ی یاغی‌ها.

از جام با سرعت بلند شدم و با نگاه سرگردانم به اجساد بقیه نگاه کردم. این‌جا یه نکته بود... این افراد کسایي بودن که به دست من کشته شدن. همه‌ی این اجساد؛ همه‌شون!

چرخي زدم و به اطرافم نگاه کردم. قرمزي خون توي چشمم مي زد. چيزي تو وجودم پيدا شد. واقعي تي تو سرم پيچيد. همه ي اين خون ها رو من ريختم. همه ي اين خون ها... همه شون!

دوباره برگشتم به طرف اجساد. نفسم گرفت. انگار نگاه عده اي روم بود. سنگيني نگاه ها رو حس مي کردم. نزديك جسدها شدم. به چشم هاي ساينا نگاه کردم؛ همون دختر بي گناهي که توي اون شب التماس کرد. بهم التماس کردم نکشمش؛ ولي من...

تنها يه لحظه اتفاق افتاد. ديدم مردمك جسد تگون خورد. چشم هام از ترس گشاد شد. زمزمه اي محو توي فضا پيچيد. خواستم خودم رو از اون محل نفرين شده دور کنم که چيزي دور پام پيچيد و من رو به زمين انداخت و بعد من رو روي زمين مي کشيد. زمزمه ها بيشتتر شده بود و توي سرم مي پيچيد. انگار هر لحظه سرم سنگين تر مي شد. تقلا کردم، با دستم زمين رو چنگ زدم؛ اما فايده نداشت. نفس هاي سرد ي که به صورتم مي خورد باعث مي شد بلرزم.

کم کم توانايي هرکاري ازم گرفته شد. بدون اين که هيچ عكس العملي نشون بدم نگاه نيمه بازم رو بالا آوردم و به اجساد نگاه کردم که شاکي بهم زل زده بودن و من رو به طرف خودشون مي کشيدن. چشم هايي سرد و ترسناک توي اون مه و سرما. هر لحظه نزديك تر مي شدم و نفس هام سردتر مي شد؛ انگار نيمي از قلبم يخ زده بود. با اين که پلک هام سرد بود؛ ولي کم کم روي هم قرار گرفتن و من آخرين تصويري که ديدم چند جفت چشم وحشتناک و شاکي بود...

با وحشت از خواب پریدم و نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم. اين جا کجا بود؟ نگاهم رو به پرده ي مجلل دوختم. من توي قصر بودم. دستم رو توي موهاي پريشونم

فرو بردم و چشم‌هام رو بستم که دوباره چندین نگاه روی پرده‌ی چشم‌هام نقش گرفت. با وحشت پلک‌هام رو باز کردم و نفس‌نفس زنان گفتم:

-این دیگه چه خوابی بود؟!

نگاهم به سمت نور ضعیف ماه که به داخل اتاق راه پیدا کرده بود کشیده شد. بعد از چند ثانیه تونستم هوشیاریم رو به دست بیارم و موقعیت رو تشخیص بدم.

از روی تخت بلند شدم و وسط اتاق نیمه تاریک ایستادم. امشب رو به دلیل خستگی تو قصر مونده بودم و این کابوس وحشتناک رو دیدم. نفس عمیقی کشیدم. باید یه جورایی این التهایی که توی درونم جریان داشت رو آرام می‌کردم. ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و برکه‌ی کوچک اما زیبایی که پشت قصر بود رو تصور کردم. به پای برکه نقره‌ای نمی‌رسید؛ اما تنها محلی بود که آرامم می‌کرد.

و بعد از چند ثانیه گذر نسیم رو از لابه‌لای تار موهام حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش پلک‌هام رو باز کردم و نگاهم رو به برکه زیبای روبروم دوختم. عکس ماه توش افتاده بود و زیباتر شده بود. آرام به سمت برکه قدم برداشتم و زیر درخت بلندی نشستم و سرم رو به تنه درخت تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم. دوباره تصاویر پراکنده‌ای جلوی چشم‌هام نقش گرفتن؛ اما این بار چشم‌هام رو باز نکردم.

چهره‌ی مارتین روبروم بود؛ همه‌ی اون افراد رو من کشته بودم. افراد بی‌گناه و گناه‌کاری که سد راهم بودن و اون‌جا با چشم‌های شاک‌ی و طلب‌کارشون به من زل زده بودن؛ به قاتلشون.

خونی که فضا رو گرفته بود رو به یاد آوردم. باورش برام سخت که من اون همه خون رو ریخته باشم! خون‌هایی که متعلق به افراد بی‌گناه هم بود و من توی اون لحظات با بی‌رحمی تمام ریخته بودمش.

با صدای شکستن برگ‌ها چشم‌هام رو باز کردم. در حالی که به برکه زل زده بودم به صدای برگ‌ها که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد گوش سپردم. می‌دونستم شخصی داره به این طرف میاد؛ اما مشخص بود هدفش شوم نیست، بلکه اون هم مثل من توی دلش آشوبه و برای آرامش این‌جا میاد.

-کی هستی؟

به خودم می‌لرزم. سعی می‌کنم صداش رو توی ذهنم تجزیه کنم و وقتی به صاحب صدا می‌رسم، با شتاب نقابم رو بیرون میارم و توی تاریکی به صورتم می‌زنم. دستم رو روی قلبم می‌ذارم و زمزمه‌کنان می‌گم:

-لارام. شما کی هستین؟

و بعد از زیر درخت می‌خوام بلند شم که جلو میاد و نور ماه روی صورتمش می‌افته:

-احتیاجی نیست! مثل اینکه خلوتت رو بهم زدم... می‌تونم بشینم؟

با بی‌تابی به چشم‌های سیاهش نگاه می‌کنم و بعد از چند ثانیه به خودم میام و دستپاچه می‌گم:

-البته قربان.

و بعد به طرفم میاد. ناخودآگاه تمام تنم دچار ضربان وحشتناکی میشه. درست تو فاصله یه متریم می‌شینه و نفس من توی سینم حبس میشه.

-احتیاجی نیست این‌جا هم بهم بگی قربان.

با لذت چشم‌هام رو بستم؛ ولی گفتم:

-این جسارت رو نمی‌کنم قربان.

برگشت به طرفم و خودش رو کمی جلو کشید. حالا درست صورتمون روبروی هم‌دیگه بود. احساس کردم جریان تنفسیم قطع شده. لبخند کج جذابی زد و گفت:

-نگران نباش؛ به ملکه چیزی نمیگم.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم تا چیز بی‌ربطی نگم.

-می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با بیچارگی گفتم:

-پرسین.

-می‌تونم صورتت رو ببینم؟

و بعد دستش رو که به طرفم می‌اومد رو دیدم. چشم‌هام از وحشت گشاد شد و سریع عقب کشیدم. دستش روی هوا خشک شد و اخم‌هاش رو کمی توی هم کشید گفت:

-چیزی شده؟

هیچ وقت فکر نمی‌کردم بیان چند جمله این‌قدر برام نفس‌گیر باشه:

-من... من چون چهره... چهره‌ام سوخته نقاب می‌زنم؛ برای همین دلم نمی‌خواد کسی چهره‌ام رو ببینه.

سرش رو تکیه داد و عقب رفت. نفس راحتی کشیدم. نقش بازی کردن اون هم جلوی

الکس، یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا بود! چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. از

گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم که با نگاه مبهمی به ماه تو برکه زل زده بود. دلم

نمی‌خواست این سکوت طولانی شه؛ برای همین پرسیدم:

-حالا من می‌تونم یه سوال بپرسم؟

تکون خفیفی خورد؛ ولی بدون این که تغییری در حالتش ایجاد کنه گفت:
-پیرس.

لبهام رو روی هم فشار دادم و با کنجاوی پرسیدم:

-شما... برای چی این جاین؟

لبخند آرومی زد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-به خاطر یه نفر.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-اون یه نفر کیه؟

برگشت و نگاه تیزی بهم انداخت. تازه نکته‌ای توی ذهنم جا افتاد، اون هم این که الکس چرا باید یه رازی رو به یه نگهبان ساده بگه. سرم رو از روی شرمندگی ظاهری تکون دادم و گفتم:

-متاسفم! این موضوع به من مربوط نمیشه.

نگاهش رو ازم کند و این بار به خود ماه خیره شد و لب باز کرد:

-به یاد هشت سال پیش افتادم.

احساس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت. آب دهنم رو قورت دادم و به زمین زل زدم.
یعنی منظورش...

-هشت سال پیش، در حالی که قرار بود همه چیز خوب تموم شه...

ادامه‌ی حرفش رو قطع کرد و به زمین زل زد و آهی کشید. با غم نگاهش کردم. خیلی درد داشت که من این‌جا بودم، درست کنارش و نمی‌تونستم کاری کنم و فقط محکوم به تماشا کردن بودم. چیزی نگفتم و مثل خودش سکوت کردم. دلم نمی‌خواست تحت فشار باشه.

-تو چرا ناراحتی؟ تو برای چی این‌جا اومدی؟

لبخند کجی زیر نقابم زدم. این‌بار چه دروغی باید می‌گفتم؟

-من از خودم ناراحتم.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-از خودت؟ چرا؟

لبخند شیطنت‌آمیزی زدم و گفتم:

-همون‌طور که شما توضیح ندادین من هم چیزی نمی‌گم!

لبخند محوی روی لبش نشست و سری تکون داد. ناگهان از جاش بلند شد. چند قدم به طرفم اومد و گفت:

-میشه نقابت رو برداری؟

دست‌هام رو مشت کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

-شما چرا این‌قدر دلتون می‌خواد صورت سوخته‌ی من رو ببینید؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام زمزمه کرد:

-تو من رو به یاد شخصی می‌ندازی؛ همون کسی که هشت سال پیش ازم دور شد.

چشم‌هام از وحشت گرد شد. به تیزبینی الکس معتقد بودم؛ ولی نه این قدر که من رو بشناسه؛ یعنی هنوز بعد از هشت سال ذره‌ای هم از یادش نرفته بودم؟

از طرفی خوشحال بودم بابت این که هنوز من رو به یاد داره و از طرفی از چشم‌های تنگ شده از دقتش می‌ترسیدم. سعی کردم به خودم بیام:

-آدم‌های زیادی تو این دنیا شبیه همدیگه هستن؛ این دلیل نمیشه.

و بعد درحالی که نگاهم رو به ماه دوخته بودم گفتم:

-من بهتره برم؛ خدانگهدار قربان.

و بعد از کنارش گذشتم. نفس راحتی کشیدم و ازش دور شدم. می‌تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم. چیزی توی دلم بود، یه حس مبهم، یه خوشحالی خاص بابت این که اون هنوز هم من رو به یاد داشت و دلیل این بیرون اومدنش من بودم. منی که هشت سال بود از پیشش رفته بودم؛ اما با این حال هنوز هم من رو به یاد داشت و حتی به هویت لارای محافظ هم شك کرده بود.

دستم رو توی جیبم فرو بردم و درحالی که روی برگ‌ها قدم برمی‌داختم زمزمه کردم:

-چیزی نمونده تا هویت واقعیتم مشخص شه؛ تا اون موقع صبر کن الکس، صبر کن!

سیب قرمزی رو که روی میز بود گرفتم و با نگاه درخشانی بهش زل زدم. نور ماه روش افتاده بود و باعث می‌شد توی اون تاریکی برق بزنه.

-فردا شب، قراره همه چیز تموم شه؛ فردا برای ما سرنوشت سازه!

لبخندی به حرف‌های آنا زدم و به فردریک که مثل همیشه توی تاریکی کلبه پنهان شده بود نگاه کردم و گفتم:

-چه حسی داری جناب لرد؟

نگاه درخشانش رو بهم دوخت و سکوت کلبه رو بار دیگه شکست:

-دلم نمی‌خواد کسی فردا اشتباهی کنه؛ اگه کوچک‌ترین اتفاق غیرقابل پیش‌بینی شده‌ای بیفته...

انگشتش رو به طرف من و آنا گرفت و گفت:

-با من طرفین!

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

-عجیبه، می‌خواستم همین رو بهت بگم.

پوزخندی زد. این بار آنا گفت:

-به این نگاه کنین.

نگاهم رو با اخم بهش دوختم و گفتم:

— توی این تاریکی لعنتی انتظار داری چه چیزی رو ببینیم؟

آنا نگاهش رو چند لحظه بهم دوخت و بعدش شمعی رو روشن کرد. نور شمع توی فضا پیچید و روی صورت هرسه‌مون افتاد. خطاب به فردریک گفتم:

-آهای خفاش شب، نزدیک نور شو.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و زمزمه‌کنان گفت:

-کافیه یه بار دیگه بهم بگی خفاش تا...

آنا با عصبانیت گفت:

-بس کنین! مثل دوتا بچه به جون هم افتادین. متعجبم چه طور می‌خواین فردا به وظایفتون عمل کنین.

نگاه خشمگینی به فردریک انداختم و گفتم:

-نگران نباش آنا! فردا همه چیز خوب پیش میره.

-امیدوارم!

نگاهم رو از فرد کندم و به نقشه‌ای که روی میز بود نگاه کردم و گفتم:

-این برای چیه؟ ما که تمام قصر رو می‌شناسیم.

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-فقط گوش کنید.

و بعد با دستش نقطه‌ای رو هدف گرفت و گفت:

-این‌جا، جشن قراره این‌جا برگزار شه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-عجیبه، چرا روی برج؟

آنا: «نمی‌دونم؛ اما هرچی که هست به سود ماست. بلندی برج باعث میشه ما وقتی برای فرار داشته باشیم».

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باید چی کار کنیم؟ تو چه طور وارد میشی؟

آنا: «من به عنوان خدمتکار وارد میشم. به یاد داشته باشین که من با چهره خودم وارد نمیشم، بلکه با چهره دختری به نام سو کارم رو انجام میدم.»

صدای پرسشگر فرد توی گوشم پیچید:

-دلیل این کار چیه؟

آنا سرش رو بالا آورد و گفت:

-اولین دلیل به خاطر اینه که دیانا من رو می‌شناسه، دومین دلیل هم...

نگاهش رو از فرد کند و به من نگاه کرد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-دومین دلیل؟

آنا با نگاهی سخت گفت:

-مارتا.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن. مارتا؟!

-یعنی مارتا هم توی جشن حضور داره؟ این... این غیرممکنه!

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و مقابل چهره‌ی بهت‌زده‌ی من گفت:

-مثل این‌که ملکه برای تشکر از خدماتش اون رو به این جشن که به مناسبت تولد رزالین و پیمان اتحاد با دیاناست آورده.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-خدمات؟ مارتا چه خدمتی می‌تونسته کرده باشه؟

آنا: «شاید نام تو توی سرزمین دیانا ممنوع باشه؛ ولی توی سرزمین برف از تو به عنوان یه اسطوره و قهرمان نام برده میشه و ملکه به احترام تو با مارتا به خوبی رفتار می‌کنه چون مارتا همیشه همراه تو بوده.»

پوزخندی زدم و گفتم:

-می‌خواه جبران کنه!

-فعلاً بی‌خیال مارتا شو و به من گوش کن؛ دلم نمی‌خواه زحمت‌هامون از بین بره، هوم؟

سرم رو تکون دادم و نگاه بی‌میلی به سیب انداختم. دیگه حتی برق زدن و سرخ بودنش هم نمی‌تونست من رو ترغیب به خوردن کنه. سیب رو روی میز گذاشتم و دست به سینه گفتم:

-گوش میدم.

به پله‌های تمام نشدنی روبروم نگاه کردم. پام رو روی اولین پله گذاشتم؛ دومین، سومین، چهارمین و...

من هم همین‌طوری شروع کرده بودم. قدم اول رو برای رسیدن به این شب برداشتم و حالا قرار بود همه چی به نفع من تموم شه. قرار بود آرامش دوباره بهم برگرده. امشب شبی بود که تمام زحمات‌ها و کارهام نتیجه می‌داد و من به آرزوی هشت ساله‌ام می‌رسیدم. نگاهم رو بالا آوردم و به مسیرم نگاه کردم. اگه این مسیر رو می‌رفتم، دیگه راه بازگشتی نبود؛ قدم برداشتن توی راه انتقام راه برگشتی نداشت. برای لحظه‌ای حرف‌های هافمن مثل یه باد توی گوشم پیچید. اون بهم هشدار داده بود؛ این‌که روحم

تاریک و سیاه شده، این که ممکنه دیگه نتونم خودم رو نجات بدم. من با کسایی همکاری می‌کردم که پر از سیاهی و تاریکی بودن؛ ولی من هنوز هم می‌تونستم نقطه‌ی سفیدرنگی رو توی وجودم ببینم. همین نقطه باعث شد که سایمون رو نجات بدم، همین نقطه بود که باعث شد دلم به حال سرنوشت شوالیه‌ای از جنس سیاهی بسوزه و نمی‌دونم این نقطه ممکنه بزرگ‌تر بشه و تمام وجودم رو دربر بگیره یا این که تاریکی به این نقطه‌ی کوچیک هم غلبه کنه و من تبدیل بشم به تاریک‌ترین زاده‌ای که دنیا به خودش دیده. زاده‌ای که این بار واقعاً می‌تونه برای همه خطرناک باشه؛ زاده‌ای که طبق پیش‌بینی‌ها شوم خونده میشه!

نگاهم رو بالا آوردم. صدای شادی و خنده از تصویر روبروم به گوشم می‌رسید. نگاهم به دیانا افتاد. با لبخند دستی به سر زالی‌ن می‌کشید. دخترک ساده و شادی که دل هرکسی رو می‌برد. دختری که چیزی از کینه و انتقام نمی‌فهمید. نگاهم رو بالا آوردم و به دیانا دوختم. زنی که همیشه علیه من بود؛ حرف‌هاش، رفتارهاش و کارهاش. برای چند ثانیه برگشتم به چندین سال پیش. وقتی که دیانا من رو شوم خوند و گفت که من برای آینده‌ی سرزمین‌ها خطرناکم و من در تلاش بودم تا ثابت کنم این‌طور نیست؛ ثابت کنم که من دشمن نیستم و حالا...

ناخودآگاه چیزی توی ذهنم جا افتاد. پام روی آخرین پله متوقف شد. نگاه لرزوم رو به آخرین پله دوختم. اگه... اگه این انتقام به پایان برسه، در واقع این دیاناست که به هدفش رسیده؛ این اونه که ثابت کرده من یه زاده‌ی شومم و درست همین موقع است که من تبدیل به دشمن میشم؛ دشمنی که همه من رو شوم می‌خونن.

احساس می‌کردم نقطه‌ی سفید توی وجودم بزرگ‌تر شده و درحال جنگ با تاریکی درونم بود. نگاهم روی پام لرزید. آخرین قدم مونده بود. من سال‌ها منتظر آخرین قدم بودم و

حالا در کمال بهت و تعجب دچار تردید شده بودم؛ تردید به هدفم، من تاریک نبودم،
من...

-چرا خشکت زده؟

به خودم اومدم و ناخودآگاه قدم آخر رو برداشتم. با اخم نگاهی به فردریک کردم و گفتم:
-داشتم فکر می‌کردم.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-بهبتره روی کارت تمرکز کنی.

به چشم‌هایش زل زدم. چشم‌هایی که توشون تاریکی و کینه موج می‌زد؛ یعنی چشم‌هایی
من هم این‌طوری بودن؟

-باز که خشکت زد!

و بعد با دستش به جلو هولم داد. عصبی‌تر از پیش گفتم:

-هی چی کار می‌کنی؟! خودم می‌تونم راه برم!

آهانی گفت و کنارم ایستاد و نگاهش رو روی مهمون‌ها چرخ داد تا این‌که به دیانا
رسید. نگاهش آرام پایین اومد و برای چند لحظه روی رزالین موند.

-تو دیگه چرا خشکت زده؟

به خودش اومد و گفت:

-به تو مربوط نیست.

پوزخندی زد و گفتم:

-بهتره روی کارت تمرکز کنی؛ دلم نمی‌خواه همه چی خراب شه.

لبخند کجی زد و گفت:

-حرف خودم رو به خودم پس میدی؟ می‌دونی هر کی جای تو بود تا حالا از این برج پرت شده بود پایین.

چیزی نگفتم و به زمین زل زدم. به پاهام که به اجبار این قدم رو برداشته بودن. من دیانا رو عذاب داده بودم؛ خیلی بیشتر از اون‌چه که فکرش رو می‌کردم. من دیانا رو تا مرز مرگ برده بودم و حالا چرا باید بیشتر از این عذابش می‌دادم؟ آتشی که من در ابتدا از دیانا داشتم تقریباً خاموش شده بود و حالا تنها خاکسترش مونده بود. دستم رو از روی کلافگی توی موهام فرو بردم و به پله‌ها نگاه کردم. چیزی حدود هزارتا پله بود و من ۹۹۹ پله‌اش رو با اشتیاق بالا اومده بودم و درست توی پله آخر همه چیز به هم ریخت. درست توی پله آخر بود که صدای هافمن توی گوشم پیچید و نقطه‌ی سفید شکل گرفت و بیشتر شد. همه چی تقصیر پله‌ی آخر بود. پله‌ی آخر من رو به هدفم مشکوک کرد؛ ولی نمی‌شد کاریش کرد. من تمام پله‌ها و راه‌ها و مسیرها رو بالا اومده بودم. حالا نمی‌شد کاریش کرد؛ نمی‌شد!

-اسم تو چیه؟

با صدای نازک و دخترونه‌ای از دنیای خیال و ناراحتی به زمین پرت شدم. نگاهم رو آرام به طرف زمین سوق دادم که توی نگاه سبز رنگ و درخشانی غرق شدم. رنگ و طرح اون چشم‌ها اون‌قدر زیبا بودن که برای چند لحظه مات شدم.

-جواب بده دیگه!

پلک زدم. تازه تونستم همه چیز رو تشخیص بدم. به جای خالی فردریک نگاه کردم؛ یعنی اون‌قدر غرق افکارم بودم که چیزی رو حس نکردم؟

-آهای خانوم! اسم تو چیه؟

نگاهم با سرعت روی دختر بچه‌ای که لباسی سبز رنگ به تن کرده بود برگشت. رزالین! لبخندی به چهره و چشم‌های کنجکاویش زدم و کمی خم شدم و گفتم:

-اول تو بگو اسمت چیه.

لب‌های سرخ رنگش رو غنچه کرد و چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

-اسم من رزالینه؛ حالا تو بگو اسمت چیه!

دلم می‌خواست توی آغوشم بگیرمش. دستم رو توی موهای بلند و طلاییش فرو کردم و گفتم:

-اسم من لاراست.

و بعد توی دلم ازش معذرت خواستم. اون دختر معصوم بهم راستش رو گفت و من دروغ تحویلش دادم. لبخندی روی لبش نقش گرفت و چشم‌هایش درخشید و با لحن شادی گفت:

-از اسمت خوشم میاد!

و بعد دستش رو بالا آورد و به طرف صورتم برد. سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-می‌خواهی چی کار کنی کوچولو؟

با لحن بامزه‌ای درحالی که در تلاش بود گفت:

-وقتی این چیزه روی صورتته خفه نمیشی؟

لبخندی به بچگی‌ش زدم و دست‌های کوچولوش رو که در جستجوی صورت من بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-نه خفه نمیشم.

یهو دست‌هاش رو عقب کشید و با اخم گفت:

-یه چیزی یادت نرفت لارا؟

چه زود صمیمی می‌شد. در حالی که جلوی خنده‌م رو گرفته بودم گفتم:

-چی کوچولو؟

اخم‌هاش بیشتر در هم شد و گفت:

-بهم نگو کوچولو!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-معذرت می‌خوام. حالا میشه بگی برای چی ناراحتی ازم؟

دوباره لب‌هاش رو غنچه کرد. سرش رو کمی به پایین خم کرد که موهای طلایش توی صورتش ریخت و بعد صدای دلخورش به گوشم رسید:

-تولد من رو بهم تبریک نگفتی!

با شیفتگی بهش نگاه کردم. چه ساده دلخوریش رو بیان کرد. باید غم رو از این چشم‌های سبز و شفاف بیرون می‌کردم؛ این بچه گناهی نداشت.

دست‌هاش رو گرفتم و با مهربونی گفتم:

-ببخشید کوچولو که تولدت رو بهت تبریک نگفتم!

و بعد بالاخره اون رو توی آغوشم گرفتم و به خودم فشارش دادم و گفتم:

-تولدت مبارک شاهزاده خانوم قشنگ!

صدای اعتراضش بلند شد:

-به من نگو کوچولو! درضمن، قبول نیست! بهم دیر تبریک گفتی!

از آغوش خودم بیرون کشیدمش و درحالی که دستی به سرش می‌کشیدم گفتم:

-گفتم که... معذرت می‌خواهم. به جاش قول میدم از این به بعد ازت خوب مراقبت کنم.

باز هم یه دروغ دیگه. امشب همه چیز تموم می‌شد و من...

-قول دادی‌ها!

با حرف زدنش رشته‌ی افکارم پاره شد. لبخندی زیر نقاب زدم و گفتم:

-البته، لارا روی قولش می‌مونه.

با خنده گفت:

-درست مثل مامانم؛ اون همیشه روی قول‌هاش می‌مونه.

نگاهم رو به دیانا دوختم. در حال حرف زدم با مشاور جدیدش بود. ناخودآگاه گفتم:

-مامان دیانا رو خیلی دوست داری؟

نگاهش غرق عشق شد و گفت:

-من خیلی مامانم رو دوست دارم! اون مهربون‌ترین مادر تو دنیاست!

چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

-اگه یه روز دیگه نباشه چی کار می‌کنی؟ اگه بعضی‌ها ناراحتش کنن تو چی کار می‌کنی

رزالین؟

با صدای بغض‌داری گفت:

-اگه مامان نباشه گریه می‌کنم... با هر کسی هم که مامانم رو اذیت کنه قهر می‌کنم.

چیزی شبیه بغض توی گلوم بود؛ ولی کشنده‌تر، بدتر و خطرناک‌تر! لب‌هام رو روی هم فشار دادم و چشم‌هام رو باز کردم و خیره توی چشم‌های شفاف‌شده از اشکش با لحن مهربونی گفتم:

-آفرین به تو دختر خوب!

و بعد دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-می‌خواهی مامانت رو خوشحال کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-اهوم!

ناخودآگاه من هم لبخندی زدم و گفتم:

-این جشن برای توئه؛ برو ازش تشکر کن. اگه تو همیشه دختر خوبی باشی بانو دیانا هم خوشحاله.

با خوشحالی خندید. دیگه چشم‌هاش غم نداشتن. توشون ستاره‌ی شادی روشن شده بود و از خوشحالی می‌درخشیدن. در حالی که می‌خندید گفت:

-تو دوست خیلی خوبی هستی! با این‌که دیر بهم تولدم رو تبریک گفتی ولی من دوستت دارم!

خندیدم و گفتم:

-من هم همین‌طور شاهزاده خانوم.

و بعد در حالی که ازم دور می‌شد گفت:

-یادت باشه بهم کادو ندادی‌ها! هر چند من خیلی بخشندهم، پس می‌بخشمت!

به سادگی و بخشندگی‌ش خندیدم و با نگاهم بدرقه‌ش کردم.

حسرت عجیبی توی دلم بود. لبخند تلخی زدم. من هیچ وقت آغوش یه مادر یا پدر رو تجربه نکرده بودم. من حتی یه خانواده‌ی واقعی هم نداشتم؛ تنها عضو بازمانده از خانواده اصلیم آنا و مارتا بودن.

نگاهم روی دخترک که توی آغوش مادرش غرق شده بود خشک شد. چیزی توی قلبم پیچید. حالا حسرت تبدیل به حسادت شده بود. باورم نمی‌شد، من به یه دختر حسادت می‌کردم؛ چون اون مادر داشت و من نداشتم. سرم رو پایین انداختم و چشم‌هام رو بستم. چهره‌ی ماریا روبروم نقش گرفت. زنی که شجاعتش رو به ارث برده بودم؛ اما پاک بودن نیتش رو نه. نگاهم رو بالا آوردم و به خانواده‌ی خوشبخت روبروم نگاه کردم. حضور سایمون کنار دیانا و بودن دختر شیرینی مثل رزالین باعث شده بود دیانا در تمام مدت حتی لبخند هم از روی لب‌هاش پاک نشه. برای لحظه‌ای دلم برای خودم سوخت. من هیچ وقت نتونستم این مدل لبخندها رو تجربه کنم؛ من هیچ وقت نتونسته بودم این طور راحت توی آغوش مادرم باشم. من توی بچگی به جای اینکه طعم شادی رو بچشم، درحال تحمل کردن نگاه‌های بد بقیه بودم. انگار از اون اولش هم معلوم بود من جزئی از تاریکی‌ام و سرنوشتم هم درست مثل خودم تاریک و سیاهه! اگه این برج رو بالا نیومده بودم، اگه دیروز خودم رو کنار می‌کشیدم شاید می‌تونستم آینده‌ی جدیدی رو بدون عذاب وجدان داشته باشم؛ ولی حالا همه چی تموم شده بود. نه من خودم رو کنار کشیده بودم، نه اجازه‌ی این کار رو داشتم.

-به چی این طور خیره شدی؟

این بار متعجب نشدم؛ تنها لبخندی به حضور ناگهانی‌ش زدم و گفتم:

-این جا هم دست از سرم برنمی‌داری؟

اما اون جدی بود. بدون این که تغییری تو حالت صورتش ایجاد بشه گفت:

-آرتیمیس، من حس می‌کنم که نمی‌خواهی توی این پایان کثیف شرکت داشته باشی. هنوز هم زمان هست؛ خودت رو کنار بکش آرتیمیس!

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم:

-این یه خیال محاله هافمن.

و بعد به دیانا نگاه کردم که به من زل زده بود. می‌دونستم نمی‌تونه هافمن رو ببینه؛ هافمن اون قدر بی‌عقل نبود که آشکارا بیاد و باهام حرف بزنه.

-تو فرصت داری آرتیمیس.

نگاهم رو سریع روی صورتش زوم کردم و گفتم:

-از کدوم فرصت حرف می‌زنی؟

بالاخره سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:

-همه چی به خودت بستگی داره آرتیمیس؛ اگه از این فرصتی که پیش روت قرار گرفته به خوبی استفاده کنی، می‌تونی به آرامش و روشنایی برسی؛ اما اگه هدرش بدی...

نگاهش درخشید و ادامه داد:

-دیگه راه برگشتی وجود نداره و تو باید این بار واقعاً به عنوان یه زاده‌ی تاریک و شوم به زمین برگردی!

مات شده بودم. نمی‌تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. حرف‌های هافمن ضربه‌ی بدی بهم زده بود. همین‌طور تو نگاه خاکستریش غرق بودم که پلک زد و گفت:

-مراقب باش آرتیمیس! شاید بعضی‌ها مانعت بشن؛ اما نذار.

و بعد دستش رو مقابل چشم‌های مبهوت من روی قلبم گذاشت. احساس کردم نیرویی وارد قلبم شد. صدای هافمن توی گوشم پیچید:

-من می‌تونم روشنایی رو توی روح و قلبت حس کنم. تنها کسی که می‌تونه تو رو نجات بده خودتی، نه هیچ‌کس دیگه.

همین‌که دستش رو برداشت نیروی عظیمی که به قلبم وارد می‌شد محو شد. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفس‌هام تکه‌تکه شد. حس می‌کردم! با تمام سلول‌هام روشنایی رو که درون قلبم جریان داشت حس می‌کردم. می‌تونستم همون‌طور که هافمن دید اون نقطه‌ی سفید رو ببینم که قسمتی از روح تاریکم رو دربر گرفته. نگاهم رو بالا آوردم که حرفی بزnm؛ اما با جایی خالی هافمن روبرو شدم. نفسم رو به بیرون فوت کردم و دستم رو از روی قلبم برداشتم و با حسرت زمزمه کردم:

-ای کاش یکی بود کمکم کنه! ای کاش توی این نبرد سخت، نبردی که من دشمن خودمم تنها نبودم!

با صدای بلند شیپورها، زمزمه‌ام قطع شد و صدای بلند مردی توی فضا پیچید:

-عالیجناب آتریس و امپراطور آب‌ها، امپراطور جان وارد می‌شوند!

با چشم‌های گرد شده از وحشت به روبروم زل زدم. قرار نبود! قرار نبود آتریس و جان هم توی این جشن لعنتی حضور داشته باشن. قرار نبود...

با شنیدن صدای قدم‌هایی چشم‌هام رو با عصبانیت و ناراحتی بستم که صدای دیانا به گوشم رسید:

-خوش آمدید.

دست‌هام رو مشت کردم. باید چی‌کار می‌کردم؟ من خودم رو برای نقش بازی کردن جلوی ملکه و الکس آماده کرده بودم، نه جان و آتریس. چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم توی دنیای آبی‌رنگی غرق شد. چشم‌های فوق‌العاده آبی‌رنگش این رو ثابت می‌کردن که اون پادشاه آب‌ها و دریاست. احساس می‌کردم جریان خون توی رگ‌هام کندتر شده. نگاهم رو از جان جدا کردم و به مردی دوختم که اولین دوست و اولین دشمن من توی این سرزمین بود. با دیدن چشم‌های سیاه رنگش ناخودآگاه لبخندی غمگین روی لبم شکل گرفت. تمام خاطره‌هام با آتریس جلوی چشم‌هام نقش گرفت. ورودم به اون زندان مخوف، شمشیری که می‌خواست باهاش سرم رو از تنم جدا کنه، ناپدید کردن من و خوردن اون مرغ سرخ شده که هنوز هم می‌تونستم مزه‌اش رو حس کنم.

با به یاد آوردن خاطرات تلخ و شیرینم خنده‌ی تلخی کردم. به یاد دیدار آخرمون افتادم. خنده‌ام خشک شد و جاش رو به چشم‌های غمگینم داد که به آتریس زل زده بودن. هشت سال پیش، وقتی که واقعیت رو فهمیدم درست همین حال رو داشتم. وقتی که فهمیدم آتریس کسی بود که مارتا اجیرش کرده بود و از قبل هم همه چی رو می‌دونست. وقتی که فهمیدم سلنا متعلق به سرزمین جنیان بوده نگاه و قلبم همین‌طور توی غم فرو رفته بود.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و به الکس و آتریس زل زدم که روی صندلی بلوری شکل نشستن و خندان مشغول صحبت بودن. پوزخند تلخی زدم. هیچ کدومشون من رو به یاد نداشتن. آرتیمیس مرده بود؛ آرتیمیس هشت سال پیش برای همه مرد!

-قرار نبود بیان.

آهی کشیدم و گفتم:

-مهم نیست.

نگاه مبهمی بهم انداخت و گفت:

-چرا این قدر از اومدنشون ناراحتی؟ باید خوشحال باشی؛ چون این بار افراد بیشتری شاهد نابودی دیانا هستن.

چشمهام رو با عصبانیت بستم و گفتم:

-برخلاف تو فرد، من هنوز احساساتم رو از دست ندادم.

صدای خنده‌اش رو شنیدم. بوی تمسخر می‌داد!

-احساس؟ احساس من سال‌ها پیش کشته شد آرتمیس! قاتل احساس و خانواده‌ی من کسی جز دیانا نیست.

و بعد با خشم ادامه داد:

-و به خاطر همین که باید تقاص بده! من از خون امیلی و لیا نمی‌گذرم!

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی تا همین جاش هم تونسته باشی انتقام رو گرفته باشی؟ ما پسرش رو ازش گرفتیم و عذابش دادیم. سربازهایش رو به درک فرستادیم. مارتین، تنها مشاورش رو کشتیم و تمام اسناد کشوریش رو به دشمن دادیم که باعث شد قسمتی از مردم و کشورش رو از دست بده. دید مردم رو نسبت بهش خراب کردیم. باعث شدیم یاغی‌ها اون رو تا مرز مرگ ببرن و اون تا یه هفته نتونه چشم‌هایش رو باز کنه. بس نیست؟ ما اون رو شیش ماه، هر ساعت، هر لحظه، هر ثانیه عذابش دادیم. من شاهد فریادهایی بودم که توی خواب می‌کشید!

قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌شد. تمام حرف‌هایی رو که توی ذهنم مثل یه غده‌ی سرطانی در حال رشد کردن بودن رو به زبون آورده بودم و احساس سبکی می‌کردم. درست مثل یه پرا!

به چشم‌های مبهوت فرد زل زدم. می‌تونستم بفهمم چرا مبهوت و متعجبم. نگاهم رو ازش کردم که ناگهان بازوم اسیر چنگال دردناکش شد.

-به من نگاه کن.

گستاخانه بهش زل زدم و گفتم:

-امیدوارم اون قدر احمق نباشی که جلوی هزارتا آدم بخوای جنگ راه بندازی!

می‌تونستم شعله‌های خشم رو توی چشم‌هاش ببینم. سرش رو نزدیک آورد طوری که نفس‌های داغش پوستم رو می‌سوزوند و بعد صدای ترسناک و عصبی توی گوشم پیچید.

-خیال خیانت کردن به ما رو از سرت بیرون کن؛ اگه بخوای پا پس بکشی من خودم کارت رو تموم می‌کنم. برخلاف تو من هیچ وقت دلم به حال دیانا نمی‌سوزه و این بلاهایی هم که سرش اومد چیزی در مقابل زجرهایی که من کشیدم نیستن. اون فقط شش ماه عذاب کشید؛ ولی من ده‌ها سال پیش تا به حال، روز به روز، ساعت به ساعت و لحظه به لحظه دارم توی جهنمی می‌سوزم که دیانا برام درستش کرده. اون پست فطرت لعنتی، عزیزترین کس‌هام رو ازم گرفت. اون بود که این هیولا رو ساخت؛ اون بود که شوالیه‌ی سیاه و بدی رو به وجود آورد پس نباید انتظار بخشش داشته باشه. باید همون سال‌ها به فکر الان می‌بود... من از گناهش نمی‌گذرم آرتیمیس، شیش ماه کمه، اون باید تا آخر عمر بسوزه!

با ترس به چشم‌های زردرنگش که به سرخی می‌زد نگاه کردم. برای اولین بار بود که می‌تونستم برق اشک رو توی چشم‌هاش ببینم.
 بازوم رو ول کرد و با صدای سرد شده‌اش گفت:
 -آماده باش! جشن واقعی قراره شروع بشه.

و بعد ترکم کرد. با اخم و ناراحتی به رفتنش نگاه کردم. می‌تونستم درکش کنم؛ می‌تونستم ده سال زجری رو که کشید بفهمم؛ ولی من از سهم خودم گذشته بودم، من نمی‌خواستم دیگه توی این انتقام لعنتی بسوزم. نمی‌خواستم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم که نگاهم به دختری با پوست تیره افتاد. درحالی که داشت غذاها و شربت‌ها رو حمل می‌کرد با نگاه تیزش به من زل زده بود. خودش بود؛ وقتش بود شروع کنیم. به طرف دیانا قدم برداشتم و کنارش ایستادم و به ندیمه‌ها زل زدم که درحال کار بودن. نگاه اون دختر هنوز هم روی من بود. صدای آنا توی گوشم پیچید:

-وقتی من وارد شدم، آرتیمیس تو باید درست کنار دیانا باشی. وقتی که شربت‌ها پخش شد، این بار نوبت فردریکه، حواستون رو جمع کنین! اگه یه جا بلرزین کار تمومه! با دستی که جلوم اومد از حرف‌های آنا جدا شدم و به زمان حال برگشتم. نگاهم رو بالا آوردم که باز هم دختر رو دیدم. لبخند کجی زدم و گفتم:

-این ریخت و قیافه بهت نمیاد!

اخم‌های آنا درهم شد و با حرص گفت:

-دهنت رو ببند آرتیمیس؛ می‌خواهی لومون بدی؟

لب‌هام رو از خنده گاز گرفتم و گفتم:

-تازه وقتی عصبانی میشی، زشت تر هم میشی!

دردی توی پام پیچید. نگاهم رو به پای آنا دوختم که پاهام رو لگدمال می کرد. پام رو عقب کشیدم و جدی گفتم:

-بر به کارت برس؛ اگه یه بار دیگه از این خطاها کنی...

ادامه جملهام رو با صدای پر از حرصش قطع کرد و گفت:

-هیش!

و بعد رفت. با خنده دنبالش کردم. این قیافه‌ی جدید اصلاً بهش نمی‌اومد. به دیانا که رسید زیر نظر گرفتمش. چشم‌هام رو تنگ کردم و به عکس‌العملش زل زدم. چهره‌اش هیچ حالتی نداشت؛ اما نگاه و چشم‌هاش... می‌تونستم شعله‌های داغ خشم و انتقام رو از همین فاصله هم تشخیص بدم. پوزخندی زدم. آنا هم هنوز خشم انتقام توی دلش بود؛ پس چرا من به این زودی پا پس کشیدم؟ چرا من این قدر زود سرد شدم و دلم به حال دیانا سوخت؟ با این که من هم کم از اون دو نفر سختی نکشیدم، چرا زودتر احساساتم بر من غلبه کردن؟ شاید چون روزی قهرمان بودم. روزی من ناجی تمام این سرزمین‌ها بودم و کسی که دلم رو شکست دیانا بود. من هشت سال با دلی شکسته زندگی می‌کردم. از همه متنفر شده بودم و از ناجی به یه دشمن تبدیل شدم. وقتی ذهنم به آینده کشیده می‌شد و مردم رو می‌دیدم که هر وقت اسمم رو می‌شنیدن چهره‌اشون درهم می‌شد و حرف‌های دیانا رو تکرار می‌کردن، نمی‌تونستم آروم بشینم تا این انتقام به پایان برسه. فردریک و آنا تاریک کامل بودن؛ ولی من هنوز هم می‌تونستم نقطه‌ی سفید درونم رو ببینم که حالا بخش عظیمی از روحم رو دربر گرفته و درحال شکست دادن تاریکی بود.

با صدای ناقوس سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. ناقوس خطر به صدا در اومده بود. ناخودآگاه تنم لرزید؛ شروع شده بود!

نگاهم روی رزالین برگشت که ترسان و نگران تن مادرش رو چنگ می‌زد و سرش رو توی سینه مادرش پنهان می‌کرد. بغض کردم. از دردی که قرار بود این دختر ببینه بغض کردم. دست‌هام رو مشت کردم که صدای الکس به گوشم رسید:

-اتفاقی افتاده؟

دیانا با اخمی که به چهره داشت گفت:

-باز هم یه اتفاق شوم دیگه‌ای رخ داده.

مشاور دیانا گفت:

-من میرم رسیدگی کنم.

دیانا که از خشم سرخ شده بود با صدایی که کنترلش می‌کرد گفت:

-نه! این بار خودم میرم؛ خودم باید به همه چیز پایان بدم.

و بعد از جاش بلند شد که بقیه هم به احترامش بلند شدن. آتریس جلو او آمد و گفت:

-من این قدرت رو دارم که مخفیانه سرک بکشم. اجازه بدید همراهتون بیام.

دیانا: شما مهمان من هستید، خودم درستش می‌کنم.

آتریس چیزی نگفت و از دیانای خشمگین دور شد. دست مشت‌شده‌ی دیانا رو دیدم.

دیانا از تختش دور شد و من نگاهم به دخترک ترسیده‌ای بود که توی خودش جمع

شده بود. با غم نگاهش کردم. ناخودآگاه به یاد آرتیمیس کوچولویی افتادم که روزی

همین‌طوری از دست بقیه قایم شده بود.

-احمق! داري چي کار مي کنی؟

این فریاد دیانا بود که همه جا رو لرزوند. نگاه متعجب همه رو دنبال کردم و به دیانا رسیدم که جلوي سرباز ایستاده بود و سرباز از سر راهش کنار نمی رفت. دیانا با عصبانیت شمشیرش رو بیرون کشید و گفت:

-این قدر گستاخ شدین که از دستور من سربچی می کنین؟

سرباز همون طور گستاخانه به دیانا زل زده بود. نگاهم رو تنگ کردم و روی سرباز دقیق شدم. تمام اجزای صورتش برام آشنا بود؛ این نگاه سرکش و گستاخ... ناگهان صحنه ای جلوم شکل گرفت. جنگ ما و یاغی ها در جنگل. تیر خوردن دیانا و کسی که تیراندازی کرد و من گذاشتم جون سالم به در ببره.

با بهت زمزمه کردم:

-اون این جا چي کار می کنه؟

دیانا خواست شمشیر رو روی گردن سرباز فرود بباره که صدای لرزون رزا توی فضا پیچید:

-م... مامان!

بهت زده برگشتم و به آنا نگاه کردم که چاقو رو زیر گلوي رزالین گذاشته بود. این جزء نقشه مون نبود! خواستم قدمی جلو برم که نگاه جدی و محکم آنا روی من برگشت. می تونستم هشدار رو از توی چشم هاش بخونم. لب هام رو روی هم فشار دادم و چشم هام رو بستم و منتظر شدم. منتظر نقش خودم شدم که قرار بود اجراش کنم؛ نقشی که ازش متنفر بودم.

آتریس خواست قدمی برداره که آنا با خشم گفت:

-از جات تکون نخور! وگرنه مرگ این دختر رو به چشم می‌بینی!

آتریس سرجاش ایستاد. به دیانای بهت‌زده نگاه کردم. کم‌کم بهت جاش رو به عصبانیت داد. با قدم‌های محکم به طرف آنا اومد. هنوز وقتش نبود؛ هنوز باید تماشاچی می‌بودم. آنا هشدارگونه چاقو رو بیشتر به گلوی رزالین بیچاره فشرد که رزالین با درد فریاد کشید:

-مامان!

دیانا رو دیدم که پاهاش لرزید. لرزش مردمکش رو دیدم. و دیدم که داره چه‌طوری فرو می‌ریزه. نگاه نگران و مادرانه‌اش رو به رزالین دوخت و خطاب به آنا گفت:

-تو کی هستی؟ دست از سر دخترم بردار؛ اون گناهی نداره!

پوزخندی روی لب‌های آنا نقش گرفت. خواست حرفی بزنه که من نگاهم به آتریس افتاد. در کمترین ثانیه غیب شد. نگاهم سریع روی آنا برگشت. خواستم فریاد بزنم که ناگهان به جلو پرت شد و جلوی پای دیانا افتاد. با نگرانی به آنا و دیانا نگاه کردم. آتریس رزالین رو توی آغوشش کشید و سعی در آرام کردنش داشت.

دیانا با خشم شمشیر رو روی گلوی آنا گذاشت و گفت:

-با مرگت باید تقاص آسیب زدن به دخترم رو بدی!

نگاه آنا روی من برگشت. نوبت من بود. وقتش بود من وارد این صحنه بشم. سرم رو آرام تکون دادم و شمشیر تاریکیم رو بیرون کشیدم و با فریاد گفتم:

-آسیب دیدن آنا مصادف با مرگ ولیعهدته!

این‌بار شمشیر از دست دیانا به زمین افتاد و هم‌زمان صدای مبهوت مارتا پیچید:

-آنا؟!!

پوزخندی روی لب آنا شکل گرفت که دیانا مبهوت در حالی که به من زل زده بود گفت:

-لارا، تو دیگه چرا؟

چیز نگفتم و تنها به چشم‌هایش زل زدم. فریاد دردناک دیانا رو شنیدم:

-توی لعنتی چه طور تونستی شمشیر به روی ولیعهدت بکشی؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم که آنا از فرصت استفاده کرد و شمشیر رو زیر گوی دیانا

برد. ناگهان همه قدمی به سمت دیانا برداشتن. مارتا با فریاد گفت:

-تمومش کن آنا! تو این نیستی!

آنا پوزخندی زد و گفت:

-درست میگی. من این نبودم؛ شماها من رو ساختین!

و بعد به طرف دیانا برگشت و گفت:

-تو بودی که آنا رو کشتی و یه هیولا رو به جاش ساختی! باعث تمام این اتفاق‌ها

تویی! تو بودی که من رو از خانواده‌ام جدا کردی! این تو بودی که من رو تو یه جنگل

رها کردی!

دیانا چشم‌هایش رو بست و گفت:

-باشه من مقصرم؛ ولی با سایمون و رزا کاری نداشته باشین.

آنا: «برای رام کردن تو بهشون احتیاج داریم!»

صدای گریه رزالین پایان داد به این جر و بحث:

-مامانم رو ول کن... مامان! بذارین برم پیشش!

آتریس محکم رزالین رو گرفته بود. نگاهم به اشک‌های شفافش بود که روی گونه‌هایش روان شده بود. دیانا که از دیدن این صحنه به خشم اومده بود غرید:

-باید می‌کشتمت آنا! زود این معرکه رو تموم کن تا بتونم برات تخفیف بگیرم.

آنا با خشم گفت:

-تو باید بهم التماس کنی! تو باید جلوم زانو بزنی و ازم خواهش کنی که جون بی‌ارزشت رو بهت ببخشم!

با نگرانی به دیانا نگاه کردم. می‌دونستم شنیدن این حرف‌ها جلوی همه برایش سنگین تموم میشه. دستش رو دیدم که داشت آرام به طرف آنا می‌رفت. ناخودآگاه شمشیر رو بیشتر به جلوی سایمون چسبوندم و هشدارگونه گفتم:

-دیانا! هشدارم رو از یاد نبر!

این بار صدای کسی به گوشم رسید که افسار احساسم رو به دست داشت:

-لارا این کار رو نکن! تو هنوز فرصت داری؛ تسلیم شو و جونت رو بخر!

پوزخندی زدم و به چشم‌های سیاه مرد روبروم زل زدم و گفتم:

-خوش بینیت قابل تحسینه!

با صدای مارتا برگشتم و بهش نگاه کردم.

-آنا، دیانا مقصر نیست. فرصت داری؛ کافیه طلب بخشش کنی. خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.

صدای ناراحت آنا به گوشم رسید:

-از تو انتظار بیشتری داشتم خواهر! من سال‌ها توی زندان عذاب دیدم، شکنجه شدم. توی همه این سال‌ها به یادت بودم؛ به یاد خواهری که تنها چند ثانیه ازش کوچک‌تر بودم! خواهری که عاشقانه دوستش داشتم.

و بعد دستش رو به طرف صورتش برد، نقاب جادویی‌ش رو برداشت که چهره‌ی واقعیش معلوم شد و باعث مبهوت شدن همه شد. با درد زمزمه کرد:

-خواهری که حتی چهره‌اش رو به ارث بردم!

مارتا با دلسوزی زمزمه کرد:

-آنا، می‌تونی برگردی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-راهی نیست تا برگردم! برای همین می‌خوام حداقل روحم رو آرام کنم. با کشتن این ملکه‌ی ظالم.

و بعد خواست با شمشیر گلوی دیانا رو بیره که ناگهان آتریس پشت سرش ظاهر شد. این بار فریاد کشیدم:

-آنا مراقب باش!

شمشیر از حرکت ایستاد. آنا خواست برگرده که دیانا از فرصت استفاده کرد و شمشیر رو از دست آنا بیرون کشید و لگد محکمی بهش زد که آنا روی زمین افتاد. در حالی که نفس نفس می‌زد با خشم به دیانا نگاه کرد. دیانا درحالی که بهم زل زده بود با پوزخند گفت:

-اگه شمشیر رو از گلوی سایمون جدا نکنی، آنا رو از دست میدی.

نگاهم به مارتای مبهوت برگشت. با فریاد گفتم:

-یه کاری کن مارتا! تو خواهرشی، همونی که براش زجر کشید. یه کاری کن!

برای اولین بار درماندگی رو توی نگاه مارتا می‌دیدم. درکمال تعجب دیدم که عقب کشید. نگاهم به روی آنا برگشت که با درد چشم‌هاش رو بست. قلبم از کار مارتا گرفت. خودم باید دست به کار می‌شدم، به درک که نقشه‌مون خراب می‌شد، به جهنم! مهم آنا بود. مهم خاله‌ای بود که تازه پیداش کرده بودم.

فریاد کشیدم:

-همزمان شمشیرهامون رو می‌ندازیم...۱...۲...۳.

شمشیر رو رها کردم که روی زمین افتاد. نگاه دقیقم روی دست دیانا بود که دیدم دوباره با انگشت‌هاش شمشیر رو گرفت و مقابل چشم‌های مبهوت من بالا برد تا آنا رو بکشد. فریاد کشیدم. ناخودآگاه حس کردم نیرویی توی دستم جمع شده. دستم رو بالا آوردم و به طرف دیانا گرفتم که نیرویی از تاریکی از انگشت‌هام بیرون زد و به طرف دیانا پرتاب شد. درست زیر پای دیانا فرود اومد و منفجر شد و دیانا و آنا چند متر به عقب پرت شدن.

مبهوت به دست خودم نگاه کردم، به رگ‌های سیاه شده‌ام. سکوت بدی توی فضا حاکم شده بود. می‌تونستم نگاه مبهوت و سوالی همه رو حس کنم. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو به طرف نقاب بردم. دیگه زدن این نقاب فایده‌ای نداشت؛ دیگه همه فهمیده بودن زیر این نقاب کی نفس می‌کشد. همزمان صدای مبهوت مارتا و الکس رو شنیدم:

-آرتیمیس!

نقاب رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو بستم و سرمای هوا رو به داخل ریه‌هام فرستادم. بالاخره راحت شدم. دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این پشت این نقاب باشم و نقش لارا رو بازی کنم. بالاخره خودم شدم؛ بالاخره قرار شد من نقش خودم رو بازی کنم.

این بار صدای سرزنشگرانه آتریس توی گوشم پیچید:

-باورم نمیشه، دشمن واقعی ملت ما تویی آرتیمیس؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. باز برگشتم به گذشته؛ به رنج‌هایی که کشیدم. تاریکی دوباره برگشت توی وجودم. با خشم سرم رو بالا آوردم و خیره تو چشم‌های متعجب و سرزنشگر همه گفتم:

-من و آنا، دشمن ملت شما نبودیم. ما بارها به شما خدمت کردیم و در نهایت...

انگشتم رو به طرف دیانا گرفتم و با خشمی که دوباره بیدار شده بود گفتم:

-این زن، این ملکه‌ی خودخواه و کینه‌ای، ما رو دروغ‌گو و شوم خوند و باعث شد عذاب بکشیم؛ عذابی که برای من هشت سال طول کشید. عذابی که هر لحظه باهاش درگیر بودم. هشت سال پیش، به جای این‌که من رو به عنوان ناجی سرزمین‌ها قبول کنین، من رو مخفیانه به زمین فرستادین تا از شرم راحت شین!

پوزخندی زدم، و ادامه دادم:

-چون دیگه دشمنی نبود تا آرتیمیس نابودش کنه! دیگه همه به آرامش رسیده بودن.

صدای مارتا توی گوشم پیچید:

-پس چرا گذاشتی حرف‌های دیانا به واقعیت تبدیل شه؟ چرا گذاشتی الان به عنوان دشمن جلوی ما باشی نه یه دوست؟

چشم‌هام رو با درد بستم و خواستم چیزی بگم که صدای دیانا مانع شد:

-این معرکه‌ی مسخره هر چی که بود دیگه تموم شد. سایمون برو و سربازها رو به این‌جا بیار.

سایمون از جاش بلند. درحالی که موشکافانه بهم زل زده بود ازم دور شد. خم شدم و شمشیرم رو از روی زمین برداشتم و بی‌توجه به سایمون داخل غلاف گذاشتم و گفتم:

-مقصر این طوفان شماهایی! چه‌طور بقیه رو نادون فرض می‌کنین؟ چه‌طور می‌تونین...

نگاهم روی آنا خشک شد. نگاه درخشان و لبخند ترسناکش رو روی لبش دیدم که به سایمون زل زده بود. نه! دیگه نمی‌خواستم این آشوب لعنتی ادامه پیدا کنه؛ من آرامش می‌خواستم. وقتی که دیدم سایمون از کنار آنا و دیانا رد شد نفس راحتی کشیدم؛ اما طی حرکت ناگهانی آنا از حواس‌پرتی دیانا که من براش ایجاد کرده بودم استفاده کرد و شمشیر رو کنار زد و سایمون رو در اختیار گرفت.

نگاهم رو با ترس بهش دوختم و فریاد کشیدم:

-آنا!

آنا در حالی که لبخند غمگینی روی لبش بود گفت:

-از این‌جا به بعدش با من آرتیمیس، من این شب رو کامل می‌کنم.

دیانا پوزخندی زد و گفت:

-تو که سلاحي نداری!

نفس راحتی کشیدم که یادم افتاد ما بالای برجیم. برجی بلند با ارتفاعی فوق‌العاده زیاد. چشم‌هام رو با عصبانیت بستم و به مکانی که توش بودیم لعنت فرستادم.

-سلاح من این برجه! مطمئنم خودت رو لعنت می‌کنی که چرا این‌جا رو برای جشن انتخاب کردی؛ چون همین‌جاست که ولیعهد سقوط می‌کنه!

و بعد قدمی عقب برداشت. درعرض یک ثانیه چشم‌های همه پر از نگرانی شد. دست‌هام رو مشت کردم؛ کاری از من بر نمی‌اومد. این انتقام آنا بود و من نمی‌تونستم کاری کنم. صدای نگران دیانا رو شنیدم:

-از سایمون بگذر؛ تو با من جنگ داری، نه با سایمون.

آنا پوزخندی زد و گفت:

-ولی با کشته شدن سایمون، می‌تونم روحت رو نابود کنم؛ چی بهتر از این؟
کینه‌ای که توی چشم‌های آنا بود تنم رو لرزوند. قدمی جلو گذاشتم و گفتم:
-آنا، تمومش کن! الان سربازها میان و همه چی تموم میشه.

آنا: این انتقام منه آرتیمیس، توش دخالت نکن!

دیانا خواست نزدیک آنا بشه که آنا به لبه‌ی برج نزدیک شد. مارتا چند قدم جلو رفت و گفت:

-آنا، به این انتقام پایان بده!

و پاسخ آنا تنها عقب رفتن بود. نگاهم رو به دیانا دوختم. ناگهان با عصبانیت و نگرانی فریاد کشید:

-اگه کوچک‌ترین آسیبی بهش وارد شه، بلایی سرت میارم که توی تاریخ بنویسن!

آنا پوزخندي زد و گفت:

-من همه چيم رو از دست دادم؛ من رو از چي مي ترسوني ديانا؟

ديانا دوباره فرياد كشيد:

-پسرم رو ول كن پست فطرت!

آنا اين بار فرياد كشيد؛ فريادي پر از درد:

-پست فطرت تويي! تو كه من رو از خانوادهام جدا كردي! حالا نوبت توئه كه اين طعم رو بچشي!

بين اين همه جنگ و جدل، نوآيي توي گوشم پيچيد كه تو همهي اين سالها تو گوشم بود.

-آرتيميس؟

برگشتم و نگاه خستهام رو به الكس دوختم. برخلاف بقيه، اون نگاهش سرزنشگر نبود؛ مهربون ترين نگاه دنيا بود. لبخند محوي زد و گفت:

-هنوز هم هموني هستي كه من مي شناسمش؟

سرم رو تكون دادم كه گفت:

-پس تمومش كن. آرتيميسي كه من مي شناختم، با هر ظلمي دشمن بود؛ پس به اين ظلم پايان بده. تو هنوز هم مي توني ناجي ما باشي؛ اين يه فرصت طلايي براي برگشت توئه.

حرف‌های هافمن توی ذهنم می‌چرخید. اون هم از یه فرصت حرف می‌زد. فرصتی که می‌تونستم باهاش آرامش رو به خودم هدیه بدم. سرم رو سریع برگردوندم و درحالی که نگاه محکم رو به آنا و دیانا دوخته بودم و روح روشنم رو حس می‌کردم زمزمه کردم:

-ثابت می‌کنم هنوز هم همونم!

می‌تونستم لبخندی رو که روی لب‌هاش شکل گرفت رو ببینم. قدم برداشتم. دوباره نوبت قدم‌های سرنوشت‌ساز بود. کنار مارتا توقف کردم و خطاب به آنا گفتم:

-آنا با پایان دادن به این انتقام همه چیز تلخ‌تر از پیش میشه؛ تو این رو می‌خواهی؟

مبهوت گفت:

-حس می‌کردم مایل نیستی کار رو تموم کنی؛ اما نمی‌دونستم از ظلمی که بهت شد راحت گذشتی!

نگاهم رو به دیانا دوختم. برای اولین می‌تونستم خواهش رو توی چشم‌هاش ببینم. می‌تونستم پاهای لرزانش رو ببینم؛ پاهایی که از ترس از دست دادن فرزندش می‌لرزید. نگاهم رو ازش گرفتم و به آنا نگاه کردم و گفتم:

-درست فهمیدی؛ من انتقامم رو گرفتم. دیانا به اندازه‌ی کافی عذاب کشید؛ دیگه بسه، تمومش کن! به این کینه لعنتی پایان بده.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و عصبی گفت:

-نمی‌ذارم... همه چی رو تم...

جمله‌اش با غیب شدنش از جلوی چشمم قطع شد. صدای فریاد آمیخته به گریه‌ی دیانا رو شنیدم:

-سایمون!

نمی‌تونستم جم بخورم. خشک شده بودم. دیانا رو دیدم که به طرفم اومد و دستم رو گرفت و درحالی که نگاه ناامیدش رو بهم دوخته بود گفت:

-نجاتش بده!

نگاه مادرانه‌ش و شکسته شدن غرورش دلم رو به رحم آورد. بدون هیچ فکری به طرف پرتگاه روبروم دویدم. من باید سایمون رو نجات می‌دادم! نمی‌ذاشتم اون قربانی این انتقام کثیف شه!

به خودم که اومدم توی هوا معلق بودم و با سرعت نور به سمت پایین می‌رفتم. باد خشمگین به صورتم می‌کوبید. هر لحظه به آنا و سایمون نزدیک می‌شدم. با ترس به زمین نگاه کردم؛ اون قدر فاصله‌اش زیاد بود که چند دقیقه طول بکشه. می‌تونستم خودم رو بهشون برسونم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو کنارش تصور کردم. این قدرت رو مدیون جادوگر پیری بودم که همیشه کمک کننده‌ی من بود؛ حتی وقتی نبود! مثل الان. چشم‌هام رو باز کردم و به هردوشون نگاه کردم. به خاطر فشار باد خطاب به سایمون فریاد کشیدم:

-دستت رو به من بده!

با ترس دستش رو بالا آورد که صدای فریاد آنا رو شنیدم:

-ما می‌مریم آرتیمیس، تلاش نکن!

دست سایمون رو توی دستم گرفتم و خواستم چشم‌هام رو ببندم و برج رو تصور کنم که نگاه سرمه‌ای آنا جلوی چشم‌هام نقش گرفت. این مرگ حقش نبود! چشم‌هام رو باز کردم و فریاد زدم:

-دستت رو بده من.

با خشم فریاد کشید:

-تو از ما نیستی!

با خواهش گفتم:

-آنا! به خودت بیا! من نمی‌خوام خاله‌ام رو از دست بدم!

چیزی توی نگاهش تکون خورد. نگاهم رو به پایین دوختم. چشم‌هام از وحشت گرد شدن. فقط چند متر مونده بود. بلندتر فریاد کشیدم:

-آنا!

و بعد گرمای دستي رو حس کردم. لبخندي زدم و چشم‌هام رو بستم و برج رو تصور کردم و بعد درحالی که دو متر با زمین و مرگ فاصله داشتیم انتقال پیدا کردیم. پاهام می‌تونستن برج سنگي رو حس کنن. نفس راحتی کشیدم و لبخند محوي زدم. می‌تونستم چهره راضي هافمن رو ببینم. فریاد شادي و متعجب دیانا رو شنیدم:

-سایمون!

چشم‌هام رو باز کردم که سایمون رو دیدم که توي آغوش دیانا فرو رفته بود. لبخندم عمق گرفت. می‌تونستم نگاه‌هاي پر از تحسین بقیه رو حس کنم. از جام بلند شدم.

-دستگیرش کنین.

به آنا نگاه کردم که نگهبان‌ها دستگیرش کردن. نگاه سردش رو بهم دوخت. تنها تونستم زمزمه کنم:

-همه چي درست میشه!

درحالی که نگاهش رو بهم دوخته بود ازم دور شد. آهی کشیدم که صدای دیانا رو شنیدم:

-آرتیمیس...

برگشتم و به چشم‌هایش نگاه کردم. بالاخره اون سد عظیم غرور شکسته شد. لب‌هایش رو روی هم فشار داد و گفت:

-ممنون از این‌که، سایمون رو نجات دادی!

لبخند خسته‌ای زدم و نگاهم رو به سایمون دوختم که اون هم با لبخند گفت:

-ممنونم بانو آرتیمیس؛ شما الگویی من خواهید بود!

لبخندم عمق گرفت. نگاهم رو به تک تکشون دوختم. هافمن راست می‌گفت؛ می‌تونستم حس کنم که آرامش قرار بیاد! اما با دیدن صندلی خالی شخصی تمام بدنم یخ زد و خنده از لبم رفت. طوفان هنوز تموم نشده بود؛ هنوز این روزهای سیاه ادامه داشت. با درد و بهت زمزمه کردم:

-رزالین!

ملکه: «متأسفم دیانا! آگه من حواسم به رزا بود، این اتفاق نمی‌افتاد!»

دیانا رو دیدم که هنوز هم سعی در کنترل خودش داشت. این بار جون یه فرزند دیگه‌اش در خطر بود و اون حتی نمی‌دونست اون کجاست! دیانا چیزی نگفت؛ ولی دیدم که دستش روی پاش مشت شد و پلک‌هایش از روی درد روی هم افتادند.

این بار آتریس خطاب به من گفت:

-مطمئنني آنا كسي رو براي دزدیدن رزالين اجير نكرده؟

سرم رو تكون دادم و درحالي كه سرم رو توي دستهام گرفته بودم گفتم:

-آنا هرچه قدر هم بد باشه، آسيبي به بچه‌ها نمي‌زنه؛ اين رو مطمئنم!

همين كه جمله‌ی من تموم شد همه‌ها اوج گرفت. همه درحال بحث بودن و من توي دنياي خيالم غرق شده بودم. چشمهام رو بستم و آخرين باري كه رزالين رو ديدم تصور كردم. اومده بود تا بهش تبريك بگم؛ اومده بود تا ازم هديه بخواد. چشمهاي معصومش كه توي خيالم نقش گرفت، بغض به گلوم چنگ زد. با درد زمزمه كردم:

-كجايي كوچولو؟ من قرار بود ازت مراقبت كنم!

و وقتي بيداد هديه‌ام كه مراقبت از رزالين بود افتادم بغض به چشمهام هم سرايت كرد. دستهام رو مشت مي‌كنم و لباسم رو توي مشت مي‌گيرم و به ذهنم فشار ميارم و برمي‌گردم به چند شب پيش. بعد از اين كه فردريك رفت نقشه شروع شد.

ناخودآگاه افكارم با فرمان ايست من متوقف شدن. فردريك! اون توي جشن نبود؛ نبود تا انتقامش رو بگيره. اون مرد آتشين چه طور مي‌تونست...

با بهت سرم رو از دستهام جدا كردم و درحالي كه با چشمهاي وحشتزده و مبهوتم به جلوي زل زده بودم جمله‌اي رو كه فردريك، هفته‌ی پيش گفته بود كامل كردم:

-اگه رزالين نباشه، ديانا چي كار مي‌كنه؟

نگاههاي خاص فرد به رزا توي ذهنم نقش گرفت. اون هميشه مات رزالين مي‌شد. رزالين به خاطر مريضيش تو چشمه شسته شد ولي دختر فردريك به خاطر انجام نشدن اين كار مرد! دختر كوچك فردريك و همسرش هميشه انگيزه‌اش براي انتقام بودن.

لبهام رو روی هم فشار دادم و با خشم چشمهام رو بستم. اول به خودم لعنت فرستادم که چرا معنی حرفها و نگاههاش رو نفهمیدم و بعد به خود پست فطرتش که زورش به اون بچه‌ی معصوم می‌رسید.

-چیزی شده آرتیمیس؟ حالت خوبه؟

چشمهام رو باز کردم. سکوت حاکم شده بود و همه پرسشگر بهم زل زده بودن. نفس عمیقی کشیدم و خطاب به دیانا گفتم:

-فهمیدم رزالین چه طوری ناپدید شده.

چشمهاش رو دیدم که درخشیدن و ازم توضیح می‌خواستن. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-کار فردریکه.

نفس‌های همه رو دیدم که حبس شدن و بعد فریاد دیانا که همه رو از جا پراند:

-حق با مارتین بود! من نباید به اون لعنتی اعتماد می‌کردم. بالاخره بعد از چند سال زهرش رو ریخت.

و بعد مشتش رو محکم به میز کوبید و گفت:

-تمام سربازها رو به دنبالش می‌فرستم.

هشدارگونه گفتم:

-نه! این کار می‌تونه خطرناک باشه؛ اگه اون بفهمه، مطمئن باش رزا رو سالم نمی‌ذاره.

این بار توی چشمهام خیره شد و با خشم گفت:

-اگه این انتقام بچگانه‌تون نبود، اگه تو در نقش لارا که بهش اعتماد داشتم من رو تحریک نمی‌کردی که فردریک رو قبول کنم، الان این اتفاق‌ها نمی‌افتاد! دوباره تو مقصر این خرابی‌ها هستی! تو زاده‌ی تاریکی!

چشم‌هام رو با درد بستم و پشیمون گفتم:

-من متاسفم دیانا؛ ولی تو هم کم عذابی رو به ما ندادی! من هم اون قدر پست نبودم که بذارم دختری مثل رزا قربانی شه.

دیانا دوباره با مشت کوبید روی میز و فریادکشان گفت:

-ولی چیزی از گناهانت کم نمی‌کنه! دلیل این‌که دخترم الان توی خطر، تویی!

صدای ملکه رو شنیدم که به طرفداری از من گفت:

-دیانا داری زیاده‌روی می‌کنی! اگه آرتیمیس نبود الان این سرزمین ولیعهد نداشت! اگه آرتیمیس نبود این انتقام پایان پیدا نمی‌کرد. اون هزارتا خوبی داشت و یه خطا؛ این‌ها قابل قیاس نیستن.

قدردان به ملکه نگاه کردم که حرفم رو از نگاهم خوند و لبخند محوی بهم زد. دوباره دیانا خطاب به من گفت:

-باید بدونی رزالین الان کجاست.

سرم رو به نشونه منفي تکون دادم و گفتم:

-من گفتم می‌دونم چه‌طور گم شده، نه این‌که کجاست!

و دوباره دست‌هاش رو دیدم که با فشار بیشتر به هم فشرده می‌شد. از روی صندلیم بلند شدم و خطاب به همه گفتم:

-میرم تا راحت تر صحبت کنین؛ بودن یه زاده‌ی تاریک بین شماها شاید خوشایند نباشه.
صدای سرزنشگر دو نفر همزمان بلند شد.

-آرتیمیس!

لبخندی به آتریس و الکس زد و ازشون دور شدم. احتیاج به هوا داشتم. احتیاج به سکوت داشتم؛ این طوری نمی‌تونستم کاری کنم. از تالار اصلی خارج شدم و به طرف برجی که درست کنار تالار بود رفتم. دوباره پله‌هاش رو طی کردم؛ دوباره تصاویر اون شب جلوی چشم‌هام نقش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و از برج متوسط پیش روم بالا رفتم. روی لبه‌ی برج ایستادم و درحالی که باد موهام رو به بازی گرفته بود، موشکافانه به شهر زیر پام زل زد. یعنی رزا الان کجای این شهر بود؟ یعنی اون فردریک سیاه الان کجا مخفی شده بود؟ باید می‌فهمیدم؛ حالا که دوباره تبدیل شده بودم به ناجی، باید این مسیر رو تا آخرش می‌رفتم. برای جبران خطاهام؛ برای این که من دشمن نیستم!

-متاسفم به خاطر حرف‌هام!

حضور دیانا رو کنارم حس کردم. لبخند محوی زد و گفتم:

-می‌بینم اتفاق‌هایی که برات افتاد اخلاقت رو خیلی بهتر کرده! قبلاً فقط می‌خواستی سر به تنم نباشه.

لبخند غمگینش رو دیدم. اون هم به شهر زل زد و گفت:

-توی این هشت سال خیلی چیزها تغییر کرد. درست وقتی که تو رو بیرون کردم، الهه‌ها می‌خواستن به خاطر این خطا من رو از سلطنت برکنار کنن؛ همون موقع دخترم ناگهان مریض شد و باید برای درمان به چشمه می‌رفت. از طرفی مردم بهم اعتماد

نداشتن و همه شون با نگاه بدی بهم زل می‌زدن و زیر گوش هم بهم بدو بی‌راه می‌گفتن. نمی‌دونستم این قدر برای مردم و الهه‌ها محبوبی و مثل یه اسطوره باهات رفتار می‌کنن.

پس دیانا هم توی این چند سال غرق آرامش نبود؛ بلکه یه جورایی داشت تقاص می‌داد!

با احساس گرمای دستی که دستم رو گرفت به خودم اومدم و نگاهم رو از شهر گرفتم و به دیانا دوختم. دستش رو به گرمی فشار دادم که با لحن نگران و مادرانه‌ای گفت:
-من متاسفم آرتیمیس! به خاطر تمام کارهایی که کردم؛ به خاطر رنج‌هایی که کشیدی! من...

برای اولین بار، بغض، صدای ملکه‌ی این سرزمین رو لرزوند. با چشم‌هایی که از اشک شفاف شده بودن بهم زل زد و با تمنا گفت:

-ولی گناه من رو به پای دخترم ننویس آرتیمیس! اون گناهی نداره؛ رزا، رزای من، معصوم‌تر از این‌هاست! رزا...

دوباره بغض به گوش حمله کرد؛ عین من. من هم بغض کرده بودم. جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاختم و اون رو توی آغوشم کشیدم. همه من رو اسطوره می‌خوندن؛ پس باید مثل اسطوره‌ها می‌بودم. پس باید مثل اسطوره‌ها دل ناراحت بقیه رو درمان می‌کردم؛ حتی اگه اون شخص مدتی پیش دشمنم بود و من رو شوم می‌خوند؛ حتی اگه من رو با ناراحتی بیرون کرد. من دلم نمی‌خواست یه مادر بچه‌اش رو از دست بده.

دیانا درحالی که سعی در خفه کردن بغضش داشت گفت:

-نجاتش بده... ازت خواهش می‌کنم!

می‌دونستم بیان این حرف‌ها چه قدر براش سخته. اون یه ملکه بود و هیچ وقت از کسی خواهش نمی‌کرد؛ ولی وقتی پای بچه‌اش درمیون بود این طور التماس می‌کرد. بیشتر اون رو به خودم فشردم و در حالی که به خورشید درحال غروب چشم دوخته بودم محکم گفتم:

-شخصی رو سراغ دارم که از تمام چیزها خبر داره... نجاتش میدم دیانا؛ نمی‌ذارم قربانی شه!

از آغوشم بیرن اومد و امیدوار بهم چشم دوخت. لبخند محوی زدم. حالا دیگه ملکه نبود؛ مادری بود که فرزندش رو از من طلب می‌کرد. دست‌هاش رو بیشتر فشردم و بهش اطمینان دادم. سرم رو برگردوندم و به خورشید زل زدم. با پایان این غروب غم‌انگیز دوباره همه چی شروع میشه؛ دوباره همه چیز آروم میشه؛ یعنی من آروم می‌کنم!

از گوشه‌ی چشم دیانا رو هم دیدم که به خورشید زل زده بود. باد موهاش رو به بازی گرفته بود و نگاهش آروم‌تر از هر وقت دیگه‌ای بود. وقتی می‌دیدم کسی که ازم متنفر بود این طور بهم اعتماد داره قوی‌تر می‌شدم. دست‌هام رو فشار داد و گفت:

-بهت اعتماد می‌کنم!

بهم زل زد. نور نارنجی‌رنگ خورشید درحال غروب روی نیمی از صورتش افتاده بود و بهش شکوه خاصی داده بود. با اعتماد به نفس و آرامش گفت:

-به عنوان یه ملکه نه، به عنوان یه مادر بهت اعتماد می‌کنم اسطوره‌ی سرزمینم!

روي برگ‌هاي رنگارنگ و زيبا نشستم و تكيه‌ام رو به درخت دادم. درست همون جايي بود که دفعه پيش ملاقاتش کردم. براي حل اين مشکل بزرگ و پايان دادن به اين آشفتگي عظيم بهش احتياج داشتم. اون بهم کمک کرده بود که از فرصتم استفاده کنم و اين بار بايد کمکم مي‌کرد؛ بايد بهم ياد مي‌داد که چه طور بايد به جنگ با اون شيطان مي‌رفتم.

-مي‌دونستم قهرمان مي‌موني!

لبخندي زدم و گفتم:

-از کجا فهميدي دنبال توئم؟

و بعد پوزخندي توي دلم زدم. اون جادوگر بود! لبخندي زد و گفت:

-گفته بودم تنها کافيه من رو به‌خاطر بياري و توي ذهنت ازم کمک بخوای تا بيام.

سرم رو تکون دادم که صدای هافمن دوباره توي گوشم پیچید.

-مي‌خواي برکه رو تماشا کنيم يا اين که مسائل مهم‌تري هم هست؟

با به ياد آوردن رزالين آه عميقي کشيدم و گفتم:

-تو همه چي رو مي‌دوني هافمن؛ براي همين اومدم پيشت.

و بعد برگشتم به طرفش و با چشم‌هايي که از شون خواهش مي‌باريد گفتم:

-مي‌خوام بهم بگي فردريك کجاست. فقط تو مي‌دوني؛ کمک کن!

لب‌هاش رو روي هم فشار داد و درحالي که برگ قرمز رنگي رو از درخت جدا مي‌کرد گفت:

-قدم برگشت به روشنايي مهم‌ترين کار بود که انجامش دادی.

و بعد به چشم‌های منتظر و نگرانم زل زد و لبخندی زد که قلبم رو آرام کرد:

-برای همین کمکت می‌کنم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-به نظرت می‌تونم با فردریک مقابله کنم؟ اون شمشیر و گردنبندش رو داره.

هافمن به برگ تویی دستش با دقت زل زد و گفت:

-کسی که تونسته باشه دو پادشاه رو بکشه، قطعاً می‌تونه یه سوالیه رو از پا دربیاره.

لبخند امیدوارانه‌ای روی لبم شکل گرفت. هافمن با قدرت ادامه داد:

-گذشته رو به یاد بیار! جنگ‌هایی که توشون بودی، کارهایی که کردی... حتی بعضی از

اله‌ها هم این قدر شجاع و توانا نبودن آرتیمیس!

لبهام رو روی هم فشار دادم و سکوت کردم تا ادامه بده و درست مطابق فکرم ادامه

داد:

-فقط باید دو چیز رو به یاد داشته باشی.

پرسشگر نگاهش کردم که قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-ویژگی‌های قدرتی که تو رگ‌هاته رو به یاد بیار و این رو بدون که تاریکی همون طور که

می‌تونه نابود کنه، قدرت به وجود آوردنش رو هم داره.

جمله‌ی اولش رو درک می‌کردم؛ اما با شنیدن جمله‌ی دومش اخم‌هام تویی هم کشیده

شد و گفتم:

-میشه بیشتر توضیح بدی؟

لبخند محوي زد و برگ رو به طرفم گرفت. برگ رو توي دستهام گرفتم و گفتم:

-خب؟

-با تاریکی نابودش کن.

تعجب کردم؛ ولي شونه‌اي بالا انداختم و کاري رو که گفتم انجام دادم. تاریکی رو به برگ منتقل کردم که رنگ سیاهی از پایین به بالا پیشروي کرد و برگ تبدیل به گرده شد.

به گرده‌هاي تو دستم نگاه کردم که هافمن گفت:

-حالا دوباره خلقش کن.

با چشم‌هايي گرد شده گفتم:

-اون نابود شده هافمن!

هافمن سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

-تمرکز کن؛ دوباره رنگ و شکلش رو به یاد بیار. از تاریکی بخواه این پودر سیاه رو تبدیل به برگ کنه.

متعجب چشم‌هام رو بستم و تمام کارهاي رو که هافمن گفت انجام دادم. دوباره تاریکی رو به دستهام فرستادم و برگ زیبایی چند دقیقه پیش رو تصور کردم. برگي بزرگ و قرمز رنگ. صدای راضي هافمن رو شنیدم:

-کارت خوبه!

چشم‌هام رو باز کردم. با تعجب نگاهم به برگ قرمز توي دستم افتاد. متعجب برگ رو با انگشت‌هام گرفتم و کمی بهش انعطاف دادم و گفتم:

-هافمن مطمئني؟ نكنه وقتي من چشمهام بسته بود يه برگ كندي و با اون گردهها
عوض كردي؟

به هافمن نگاه كردم كه با لبخند گفت:

-براي اين كه مطمئن شي، بايد بگم ديگه گردهاي روي دستت نيست. آرتيميس، باور
كن تو اين برگ مرده رو زنده كردي.

با شگفتي به برگ نگاه كردم. توي رنگ قرمزش غرق شدم. من تونسته بودم اين كار
شگفت انگيز رو انجام بدم؛ وقتي مي تونستم تمام چيزهاي نابود شده رو دوباره به حالت
اولشون برگردونم، پس اين قدرت رو هم داشتم كه اون فرد پست رو شكست بدم. من و
تاريكي، اين قدرت رو داشتيم كه هر كي رو كه سد راهمون مي شد رو از راه برداريم.
با خوشحالي تو چشمهاي خاكستري هافمن زل زدم و گفتم:

-مي دونستم مي توني كمكم كني؛ ازت ممنونم!

و جواب اون تنها يه لبخند اميدواركننده بود. لبخندي كه بهم اين اطمينان رو مي داد كه
چيزهاي خوبي در راهه.

به چهرههاي نگرانسون نگاه كردم. نفس عميقي كشيدم كه صداي ديانا رو شنيدم:
-بهت ايمان دارم.

و بعد نزديك شد و زمزمه كنان طوري كه فقط من بشنوم گفتم:

-نااميدم نكن!

لبخند دلگرم كنندهاي زدم و گفتم:

-مطمئن باش با رزا برمی‌گردم!

لبخند لرزونی روی لبش نقش گرفت. عقب رفت. این بار به تکتک چهره‌ها زل زدم. ملکه با چشم‌هایی پر از نور و امید بهم زل زده بود. الکس محکم و قاطع بهم نگاه می‌کرد؛ می‌تونستم اعتمادی رو که بهم داشت رو از چشم‌هاش بخونم. به آتریس نگاه کردم. با اون چشم‌های مشکی و عمیقش بهم زل زده بود و لبخندی هم گوشه‌ی لبش بود. نگاهم این بار توی چشم‌های سرمه‌ای رنگی غرق شد. به مارتا نگاه کردم. چیزی رو نمی‌شد از چشم‌هاش خوند؛ حتی گوشه‌ی لبش هم به نشونه‌ی لبخند بالا نرفته بود. در واقع تنها کسی بود که بی‌تفاوت بهم زل زده بود. این زن اصلاً تغییر نکرده بود!

خواستم قدمی به عقب بردارم که صدای مارتا مانع شد:

-صبر کن.

و بعد بهم نزدیک شد. جدی بهم زل زد. به یاد آنا افتادم؛ برای یه لحظه شک کردم این آناست یا مارتا؟

-مراقب شوالیه باش آرتیمیس! من نیروهای شومی رو حس می‌کنم. این رو فقط به تو میگم چون نمی‌خوام دیانا و بقیه نگران شن؛ اما این داستان شاید پایان خوبی نداشته باشه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و محکم گفتم:

-نمی‌ذارم مثل دفعه‌های قبل همه چی بد تموم شه! خودم درستش می‌کنم؛ هافمن بهم گفت می‌تونم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-ولي من هنوز هم تاکید مي‌کنم؛ چیزهایی که من حس مي‌کنم خیلی شدیدن. مراقب باش؛ ممکنه همه چي اون طور که انتظار داري پیش نره.

به چشم‌های سرمه‌ایش زل زدم و گفتم:

-حواسم هست!

و بعد دوباره آنا به ذهنم اومد. به این که چه بلایی سرش آوردن؟ لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-از آنا خبر داري؟

احساس کردم توي چشم‌هاش دردي شکل گرفت؛ ولي لحنش هنوز هم محکم و استوار بود:

-توي زندانه؛ حکمش... مرگه.

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب گفتم:

-مرگ؟ نمی‌خواي کاری کني؟

چشم‌هاش رو با درد بست و گفت:

-قاضي ریچارد تصمیم گرفته؛ همیشه کاریش کرد.

دست‌هام رو با خشم مشت کردم و با چشم‌های خشمگینی گفتم:

-بیچاره آنا که همیشه به یادت بود!

روم رو ازش گرفتم و خواستم از دروازه خارج شم که دستم رو کشید و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-از دست من کاری برنمیاد آرتیمیس! وقتی پای ریچارد وسط میاد هیچ کس نمی‌تونه کاری انجام بده؛ حتی الهه‌ها.

نفسم رو با خشم به بیرون پرت کردم. به یاد حرف‌های آنا تو اون شب مهتابی که می‌افتم و بعد رفتار واقعی مارتا رو می‌بینم وجودم آتیش می‌گیره. دلم برای آنا می‌سوخت؛ اون به معنای واقعی تنها بود. تنها امیدش مارتا بود که اون هم...

-احتیاجی به کمک تو نیست؛ خدانگهدار.

صداش رو شنیدم:

-آرتیمیس!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم. خواستم به راهم ادامه بدم که به یاد گذشته افتادم. به یاد کارهایی که برام انجام داد، آموزش دادن تاریکی و مراقبت از من درمقابل قدرتهای دشمن. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به‌خاطر کارهایی که برام کرد دوباره برگشتم و شاکی و دلخور گفتم:

-چی؟

لبخند کجی روی لبش شکل گرفت و گفت:

-همراهت بیرون قلعه منتظرته؛ با اون به سفر برو.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من که چیزی نفهمیدم.

و بعد از دروازه‌ی سنگی و بزرگ قلعه خارج شدم. نگاهم به شهر افتاد. خلوت بود و تنها دو نفر در حال حرف زدن بودن. نگاهم رو بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. ابرهای سیاه تمام آسمون رو پر کرده بودن؛ احتمالاً قرار بود بارون شدیدی بیاره.

همین‌طور غرق آسمون بودم که با صدای اسبی نگاهم رو پایین آوردم. حتماً اسبی بود که برام آماده کرده بودن. دوباره صدای اسب و این‌بار دویدنش به طرف خودم رو حس کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم؛ این شیبه‌ی قدرتمند برام آشنا بود. صدای مارتا توی گوشم پیچید:

(-همراهت بیرون قلعه منتظرته.)

ناگهان چهره‌ی بی‌همتای اسبی سیاه رنگ جلوی چشمم نقش گرفت. سریع برگشتم و با چشمانی که شادی و بهت ازشون می‌بارید بلند گفتم:

-مشکی!

و دوباره طبق عادت سال‌هایی که باهام بود، پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. با خنده دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود دوست قدیمی!

و بعد بوسه‌ای به پیشونیش زدم که دوباره شیبه کشید و روی پاهاش ایستاد. با خنده گفتم:

-خودت رو لوس نکن! بیا که باز هم باید به سمت دشمن بتازی!

به طرفش رفتم و سوارش شدم. دستی به موهای سیاهش کشیدم که توی هوا می‌رقصیدن. مارتا می‌دونست من برای رام کردن این اسب احتیاجی به افسار نداشتم. سرم رو خم کردم و زیر گوشش گفتم:

-مقصد رو می‌دونی؟

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و گفتم:

-می‌خوام مثل باد بری!

دوباره روی دو پاش ایستاد. دستم رو روی گردنش حلقه کردم تا نیفتم روی زمین. پاهاش رو که روی زمین گذاشت چنان با شتاب و سرعت می‌دوید که احساس می‌کردم سوار بر باد دارم به جنگ با فردریک میرم. سرم رو بالا آوردم چشم‌هام رو با لذت بستم و به زوزه‌ی باد گوش سپردم. باد بین موهام می‌پیچید و دیوانه‌وار اون‌ها رو به حرکت وادار می‌کرد. خیلی وقت بود که دلم برای این سرعت تنگ شده بود. یه تشکر بزرگ به مارتا بدهکار بودم.

توی فکر و خیال غرق بودم. فکرم به همه جا پر می‌کشید. آنا و حکم مرگش؛ این‌که الان دیانا تو چه وضعیتی و مهم‌تر از همه این‌که اون نیروهای شومی که مارتا حس می‌کرد واقعی بودن؟ تا به حال هرچی مارتا گفته بود اتفاق افتاده و احتمالش زیاد بود که این‌بار هم مثل دفعات قبل بشه؛ ولی چه اتفاق شومی می‌تونست در راه باشه؟ مطمئنم ربطی به فردریک و رزا داره! اگه تا وقتی که من برسم فردریک کار رو تموم کرده باشه؛ یا این‌که از اون‌جا رفته باشن یا...

با متوقف شدن ناگهانی مشکی کمی به جلو پرت شدم. خودم رو عقب کشیدم و نگاهم رو از روی زمین سرد و خشک بالا آوردم که مخروطه‌ای جلوی چشم‌هام نقش گرفت. آب دهنم رو قورت دادم. سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفته بود. نگاهم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. همون‌طور که هافمن گفته بود توی جنگل و خارج از شهر بودیم. نباید می‌داشتم اون فردریک لعنتی صدایی بشنوه وگرنه کارم مشکل‌تر می‌شد!

آروم سرم رو به طرف مشکی خم کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-برو توي جنگل منتظر باش و تا وقتي هم که سوت نزدنم نيا... آفرين پسر خوب!

و بعد ازش پياده شدم. خواست بدوه که آروم گفتم:

-نه، نه! خيلي آروم برو؛ طوري که حتي صداي سمهات هم بلند نشه.

با تعجب بهم نگاه مي کرد. حق هم داشت! من معمولاً ازش مي خواستم با سريع ترين سرعت ممکن بره؛ ولي حالا مي خواستم اندازه‌ی يه مورچه قدم برداره.

مشکي کم کم ازم دور شد و بين درخت ها ناپديد شد. برگشتم و به مخروبه‌ی سنگي روبروم نگاه کردم. نگاه سخت شده ام رو به در نيمه باز دوختم و دستم رو به طرف شمشير بردم. دوباره باد وحشيانه شروع به وزيدن کرده بود و از مقابل مي وزيد. انگار اون هم شومي اين مکان رو حس کرده بود. شمشير تاريخيم رو آروم از غلاف بيرون کشيدم و توي هر دو دستم نگهش داشتم و آروم آروم به در چوبي نزديک شدم.

وقتي که به در رسيدم، گوش هام رو تيز کردم. کوچک ترين صدائي از درون، به خارج نمي اومد. شايد فردريك بيرون بود. شونه اي بالا انداختم؛ هر چی بود بايد کاملاً مراقب مي بودم. شايد اون صداي سمهائي مشکي رو شنیده بود و حالا در کمين من بود!

دستم رو آروم به طرف در بردم که در برخلاف انتظارم بدون هيچ صدائي باز شد. آروم پام رو داخل گذاشتم که با موجي از گرما برخورد کردم. با چشم هام همه جا رو نگاه کردم. برخلاف ظاهر بيرون اين خونه، داخلش زيبا و مرتب بود. پام رو آروم روي سطح چوبيش گذاشتم و قدم برداشتم. نگاهم به صندلي هاي سلطنتي افتاد؛ اين جا کجا بود؟ قدم ديگه رو هم برداشتم. با چشم هام دنبال دو نفر بودم، رزا و فرد؛ ولي هيچ کدومشون نبودن. ،هرجايي رو که مي گشتم خبري از هيچ کدومشون نبود. تنها يك اتاق مونده بود. خواستم به طرف اتاق قدم بردارم که با صدائي آروم سرجام خشکم زد.

-دنبال چي مي گروي؟

درحالي از هيجان نفس نفس مي زدم شمشيرم رو به طرف صدا گرفتم که نگاهم به دو چشم زرد رنگ افتاد. اخم هام رو توي هم کشيدم و دندون هام رو روي هم فشار دادم و خشمگين تر از قبل گفتم:

-رزا کجاست؟

با آرامش عجيبی از تاریکی بیرون اومد و چند قدم بهم نزديک شد و درحالي که لبخند کجی روي لبش بود گفت:

-یکم دير کردی...

احساس کردم تمام دنيا ايستاد. انگار ثانيه ها کش مي اومدن. مغرم نمي تونست معني جمله اي به اين سادگي رو بفهمه. تنها چيزي که مي دیدم چهره ی خندون و معصوم رزالين بود. کم کم حالت عادي به خودم گرفتم. شمشير توي دستم مي لرزيد. تونستم کلمه به کلمه اون جمله رو بفهمم و همين کافي بود تا خشم اين بار از قلبم فوران کنه. با خشونت و سرعت فدریک رو به ديوار چسبوندم و شمشير رو روي گلوش گذاشتم و با بغض و خشم فرياد کشيدم:

-چي کارش کردی پست فطرت؟

لبخند از روي لبش رفت و اخم جاش رو گرفت و درحالي که به پشت سرم نگاه مي کرد گفت:

-ديانا چه حسي پيدا مي کنه وقتي جسد دخترش رو براش مي بري؟

انگار تمام نيروم رفت. دستم شل شد و کنار بدنم پايين افتاد. تحمل شمشير برام سخت بود. نگاه سرگردونم روي زمين بود که فدریک ضربه محکم تري رو بهم زد:

-وقتی که می‌خواستم بکشمش با گریه توی چشم‌هام زل زده بود. بهم التماس می‌کرد و دست و پا می‌زد. درست مثل دخترم! اون هم از درد بهم التماس می‌کرد؛ اون هم اسم من رو صدا می‌زد و کمک می‌خواست؛ اما حالا می‌دونم روحش آرومه!

احساس کردم شمشیري توي قلبم فرو رفت. دستم رو روي قلبم گذاشتم. چهره‌ی رزا جلوي چشم‌هام نقش گرفت. بغضم بالاخره شکست و قطرات اشك از چشم‌هام سرازير شد. چهره‌ی دیانا جلوم نقش گرفت؛ اون من رو اسطوره‌ی سرزمینش خونده بود من بهش قول داده بودم؛ من بهش امید بازگشت رزا رو داده بودم و حالا... چشم‌هام رو بستم. حس‌هاي مختلفی که تو قلبم جریان داشتن انگار هم رو خنثي می‌کردن و درنهایت، بی‌حسی عجیبی تو قلبم شکل گرفت؛ بی‌حسی یا فراموشی که سال‌ها پیش دچارش شده بودم، دوباره برگشته بود و این می‌تونست دوباره من رو تاريك کنه؛ دوباره به من قدرت بی‌نهایت بده.

با صدایی که خودم هم نمی‌شناختم و بدون هیچ حسی گفتم:

-جسد اون رو هم می‌برم...

نگاه آتش گرفته‌ام رو بالا آوردم و گفتم:

-البته، به همراه جسد تو.

پوزخندی روی لبش شکل گرفت و گفت:

-دلم نمی‌خواه مرگ همکارم رو ببینم. بهت اجازه میدم جسد رزالین رو ببری.

سرد و درحالی که تاریکی وجودم برگشته بود و چهره‌ی معصوم رزالین جلوي چشم بود بهش نزدیک شدم و شمشیرم رو محکم‌تر از پیش گرفتم و گفتم:

-من از تو قدرتمندترش رو به جهنم فرستادم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه برسه به تو!

و بعد دستم رو به طرفش گرفتم که نور تاریکی از لای انگشت‌هام به طرفش پرت شد. با سرعت خواست دستش رو به طرف گردنبندش ببره که تاریکی بهش اصابت کرد و اون رو مترها به عقب کشید و به بیرون از خونه پرت کرد. شمشیر رو محکم‌تر توی دستم گرفتم. حالا که رزالین مرده بود، اون هم به دست این شیاد، فردریک حتماً باید تقاص می‌داد؛ تقاص مرگ اون بچه‌ی معصوم.

به طرف سوراخ بزرگ که روی دیوار شکل گرفته بود رفتم و از خونه خارج شدم. همین‌که پام رو بیرون گذاشتم دست‌هایی دور گردنم حلقه شد و شمشیری زیر گلویم قرار گرفت. نفس‌های داغی به صورتم خورد و بعد صدای عصبی و خشمگین فردریک:

-چه طور جرأت کردی با من دربیفتی؟ مطمئن باش از کارت پشیمون میشی!

پوزخندی زدم و درحالی که سعی داشتم دست‌هاش رو از روی گلویم جدا کنم گفتم:

-جالبه، من هم می‌خواستم همین رو بهت بگم!

فریادش پرده‌ی گوشم رو لرزوند. چشم‌هام رو با خشم بستم که دوباره فریاد کشید و گفت:

-وقتش رسیده جواب توهین‌هایی که کردی رو بگیری؛ به زودی فرشته‌ی مرگ رو ملاقات می‌کنی آرتیمیس!

پوزخندی زدم. اون نمی‌دونست من هیچ‌وقت قرار نبود به دام مرگ بیفتم. تیغ‌های فلزی و تیز شمشیر گلویم رو خراش داد. چشم‌هام رو بستم. تنها با این راه بود که می‌تونستم از دستش خلاص شم. دوباره نسیمی کوتاه دورم پیچید و لحظه‌ای بعد سنگینی از روی

گلوب برداشته شد. چشم‌هام رو که ازشون کینه و نفرت می‌بارید باز کردم و به چهره‌ی سرخ فردریک زل زدم و گفتم:

-از یه شوالیه بعیده که بذاره دشمنش به این راحتی از دستش فرار کنه.

انگشت‌هاش رو دیدم که شمشیر رو محکم‌تر از پیش گرفتن. به چشم‌های زردش که با رگه‌های قرمز رنگ خشم مخلوط شده بود نگاه کردم. شاید هرکس دیگه‌ای بود با دیدن این نگاه می‌ترسید؛ اما من، هزاران بار این نوع نگاه رو تجربه کرده بودم و این هم یکی از عادی‌ترین‌هاش بود.

نور آبی‌رنگی چشمم رو آزار داد. نگاه تنگ شده‌م رو به گردن‌بند و شمشیر شوالیه دوختم که غرق نور آبی بودن. دوباره نگاهم رو بهش دوختم. می‌تونستم تو نگاهش تصور پیروزی رو ببینم؛ اون فکر می‌کرد با نیرویی که داره می‌تونه من رو شکست بده؛ اما من از قبل برای همه چیز آماده بودم. تاریکی، کمان و شمشیر رو در اختیار داشتم و با این سه می‌تونستم به راحتی نابودش کنم.

با صدای شوالیه از افکارم خارج شدم:

-تو این جنگ یکی باید بمیره، و اون تویی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-این فقط حرفه؛ اگه می‌تونی ثابتش کن!

اخم‌هاش بیشتر در هم شد و پلک‌هاش روی هم افتاد و در کمترین ثانیه غیب شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گارد گرفتم. گوش‌هام رو تیز کردم. اون شاید می‌تونست ناپدید شه؛ اما نمی‌تونست صداها رو قطع کنه.

با شنیدن صدای خیلی آرومی سریع به پشت برگشتم و با شمشیر به هوا ضربه زدم؛ اما چیزی نبود. دوباره صدا از جایی دیگه‌ای اومد. دوباره همین کار رو کردم؛ اما بی‌فایده بود. صدای فردریک به گوشم رسید:

-تلاشت نتیجه‌ای نداره!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. به کمک تاریکی احتیاج داشتم. چشم‌هام رو بستم و لایه‌ی محافظی نامرئی رو برای خودم به وجود آوردم. چشم‌هام رو باز کردم. حالا باید کاری می‌کردم که توی تله بیفته!

-تو گفتی تو این جنگ یکی باید بمیره؛ چرا ثابتش نمی‌کنی؟

چند لحظه‌ای سکوت شد؛ اما بعد از چند ثانیه فردریک درست جلوم ظاهر شد و شمشیر رو خواست روی سرم فرود بباره که با لایه‌ی تاریکی برخورد کرد و لایه شکست. این بار خواست شمشیر رو از بغل بهم وارد کنه که با شمشیرم مانعش شدم. تمام نیروم رو روی شمشیرم گذاشتم و بهش نیرو وارد کردم و فرد رو با تمام قدرت به درخت چسبوندمش. شمشیرش رو روی گردنش گذاشت تا مانع فشار تیغه‌ی شمشیر من بشه. فشار بیشتری آورد که باعث شد چهره‌ام درهم بشه. به سختی گفتم:

-بازنده‌ی این میدون... تویی فردریک؛ فقط تو!

دوباره فریادی کشید که تمام جنگل رو به لرزه درآورد. به وضوح شعله‌های آتیش رو دیدم که از چشم‌هاش بیرون می‌زد.

با صدایی که نمی‌شناختم گفت:

-جنگ واقعی رو بهت نشون میدم!

با بهت به هیولای مقابلم نگاه می‌کردم. تا به حال اون رو تو این حال ندیده بودم. ناگهان دستش رو بالا آورد و بازو هام رو تو چنگش گرفت و با قدرت فشار داد. مبهوت قدرتی بودم که به دست آورده بود. دوباره نور آبی رنگ نگاهم رو به طرف خودش کشید. منبع قدرت فردریک همین گردنبند جادویی بود. باید از شرش خلاص می‌شدم!

با پرت شدنم روی زمین و اصابت سرم با چیز سفت و محکمی به دنیای دیگه‌ای پرت شدم. ضربه‌ی وارد شده به سرم اون قدر شدید بود که نمی‌تونستم خوب تمرکز کنم. انگار تمام بدنم نیروش رو از دست داده بود. کم‌کم داشتم توی حالت بی‌هوشی فرو می‌رفتم. دستم رو روی خاک گذاشتم و سعی کردم بلند شم اما نشد. تنها تونستم روی زمین بشینم. پلک‌هام مدام روی هم می‌افتاد و دوباره باز می‌شد.

بین این تصاویر مبهمی که توی ذهنم می‌چرخید فردریک رو دیدم که درحالی که تیغ‌های شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد با چشم‌هایی سرد و وحشتناک به طرفم می‌اومد. دوباره پلک زدم؛ این بار به جای فردریک فرشته‌ی مرگ رو دیدم که داس براقش رو روی زمین می‌کشید و با لبخند کجی که به لب داشت به طرفم می‌اومد.

دست‌هام رو مشت کردم و به زمین کوبیدم. به یاد هدفم افتادم و شاکي از حالی که داشتم فریاد کشیدم. کلافه شده بودم. نمی‌تونستم حتی پلک‌هام رو باز نگه دارم یا روی پاهام حرکت کنم. تا به حال این قدر احساس ناتوانی نداشتم.

دیدم کمی بهتر شده بود؛ اما هنوز هم توان این رو نداشتم که پلک‌هام رو برای مدت زمان طولانی‌تری باز نگه دارم. فردریک حالا دیگه داشت بهم می‌رسید. دوباره نگاهم روی گردنبندش گیر کرد. باید نابودش می‌کردم؛ ولی دیگه توانی نداشتم.

ناخودآگاه تصویری از چند سال پیش توی ذهنم نقش گرفت. جنگی که بین من و هری بود و گردنبندی که هافمن بهم داده بود. نگاهم به خاک بود؛ اما برگشته بودم به هشت

سال پیش. هری رو می‌دیدم که کمانش رو به طرفم گرفته بود و اون رو رها کرده بود و کمان درست به گردنبنده من خورد و تاریکی آزاد شد.

سرم با سرعت زیادی بالا اومد. لبخند بی‌جونی روی لبم نقش بست. توی دلم از هری تشکر کردم بابت راه حلی که پیش روم گذاشته بود؛ ولی حالا مشکل بزرگتری داشتم! من چه طوری می‌تونستم با این حال زه کمان رو بکشم؟

آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. تنها یه چیز می‌تونست نیروم رو بهم برگردونه و اون هدفم بود! به یاد رزالین افتادم؛ به یاد چشم‌هاش که همیشه می‌خندیدن. برگشتم به چند روز پیش و به یاد دیانا افتادم. مادری که بهم امید بسته بود و من رو اسطوره خونده بود. چهره‌ی تک‌تک افرادی که باهام بودن رو بروم نقش گرفت. ملکه که همیشه ازم حمایت می‌کرد، الکس که محکم و جدي در عین حال مهربان همراهم بود، آتریس که اولین دوستی بود که توی این سرزمین پیدا کرده بودم. من چه طور می‌تونستم نگاه‌های امیدوار این‌ها رو ناامید کنم؟ باید می‌تونستم! باید برای جبران زحمات و اعتمادی که بهم کردن این جنگ رو می‌بردم؛ حتی اگه قرار بود بمیرم، حداقل باید تمام تلاشم رو می‌کردم.

نگاهم بالا اومد و روی شمشیر فردریک که بالا رفته بود نشست. همزمان من هم دستم رو بالا بردم و تیرهایی رو که تو مخزن تیرم داشتم رو لمس کردم. هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم. انگار هیچ چیزی توی این دنیا نبود جز من و فردریک. پلک زدم. صدای نفس‌های کش‌دار و خسته‌ام رو می‌شنیدم. دوباره نگاه‌های امیدوار همه جلوی چشم‌هام نقش گرفت. کمان رو بیرون کشیدم و سعی کردم تیر رو جا بندازم. در حالی که دستم می‌لرزید کمان رو به طرف فردریک گرفتم. نیروم کافی نبود؛ هنوز به یه تلنگر دیگه احتیاج داشتم. چیزی که بتونه من رو دوباره قدرتمند کنه!

چشم‌هام رو با درد بستم. این بار چهره‌ی زنی بین تاریکی نقش گرفت و درخشید. لبخندی که به لب داشت و درخشش و امید چشم‌هاش راه نفسم رو باز کرد. زنی که ندیده بودمش؛ زنی که هشت سال پیش فهمیدم مادر من بوده. با یاد همین زن بود که تونسته بودم توی جنگ‌ها پیروز شم. حالا این جنگ هم بهش اضافه میشه.

چشم‌هام رو با اطمینان و قدرت باز کردم و بدون این‌که پلکی بزنم به فردریک زل زدم. تنها چند سانتی‌متر موند بود تا شمشیرش که غرق نور جادویی بود روی سرم فرود بیاد. ناگهان زمان برام کش اومد. چهره‌های تمام افراد رو توی ذهنم مجسم کردم؛ تمام کسانی که ازم حمایت کردن. فقط با به یاد داشتن اونا می‌تونستم نیرو بگیرم.

پلک زدم و تیر رو رها کردم. امیدوارانه به تیر نگاه کردم که هوا رو می‌شکافت و به طرف اون نور آبی در حال حرکت بود. چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم همزمان با برخورد اون تیر، شمشیر فردریک هم به من اصابت می‌کنه و من این بار به دام مرگ می‌افتم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. من تمام تلاشم رو کرده بودم و از این راضی بودم. شاید این شیرین‌ترین مرگی بود که می‌تونستم داشته باشم.

با فریاد از درد فردریک چشم‌هام رو باز کردم. در حالی که فریاد می‌کشید دستش رو روی گردنبندهش گذاشته بود و ناباور بهم زل زده بود. درست به هدف خورده بود. گردنبندهش شکسته شده بود و نور آبی رنگش دور فردریک پیچیده بود.

لبخندم وسیع‌تر شد و به خنده‌ی کوتاهی تبدیل شد. صدای خنده من و فریاد از روی درد فردریک درهم آمیخته شده بود. کم‌کم مکان برام رنگ گرفت و صداها برگشت. حالا می‌تونستم دوباره قدرت رو توی رگ‌هام حس کنم.

ناگهان نور آبی رنگ از بین رفت و فردریک با بهت روی زمین فرود اومد. دستش رو به طرف گردنبندهش که نگینش شکسته شده بود برد و اون رو مبهوت توی دست‌هاش گرفت و زمزمه کرد:

-ممکن نیست...

و بعد از چند ثانیه نگاهش رو بالا آورد. جا خوردم. دیگه چشم‌هاش به رنگ زرد نبود و کاملاً قرمز شده بود. درست مثل خون آشام‌هایی که تشنه به خونن و حالا فردریک هم یکی از اون‌ها بود و تشنه به خون من!

فریاد کشید و گفت:

-تقاضش رو پس میدی!

خودم رو آماده کردم. شمشیرم رو محکم توی دستم گرفتم. با سرعت به طرفم پرید و شمشیرش رو خواست روم فرود بیاره که روی زانوم بلند شدم و با شمشیرم مانع شدم. حالا صورتهای درهم شده‌مون جلوی هم بود و با خشم به چشم‌های دیگری زل زده بودیم. می‌تونستم تو چشم‌هاش هدفش رو تشخیص بدم. هدف ناپاک و پلیدانه‌ای که داشت تنم رو می‌لرزوند. وقتی می‌تونستم توی چشم‌هاش جنایت‌هایی که کرد رو ببینم، بیشتر نیرو می‌گرفتم؛ برای این‌که بتونم انتقام خون اون افراد رو بگیرم.

دوباره اون نور آبی رنگ لعنتی از شمشیرش بیرون زد؛ پس می‌خواست قدرتش رو نشون بده! من هم برای این‌کار بی‌اندازه مشتاق بودم؛ چون می‌دونستم قدرتی قوی‌تر از تاریکی نیست!

هافمن بهم گفته بود این شمشیر وقتی تاریکی بهش منتقل شه می‌تونه چه کارهایی کنه و همین لبخندی رو روی لبم نشوند که فردریک رو عصبی‌تر کرد. فریادی کشید و خسته از فشار آوردن به شمشیرم خودش رو ازم جدا کرد. من هم روی پاهام ایستادم و با چشمانی مبارز بهش زل زدم.

منتظر شدم. بعد از چند ثانیه شمشیرش غرق نور شد و خودش درحالی که فریاد می‌کشید به طرفم دوید.

دوباره زمان ایستاد. باد موهام رو به بازي گرفته بود و آروم مي‌کرد. چشم‌هام رو بستم و بي‌توجه به فردريك توي تاريخي درونم فرو رفتم. بايد بيدارش مي‌کردم. وقتش رسیده بود بهش نشون بدم مي‌تونم چه کارهايي کنم!

جريان تاريخي رو توي رگ‌هام حس مي‌کردم که به طرف دست راستم در حال حرکت بود. انگشت‌هام رو روي تيغه شمشير کشيدم. مي‌تونستم نقش‌هاي نقره‌اي و سياه رنگش رو ببينم که غرق نور سياهي شده بودن که با تاريخي بهش منتقل مي‌کردم.

فرياد فردريك رو شنيدم؛ وقتش بود برگردم به زمان حال. چشم‌هام رو با سرعت باز کردم و شمشير تاريخي رو بالا آوردم و به شمشير آبي رنگ فردريك کوبيدم. همزمان با اين کوبيده شدن، موجي عظيم از شمشيرهامون به رنگ مخلوطي از سياه و آبي آزاد شد و هردومون رو به درخت کوبوند.

دوباره سرم به درخت برخورد کرد و باعث شد احساس بي‌حالي کنم. چشم‌هام رو بستم و سعي کردم از تاريخي کمک بخوام. تونستم نيروي از دست رفته‌ام رو جبران کنم. چشم‌هام رو باز کردم و به شمشيرم نگاه کردم. نفس راحتی کشيدم. آسيبي بهش نرسیده بود و هنوز هم مي‌درخشيد. از درخت جدا شدم و با چشم‌هام فردريك رو جستجو کردم. نگاهم روي بدن فردريك که خوني شده بود موند. به طرفش قدم برداشتم. اين بار من بودم که با شمشيرم به طرف اون مي‌رفتم. بهش که رسيدم زانو زدم و به شمشير شکسته‌اش نگاه کردم که کنارش روي زمين افتاده بود. دستم رو به طرف يقه‌اش بردم و اون رو به طرف خودم کشيدم و با خشم به اون که نفس‌هاي آخرش رو مي‌کشيد زل زدم و گفتم:

-هنوزم به کارهايي که کردی افتخار مي‌کنی؟

مردمکش تکون خورد. هنوز هم چشم‌هاش به رنگ قرمز بود. با نفرت درحالي که نفس نفس ميزد گفت:

-پشیمونم که چرا... همون اول نکشتمت!

پوزخندی زدم و ره‌اش کردم. شمشیرم رو توی دستم گرفتم، طرف قلبش بردم و درحالی که چهره‌ی رزا یه ثانیه هم از جلوی چشم‌هام بیرون نمی‌رفت با نفرت گفتم:

-برو به جهنم سوالیه‌ی سیاه!

نگاه غمگینم رو به مشکی دوختم و گفتم:

-مراقبش باش نیفته!

و بعد چشم‌هام رو با درد بستم و به مسیر روبروم نگاه کردم. باد به آرامی می‌وزید و موهای طلایی رنگ رزالین رو به حرکت در می‌آورد. نگاهم رو از موهای آویزونش برداشتم و دوباره به روبرو زل زدم. دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و خطاب به مشکی زمزمه کردم:

-راه می‌افتیم.

و بعد به آرومی شروع به قدم زدن کردم. همه چی آرام شده بود. فردریک مرده بود؛ آنا زندانی بود و به زودی دچار سرنوشت فردریک می‌شد؛ رزالین، دختر شیرینی که دیگه نمی‌تونستم خنده‌هاش رو ببینم، اون هم رفته بود.

نگاهم ناخودآگاه برگشت به طرف رزالین. روی مشکی گذاشته بودمش. موهای طلایی و آغشته به خونس آویزون بودن و باد به حرکتشون در می‌آورد.

انگار هر لحظه میله‌ای داغ داخل قلبم فرو می‌کردن. من خیلی از دردها رو تحمل کرده بودم؛ من مرگ عزیزترین کس‌هام رو دیدم؛ ولی دیدن مرگ یه بچه‌ی معصوم که هیچ

ربطي هم به اين انتقام لعنتي نداشت دلم رو به درد مي آورد. لعنت به تو فردريك! لعنت به تو!

نگاهم رو با عذاب وجدان و ناراحتي از رزالين مرده جدا کردم و به جاده‌ی خاكي روبروم زل زدم. هيچ صدايي بلند نمي شد؛ حتي گنجشك ها هم نمي خوندن. نمي دونم جنگل ساکت و آروم شده بود و عين من عزادار مرگ اين فرشته كوچك بود يا من دوباره شنواييم رو از دست داده بودم؟

نگاهم پايين اومد. توي اين ماجرا، همه قهرمان بودن؛ اما...

من، آرتيميس جكسون، قهرمان شكست خورده اي بودم كه روي نگاه كردن تو چشم مردم و ديانا رو نداشتم. چه طور مي تونستم جسد رزالين رو بهشون تحويل بدم و بگم شاهزاده شون مرده؟ چه طور مي تونستم نگاه هاي اميدوارشون رو نااميد كنم؟ چه طور مي تونستم؟

دوباره بغض به گلوم حمله كرد. دستم رو روي گلوم گذاشتم. ديگه حتي توان مبارزه با بغضم رو نداشتم؛ پس گذاشتم به راحتی من رو شكست بده. قطرات اشك بي صدا و آروم از چشم هام جاري شدن و به زمين مي ريختن. يه قهرمان شكست خورده چه كاري مي تونست بكنه جز اشك ريختن؟

حرف هاي هافمن توي گوشم زنگ زدن. اون بهم گفته بود همه چي خوب پيش ميرد، بهم گفته بود مي تونستم دوباره قهرمان باشم و جواب اميد توي چشم هاي همه رو بدم. پس چرا اين جور شد؟

از طرفي آخرين حرف هاي مارتا رو به ياد آوردم. نگاهم رو با درد بالا آوردم و به آسمون گرفته زل زدم. مارتا درست گفته بود. نبايد به همين راحتی از حرف هاش مي گذشتم.

اون شوم بودن امروز رو حس کرده بود و مطمئنا الان هم فهمیده چي شده؛ ولي جرأت گفتنش رو به ديانا که با امید به در قلعه زل زده نداره.

با صدای شیهه‌ی آروم مشکي سرم رو پایین آوردم که سرجام خشکم زد. پاهام متوقف شدن. به شهر روبروم زل زدم. تنها چند قدم مونده بود. آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به مشکي نگاه می‌کردم گفتم:

-راه بیفت.

و بعد قدم به داخل شهر متروکه گذاشتم. برام عجیب بود که خبري از مردم نبود. شاید از ترس اتفاقات اخیر توي خونه‌هاشون بودن و شاید... لبخند تلخي زدم. شاید هم به‌خاطر شاهزاده‌ی عزیزشون کنار قلعه منتظر بودن؛ درست مثل بقیه.

نگاهم رو بالا آوردم و به مسیر روبروم نگاه کردم. می‌تونستم جمعیت رو تشخیص بدم که منتظر من بودن؛ منتظر من بودن که امیدشون رو تبدیل به واقعیت کنم؛ ولي من باز هم...

هر لحظه بهشون نزدیک‌تر می‌شدیم. صدای شیهه‌ی هشدارگونه‌ی مشکي رو شنیدم. نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-آروم باش مشکي، چیزی نمیشه.

و بعد از چند دقیقه که دیگه به جمعیت رسیده بودیم. با شنیدن صدای سم‌های مشکي همه سرشون به طرف من برگشت. با چشمانی نگران و ترسان دنبال رزا می‌گشتن که نگاه همه‌شون روی مشکي متوقف شد. کم‌کم امیدها رنگ باخت. زنی بچه‌اش رو بیشتر به آغوشش فشرد و گریه کرد. مردان همه ناگهان زانو زدن؛ زن‌ها هم همین‌طور. چشم‌هام رو با درد بستم. به احترام رزا این‌کار رو کرده بودن.

-صبر کن.

جلوی دیواره سنگی قلعه ایستادم.

به طرف مشکی رفتم. به دخترک که صورتش رو ردی از خون دربر گرفته بود، با پاهایی سست نزدیک شدم. دست‌هام رو جلو بردم و موهای طلایی و آغشته به قرمزی نفرت انگیز رو کنار زدم و جسد بی‌جونش رو در آغوش گرفتم. نگاهم رو از صورت در خواب رزا جدا کردم و به قلعه‌ی سنگی روبروم چشم دوختم. از مشکی جدا شدم و با درد در حالی که ساعت‌های آینده رو تصور می‌کردم فریاد زدم:

-شاهدخت رو آوردم.

و بعد لب‌هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو به بالا گرفتم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم. با صدای باز شدن در بزرگ چوبی نفس عمیقی کشیدم. حالا وقتش بود همه واقعیت رو بدونن. چهره‌ی دیانا رو مجسم کردم که چه طوری می‌شکند. چشم‌های ناامید و متأسف الکس و ملکه رو تصور کردم. همه و همه فشاری روی پاهام شده بودن و مانع حرکت می‌شدن.

نفس داغم رو به بیرون فرستادم و قدم اول رو برداشتم. هر لحظه به در نزدیک می‌شدم. صدای پاهای شتابان کسانی از داخل قصر رو می‌شنیدم. پا به محوطه‌ی قصر که گذاشتم دوباره درحالی که نگاهم رو به همه که به سمت من می‌اومدن دوختم، فریاد کشیدم:

-دروازه رو ببندین.

دروازه بسته شد. دلم نمی‌خواست مردم شکستن ملکه‌شون رو ببینن. شاید این کمترین کاری بود که می‌تونستم در حق دیانا بکنم.

-آرتیمیس!

سرم رو به آرومی بالا آوردم و توی چشم‌های مبهوت و غمگین دیانا زل زدم. نگاهم روی صورت همه چرخ خورد. توی چشم‌هاشون ناامیدی و ناراحتی موج می‌زد. این همون کابوس بود! کابوسی که به واقعیت بدل شده بود. نگاهم روی مارتا موند. با درد چشم‌هاش رو بست و سرش رو پایین انداخت. نگاه غمگینم رو به زمین دوختم. باید هشدارش رو جدی می‌گرفتم؛ لعنت به من!

-ملکه خوبین؟

صدای آتریس بود. سرم رو بالا آوردم و به دیانا نگاه کردم. وقتی به چشم‌هاش زل زدم تمام وجودم لرزید. اون قدر غم و درد توی نگاهش بود که قلب از کار افتاده‌م رو به درد آورد. ناخودآگاه زمزمه کردم:

-متاسفم!...

پلک زد. انگار داشت مرگ دخترش رو هضم می‌کرد. صدای بغض‌دار سایمون به گوشم رسید:

-به‌خاطر مرگ رزا متاسفم مادرا!

و بعد در حالی که چشم‌هاش لبریز از اشک شده بود زانو زد و دست مشت شده‌اش رو روی سینه‌اش گذاشت. بقیه هم به ترتیب همین کار رو کردن؛ نگهبان‌ها، ندیمه‌ها و حتی الهه‌ها.

نگاه نگرانم رو بالا آوردم و توی سکوت مرگباری که شکل گرفته بود به دیانا زل زدم. زیادی آروم به نظر می‌رسید. به پاهاش نگاه کردم که از درد و فشار زیاد می‌لرزید. صدای قدم‌های آرومش که به طرف من می‌اومد رو می‌شنیدم. نگاه نگرانم به پاهاش بود که نکنه زمین بخوره؛ هر چه نزدیک‌تر می‌شد لرزششون زیادتر می‌شد و من می‌ترسیدم که نتونه رو پاهاش مقاومت کنه.

بالاخره بهم رسید. ایستاد و با ظاهری خونسرد و نگاه طوفانی بهم زل زد. نگاهش پایین اومد و روی چهره‌ی خونین رزالین نشست و بالاخره صداش رو شنیدم که به صورت زمزمه در اومده بود:

-اون پست فطرت... چه طور تونست... چه طور؟

و بعد دست‌هاش رو به طرف رزا آورد. آهی کشیدم. نفس‌های داغش رو می‌تونستم با اون فاصله هم حس کنم. رزا رو به آغوش دیانا دادم و عقب رفتم و به دروازه تکیه دادم. دیگه نمی‌تونستم روی پاهام بایستم.

به دیانا نگاه کردم که دستمالی رو بیرون آورد و روی صورت رزا کشید و خون رو باهاش پاک کرد. بغض دوباره حمله کرد. بقیه رو دیدم که به آرامی سر پایین می‌انداختن و اشک می‌ریختن و بالاخره دیانا! قطرات اشکش رو می‌دیدم که روی صورت رزا می‌ریخت. دیانا سرش رو نزدیک برد و با درد پیشونیش رو به پیشونی رزا چسبوند. فکر کنم این همون چیزی بود که از ابتدای انتقامم می‌خواستم بهش برسم... و رسیدم! ولی دیگه برام هیچ ارزشی نداشت؛ بلکه درد هم داشت. دردی به اندازه‌ی مرگ یه دختر؛ دردی به اندازه نگاه ناامید همه!

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. از دروازه جدا شدم و با قدم‌های بی‌جون و سست از دیانا دور شدم که با صداش ایستادم:

-اون... فردریک لعنتی... هنوز زنده‌ست؟

نفس عمیقی کشیدم و خطاب به دیانا در حالی که دور می‌شدم گفتم:

-فرستادمش به جهنم!

می‌تونستم نفس راحتش رو حس کنم. ملکه، الکس، آتریس و سایمون و بقیه به طرف دیانا رفتن و من هم تو دنیای خودم غرق شدم. با گیجی نگاهم رو بالا آوردم و به آسمون زل زدم و حرف‌های هافمن رو به یاد آوردم. اون بهم گفته بود اگه به خودم اعتماد داشته باشم همه چی درست میشه؛ پس چرا... چرا رزا مرد؟ چرا الان دیانا باید برای دختر مرده‌اش گریه کنه؟

دست‌هام رو مشت کردم و چشم‌هام رو با درد بستم. ای کاش کمی حرف‌های مارتا رو جدی گرفته بودم! ای کاش مارتا زودتر بهم خبر داده بود تا می‌تونستم رزا رو سالم برگردونم! ای کاش...

نگاهم روی مردی که موهایش رو باد به بازی گرفته بود موند. ایستادم و توی نگاه پر رازش زل زدم. نگاه غمگین و دلخورم رو بهش دوختم و توی ذهنم ازش پرسیدم چرا؟ می‌دونستم می‌تونه صدای ذهنم رو بشنوه و همین‌طور هم شد و پاسخش رو شنیدم:

-فکر کن آرتیمیس! به حرف‌هایی که زدم فکر کن. راه نجات توی کلماته؛ توی تو!

نگاه کلافه‌ام رو به زمین دوختم. حوصله‌ی رمزگشایی نداشتم. هافمن هم وقت گیر آورده بود. پوفی کشیدم و دوباره برگشتم به چند روز پیش؛ به آخرین دیدارم با هافمن توی جنگل...

«متعجب برگ رو با انگشت‌هام گرفتم و کمی بهش انعطاف دادم و گفتم:

-هافمن مطمئنی؟ نکنه وقتی من چشم‌هام بسته بود یه برگ کندي و با اون گرده‌ها عوض کردی؟

به هافمن نگاه کردم که با لبخند گفت:

-برای اینکه مطمئن شی، باید بگم دیگه گردهای روی دستت نیست. آرتیمیس، باور کن تو این برگ مرده رو زنده کردی.

با شگفتی به برگ نگاه کردم. توی رنگ قرمزش غرق شدم. من تونسته بودم این کار شگفت‌انگیز رو انجام بدم؛ وقتی می‌تونستم تمام چیزهای نابود شده رو دوباره به حالت اولشون برگردونم، پس این قدرت رو هم داشتم که اون فرد پست رو شکست بدم. من و تاریکی، این قدرت رو داشتیم که هر کی رو که سد راهمون می‌شد رو از راه برداریم.»

نگاهم رو به زمین دوختم. چه نکته‌ای می‌تونست توی اون گفت‌گو باشه؟ نکته‌ای که من فراموشش کردم... چشم‌هام رو بستم و روی تک‌تک کلمات تمرکز کردم و توی مفهومشون فرو رفتم. درست به وسط گفت‌وگو رسیده بودم که چیزی مثل صاعقه از بدنم رد شد و به مغزم رسید. چشم‌هام رو باز کردم. از هیجان به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. می‌تونستم مردمک چشم‌هام رو حس کنم که از بهت و شادی وصف ناپذیری بزرگتر می‌شدن.

لبخند کجی زدم و برگشتم. به بقیه نگاه کردم که ناراحت سرشون رو پایین انداخته بودن و گریه می‌کردن. چه قدر احمق بودم که از همون اول حرف‌های هافمن رو نفهمیده بودم. من، با تاریکی می‌تونستم برای بار هزارم همه چی رو درست کنم. می‌تونستم دوباره امید رو برگردونم؛ می‌تونستم کارهایی رو که کردم رو جبران کنم. می‌تونستم برای همیشه آرامش رو به همه برگردونم... و مهم‌تر از همه، می‌تونستم دوباره رزالدین رو برگردونم.

قدمی به جلو برداشتم. درکمال حیرت می‌تونستم کوبش قلبم رو حس کنم؛ هیجانی که توی خونم جریان داشت رو با وجود لمس می‌کردم. دست‌هام رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود دوباره همه چیز سر جای اولش برگرده. قدم‌های بعدی رو محکم‌تر از پیش برداشتم. هافمن درست می‌گفت؛ این داستان بالاخره می‌تونست

پایانی زیبا داشته باشه؛ پایانی که این بار همه چیز به نفع انسان‌های خوب بود، نه موجودات پلیدی مثل فردریک!

-آرتیمیس، حالت خوبه؟ چرا لبخند به لب داری؟

به چشمان ناراحت آتریس نگاه کردم. ناخودآگاه زمزمه کردم:

-درست میشه...

و بعد نگاهم رو ازش کردم و با دستم جمعیت رو کنار زدم. همه با تعجب بهم نگاه می‌کردن؛ شاید فکر می‌کردن که می‌خوام رزا رو در آغوش بگیرم و با دیانا همدردی کنم؛ اما قرار بود کاملاً عکسش رو انجام بدم.

به دیانا که رسیدم توقف کردم. نگاهش پر درد بود. لبخند دوباره‌ای زد؛ قرار بود این دردها برای همیشه از بین برن.

دستم رو به آرامی روی شونه دیانا گذاشتم و فشارش دادم و خم شدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-لطفاً... دوباره بهم اعتماد کن دیانا!

سرش رو به آرامی بالا آورد. صاف و مستقیم به چشم‌هام زل زد. سعی کردم اطمینان از خودم رو توی چشمم بریزم؛ سعی کردم با این کار بهش امید بدم تا بتونه دوباره بهم اعتماد کنه؛ چون این بار قرار بود همه چیز به حالت اول برگرده. مکثش که طولانی شد، روی زانوم نشستم و شونه‌اش رو بیشتر فشردم و بی‌توجه به حضور بقیه با لحنی مطمئن گفتم:

-دیانا، می‌دونم مسبب همه‌ی این مشکلات من بودم و هستم و تو با همه‌ی اینا بهم اعتماد کردی و من رو به جنگ با فردریک فرستادی؛ در صورتی که می‌تونستم بهت به

راحتی خیانت کنم؛ ولی نکردم! می‌دونم خواسته‌ی خودخواهانه‌ایه، می‌دونم دلت شکسته، می‌دونم برای از دست دادن فرشته‌ای مثل رزا ناراحتی، فرشته‌ای که شاید من و آنا و فردریک مقصر مرگش باشیم؛ همه‌ی اینا رو می‌دونم و می‌خوام دوباره بهم اعتماد کنی! می‌خوام دوباره به عنوان اسطوره‌ی سرزمینت بودن بهم افتخار کنی. و بعد درحالی که با خواهش به چشم‌های سفت و سختش زل می‌زدم گفتم:

-می‌خوام جبران کنم، اجازه میدی؟

مردمکش لحظه‌ای تکون خورد و دوباره ثابت شد؛ حتی محکم‌تر و سفت‌تر از قبل. بالاخره بعد از چند ثانیه مکث نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای آخرین بار آرتیمیس، روت حساب می‌کنم.

شادی عجیبی دور قلبم پیچید و مثل یه جادوی عجیب تمام وجودم رو دربر گرفت. چشم‌هام رو با اطمینان بستم. حالا که دیانا دوباره بهم اعتماد کرده بود باید جبران می‌کردم؛ جبران مرگ رزا.

دستم رو از شونه‌اش جدا کردم و به طرف رزای خوابیده بردم. دلم برای چشم‌های زیباش تنگ شده بود. چشم‌هایی که زندگی توشون موج می‌زد.

-آرتیمیس، می‌خوای چی کار کنی؟

بی‌حرف رزا رو توی آغوشم گرفتم و خطاب به همه گفتم:

-به زودی می‌بینی.

و بعد نگاهم رو پایین آوردم و به صورت رنگ پریده رزا دوختم، به پلک‌های خونیش. دستم رو به پلک‌هایش کشیدم؛ به زودی این چشم‌ها باز می‌شدن.

دستم رو به طرف قلب رزا بردم و روش گذاشتم. آب دهنم رو قورت دادم. تا به حال این کار رو نکرده بودم؛ ولی به خودم و حرف‌های هافمن اعتماد داشتم؛ مطمئن بودم که می‌تونم.

چشم‌هام رو بستم و به قلبش چنگ زدم. تمرکز کردم. وجود همه رو کم‌کم از یاد بردم و خودم و رزا رو تصور کردم؛ فقط من و اون. تاریکی رو به آرومی فراخوندم. قلب خاموش رزا رو زیر دست‌هام حس می‌کردم که دیگه خونی رو پمپاژ نمی‌کرد. هیچ خونی توی رگ‌های رزا در جریان نبود. خون‌های متحرک در رگ‌ها متوقف شده بودن و احتیاج به نیرویی عظیمی داشتن؛ نیرویی که بتونه قلب رو دوباره به کار بندازه. قلبی که دیگه نمی‌تپه و تنها نیروی لازم تاریکی بود.

تاریکی رو توی سرانگشت‌هام حس کردم که آماده‌ی دستور من بود تا به قلب رزا نفوذ کنه. دلم نمی‌خواست قلب این دختر معصوم هم مثل قلب من ساکت و آروم گوشه‌ای بشینه؛ من این اجازه رو نمی‌دادم.

تاریکی رو به شدت وارد بدنش کردم. تکون خفیفی رو که خورد رو حس کردم. از طرفی حس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم چیزی رو از وجودم دارن هر لحظه کم و کمتر می‌کنن؛ انگار یکی داشت خونم رو بیرون می‌کشید؛ درست مثل کسی که خونریزی داره.

نیرو رو بیشتر کردم. حس درونم قوی‌تر شد. درست بود؛ این تاریکی بود که از قلبم به قلب رزا انتقال پیدا می‌کرد. به تاریکی دستور توقف دادم و توی سکوت به قلب رزا گوش دادم. منتظر زیباترین صدا بودم... صدای کوبش قلبش. چند ثانیه صبر کردم؛ ولی هیچ صدایی نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستم رو روی قلبم گذاشتم. این بار تاریکی رو با فشار بیشتری وارد کردم. احساس می‌کردم دارم خالی میشم. حس کسی رو داشتم که داره در اثر دست دادن نیرو می‌میره؛ ولی نمی‌تونستم تسلیم بشم. من هر طور شده رزا رو برمی‌گردوندم.

چشم‌هام رو با شادی باز کردم. می‌تونستم خون‌ها رو حس کنم که به گردش در اومده بودن؛ ولی هنوز احتیاج به یه شوک دیگه داشت. شوکی که بتونه تا ابد قلب رزا رو زنده نگه داره. نگاهم رو به چهره‌ی معصومش دوختم. لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-مهم نیست!

حالا می‌فهمیدم چرا هافمن بهم این نکته رو نگفته بود. اون می‌ترسید منصرف شم؛ ولی من به‌خاطر کوبش قلب این دختر هر کاری می‌کردم... حتی از دست دادن تاریکی!

دوباره زمزمه کردم:

-به‌خاطر تو!

و بعد روی تمام تاریکی وجودم تمرکز کردم. روی تاریکی جمع شده توی قلبم تمرکز کردم و همه‌شون رو به انگشت‌هام انتقال دادم. قدرت عظیمی رو توی دستم حس می‌کردم. دستم به اندازه‌ی یه وزنه سنگین شده بود. حالا وقتش بود؛ وقتش بود تمام تاریکی وجودم رو به قلب رزا منتقل کنم؛ وقتش بود با تاریکی خداحافظی کنم. بعد از هشت سال داشتم تاریکی رو از دست می‌دادم. نگاهم رو به پلک‌های نیمه باز رزا دوختم. چشم‌های زیباش رو باز کرده بود. لبخند کجی زدم و چشم‌هام رو بستم و تمام قدرتم رو به قلبش انتقال دادم تا دوباره بتپه و رزا رو زنده نگهداره.

نیروی تنم رو حس می‌کردم که داشت از تنم خارج می‌شد. داشتم خالی از تاریکی می‌شدم. صدای سوتی توی مغزم پیچید و اخم‌هام درهم شد. انگار زنگ هشدار بود. زنگی که بهم می‌گفت دیگه قرار نیست زاده‌ی تاریکی باشم؛ قرار بود برگردم به آرتمیس جکسون سال‌ها پیش.

با شنیدن آهنگ زیبایی توی اون همه سکوت چشم‌هام رو باز کردم و لبخند زدم. حالا می‌تونستم دوباره تپش قلبش رو حس کنم؛ می‌تونستم زندگی که داخل رگ‌هاش جریان

داشت رو بینم و همین‌طور چشم‌های زیبایش که می‌تونستن دوباره دنیا رو ببیند. همین کافی بود. وظیفه‌ی من نجات دادن بود و من تونسته بودم این وظیفه رو به اتمام برسونم. وقتش بود دوباره انسان بودن رو تجربه کنم!

نفس عمیقی کشیدم که با صدای مبهوت دیانا به دنیای واقعی برگشتم:

-ر... رزا!

و بعد زانو زدنش رو کنارم حس کردم. حالا چشم‌های زیبای رزا باز شده و درحال تماشای مادرش بودن. صدای زیبایش که پیچید با لذت چشم‌هام رو بستم.

-مامان!

چشم‌هام رو بستم و به زوزه‌ی باد گوش دادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. از دیروز تا به حال منتظر تپیدنش بودم؛ منتظر این‌که وقتی از چیزی می‌ترسم بیشتر پتپه. منتظر این‌که وقتی نفس عمیق می‌کشم آرام بشه؛ ولی این انتظار بی‌فایده بود. تاریکی... با این‌که دیگه توی قلبم حسش نمی‌کردم، با این‌که دیگه خالی از تاریکی شده بودم؛ اما هنوز هم نمی‌دونستم چرا قلبم به حالت اولش برنگشت.

-تا حالا آدمی رو ندیدم که با چشم بسته به غروب خورشید زل بزنه!

چشم‌هام رو به آرامی باز کردم و گفتم:

-چرا یهو ظاهر میشی؟

کنارم ایستاد. برگشتم و به نیم‌رخش زل زدم. نور نارنجی رنگ خورشید در حال غروب روی صورت و موهای سپید بلندش افتاده بود و باد اون‌ها رو به بازی گرفته بود. از گوشه‌ی چشم بهم نگاهي انداخت و گفت:

-اومدم موفقیتت رو تبریک بگم!

لبخندی زدم و گفتم:

-اگه تو نبود، اگه حرف‌های تو نبود من هرگز نمی‌تونستم آرامش رو حس کنم.

دوباره گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد؛ ولی لبخندی روی لبش شکل نگرفت. سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم و گفتم:

-ولی...

-ولی چی آرتیمیس؟

نگاه ناراحت‌م رو بالا آوردم و خیره توی چشم‌های خاکستریش که حالا نور خورشید روشن افتاده بود گفتم:

-من تمام نیروم رو به قلب رز انتقال دادم.

دستم رو ناخودآگاه روی قلبم گذاشتم و غمگین ادامه دادم:

-با این حال، با این که قلبم و وجودم خالی از تاریکی شده، من نمی‌تونم تپش دوباره‌ی قلبم رو حس کنم... نمی‌تونم!

منتظر بهش زل زدم و بعد بالاخره بعد از چند دقیقه تنها یه کلمه از دهنش بیرون اومد:

-احمق!

چشم‌هام از تعجب گشاد شد. کم‌کم به خودم اومدم و ابرو هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-به جای توهین کردن می‌تونستی بهم توضیح بدی.

این بار برگشت و روبروم ایستاد و گفت:

-این همه سال، فقط انتقام گرفتن به یادت موند؟ اصلاً حرف‌های من رو می‌شنیدی؟

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و گیج گفتم:

-توضیح بده... منظورت رو نمی‌فهمم!

نفس عمیقی کشید و نگاه محکم‌ش رو بهم دوخت و گفت:

-وقتی بهت گفتم می‌تونوی با تاریکی خلق کنی، نگفتم که تمام نیروت از بین میره. مگه

وقتی که اون برگ رو به وجود آوردی از نیروت کم شد؟

اخم‌هام کم‌کم از هم باز شد و تازه تونستم حرف‌های هافمن رو هضم کنم. هافمن ادامه

داد:

-من سال‌ها پیش بهت گفته بودم تاریکی نابود نمیشه.

و بعد با انگشت اشاره‌اش محکم به سرم کوبید و گفت:

-اما توی مغز تو فقط انتقام بود و بس!

دستم رو روی نقطه‌ای که کوبیده بود گذاشتم و با حرص گفتم:

-حتماً باید توهین کنی و ضربه بزنی تا بتونی توضیح بدی؟

لبخند کجی زد و گفت:

-تو دختر شجاع و احمق و درعین حال باهوشی. نتپیدن قلبت به خاطر اینه که تاریکی

هنوز توی وجودت هست اما ضعیف شده؛ به خاطر نیروی زیادی که به قلب رزا داد. باید

صبر کنی تا بتونه قدرت دوباره‌اش رو پیدا کنه. تازه یه روز گذشته و همه چی تقریباً

عادی شده. تا یه هفته دیگه می‌تونوی قدرتت رو بازیابی.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به خورشید که بیشتر از نیمیش پشت کوه‌ها پنهان شده بود گفتم:

-به هفته دیگ..

ناخودآگاه چیزی توی ذهنم درخشید. چیزی که مدت‌ها بود گوشه‌ی مغزم به فراموشی سپرده شده بود. به طرف هافمن برگشتم و سریع و با نگرانی گفتم:

-آنا!

سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم و نگاهم رو به ساختمون بزرگ روبروم دوختم. دیواره‌های قلعه با سنگ‌های بزرگ و بی‌روح خاکستری ساخته شده بود. نگاهم رو بالاتر بردم و به سه برج دیدبانی دوختم. برج‌هایی بلند که تمام منطقه رو زیر نظر داشت و ورود به این قلعه‌ی کوچک ولی محکم رو سخت می‌کرد. نگاهم رو پایین‌تر آوردم که عده‌ی زیادی از مردم رو دیدم که درحالی که دست‌هاشون با زنجیرهای کلفت و محکم بسته شده بود به طرف دروازه ورودی برده می‌شدن. لباس‌های پاره و کثیفشون باعث شد بلرزم. توی این سرمای هوا چه طوری دووم می‌آوردن؟

دوباره پشت درخت پناه گرفتم و نگاهم رو به زمین دوختم. با وجود اون سه برج نمی‌تونستم وارد بشم؛ در این صورت یه راه وجود داشت!

باید در قالب همون مردم بیچاره و گناه‌کار وارد می‌شدم؛ ولی نمی‌تونستم همین طوری به گروهشون بپیوندم! لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به مغزم فشاری وارد کردم که باد تندی وزید و صدای زوزه‌ی گرگ‌ها رو با خودش آورد.

لبخندی رفته رفته روی لبم شکل گرفت. آروم از جام بلند شدم که ناگهان چشم‌هام از دور به ده‌گرگ سیاه و سفید افتاد که با سرعت و چابکی به طرف من می‌اومدن. مردمک چشم‌هام از تعجب گشاد شد. من فکر می‌کردم تنها قرار بود صداشون بهم برسه نه خودشون!

تنها چند متر باهام فاصله داشتن. توی نگاهشون سرمای عمیقی بود که من رو می‌ترسوند. به درخت پشت سرم چنگ زدم و شاخه‌اش رو به دست گرفتم و ازش بالا رفتم. همین‌که روی شاخه نشستم نفس راحتی کشیدم. گرگ‌ها بهم رسیده بودن و با خشم به تنه‌ی درخت چنگ می‌انداختن و سعی در بالا اومدن داشتن. لب‌هام رو با استرس روی هم فشار دادم و نگاهم رو به بزرگترین گرگ دوختم. گرگی زیبا و سفید رنگ که عقب ایستاده بود و بهم زل زده بود. به نظر می‌اومد رئیس این دسته گرگ باشه، یه گرگ آلفا!

نگاهش رو به آرامی ازم گرفت و زوزه‌ای کشید. همه از درخت جدا شدن. که گرگ آلفا شروع به دویدن کردن و از درخت دور شد. بقیه هم درحالی که نگاه خشمگینشون رو بهم دوخته بودن ازم دور می‌شدن. لبخندی زدم و از آلفا تشکر کردم. شاید اگه اون نبود این گرگ‌ها هم ول کن نبودن. از درخت پایین پریدم و به گرگ‌ها که به سمت قلعه می‌رفتند نگاه کردم. می‌تونستم ذهنشون رو بخونم؛ داشتن به طرف اون هزار نفر که پشت دروازه منتظر بودن می‌رفتن. حتما تو نگاهشون هزار تکه گوشت رو می‌دیدن که با ترس بهشون زل زدن.

به درخت تکیه دادم که چیزی توی ذهنم درخشید. همزمان صدای زوزه‌ی چند گرگ بالا رفت. گرگ! خودش بود! لبخند شادی روی لبم نقش گرفت و همزمان گفتم:

-حق با هافمن بود؛ من یه احمقم! چه‌طوری نفهمیدم؟

حالا دقیقاً یه هفته گذشته بود و من قدرتم رو مثل سابق داشتم. حالا وقتش بود بعد از مدت‌ها از قدرتی که ماوریس بهم هدیه داده بود استفاده کنم؛ قدرتی که تنها راه نجات آنا و ورود من بود!

چشم‌هام رو بستم و چهره‌ی گرگ سفید رو مجسم کردم. به زوزه‌ی گرگ‌ها گوش دادم. به غرغشون و بعد از چند ثانیه، تغییر رو حس کردم. بادی دورم پیچید؛ مثل یه گردباد کوچیک.

دست‌هام رو حس می‌کردم که کوچک‌تر می‌شدن؛ صدای استخوان‌هام رو می‌شنیدم که تغییر نوع می‌دادن و به اسکلت گرگ‌ها شبیه می‌شدن و همین‌طور پاهام که کوتاه‌تر می‌شدن و شکل پاهای گرگ‌ها رو می‌گرفتن. همه‌ی این‌ها تنها توی بیست ثانیه رخ داد و بعد از بیست ثانیه من تبدیل به گرگ واقعی شده بودم.

چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به پنجه‌های گرگ شکلی افتاد. لبخندی زدم که نمی‌دونم چهره‌ی جدیدم رو به چه شکلی درآورد. نگاهم رو بالا آوردم و از پشت درخت بیرون اومدم. به گرگ‌ها نگاه کردم که به مردم رسیده بودن. مردم هم همچنان پشت در منتظر بودن. به خودم اومدم و شروع به دویدن کردم. با لذت گردش باد رو بین موهای سفید رنگم حس می‌کردم. تا به حال این‌قدر سرعت رو تجربه نکرده بودم. با سرعت و مهارت از سنگی به سنگ بعدی می‌پریدم و بدون این‌که روی برف‌ها سر بخورم سرعتم رو زیادتر می‌کردم.

نگاهم به گرگ‌ها بود که به مردم حمله می‌کردن. فریاد کمک مردم بالا رفت. بالاخره سربازی رسید و با فریاد دستور باز کردن دروازه رو داد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. باید هرچه زودتر می‌رسیدم. شدت باد به خاطر سرعتم بیشتر شده بود و به صورتم کوبیده می‌شد؛ اما برام مهم نبود. مهم مردمی بودن که داشتن وارد قلعه می‌شدن.

بالاخره بهشون رسیدم. از لای گرها با چابکی گذشتم و گوشه‌ی دیواره قلعه پنهان شدم و دوباره تبدیل به خود واقعیم شدم و بعد خودم رو ترسان نشون دادم و لابه‌لای مردم ترسیده وارد قلعه شدم. صدای غرش گره‌های عصبانی رو می‌شنیدم که تنها تونسته بودن دو نفر رو شکار کنن.

-خدا رو شکر نجات پیدا کردیم.

نگاهم رو به مرد پیر کنارم دوختم که با تعجب نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-تو چرا دست‌هات بدون زنجیره؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای فریاد مردی بلند شد:

-همه نظم بگیرید و توی صف بایستید.

من و پیرمرد که با چشم‌های شکاکش بهم زل زده بود تو یه صف ایستادیم. مرد زره پوش که به نظرم فرمانده می‌اومد نزدیک ما شد؛ اما وقتی نگاهش به دست‌های باز من افتاد اخم‌هاش رو توی هم کشید. لعنتی! فکر این‌جاش رو نکرده بودم!

-هی تو.

نگاه ترسونم رو بالا آوردم و گفتم:

-بله قربان؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و گفت:

-چرا دست‌هات آزاده؟

خواستم چیزی بگم که پوزخندی زد و گفت:

-لابد می‌خواستی فرار کنی؛ اما با اومدن گرها نتونستی.

دهنم رو بستم و گذاشتم به مثبت بودن جوابش فکر کنه؛ در عوض خودم رو پشیمون نشون دادم و التماس گونه گفتم:

-متاسفم قربان! لطفاً من رو ببخشید!

پوزخندی زد و گفت:

-برای شش ماه خدمتکار خواهی موند و در سلول انفرادی زندانی میشی.

چیزی نگفتم. شاید من اولین کسی بودم که با شنیدن این‌ها خوشحال می‌شدم. این فرمانده به ظاهر باهوش هم خودش با دست‌های خودش من رو ساکن این‌جا کرد و چی بهتر از این! این‌طوری راحت‌تر می‌تونستم به بخش ممنوعه زندان برم. در حالی که لبخند کجی رو لب‌هام بود، سرم رو پایین انداختم و زمزمه کنان گفتم:

-متشکرم قربان.

با عصبانیت به پارچه چنگ زدم و کمی از آبش رو کم کردم و با خشم کوبیدم روی زمین و بی‌توجه به زندانی‌ها که بهم می‌خندیدن زمین رو تمیز کردم. چهره گرفته‌ام رو به یه زندانی دوختم و با عصبانیت غریدم:

-هی! بهتره خفه شی!

لبخند دندون‌نمایی زد که دندون‌های کثیف و سیاهش رو به نمایش گذاشت. چهره‌ام ناخودآگاه جمع شد. صداش توی راهروی زندان پیچید:

-آخی! دختره بیچاره... از بس زمین رو تمیز کردی...

نداشتم حرفش تموم شه و سطل آب رو که توي دستم گرفتم و به طرف مرد پرحرف پرت کردم. همزمان با ریخته شدن آب روی سرش آبی هم بر آتیش درونم ریخته شد.

-احمق! نگهبان... نگهبان... این دختره‌ی دیوونه رو از این جا ببر!

و بعد درحالی که با عصبانیت به من که لبخند به لب داشتم نگاه می‌کرد غرید:

-نگهبان!

نگهبان با بی‌خیالی به طرف سلول مرد رفت و گفت:

-چه مرگنه؟

مرد اخم‌هاش رو توي هم کشید و با انگشت به من اشاره کرد و گفت:

-اون دختر، من رو خیس کرد.

صدای خنده‌ی نگهبان توي سلول پیچید و بعد از این که خنده‌اش قطع شد گفت:

-باید ازش تشکر کنی؛ چون بعد از مدت‌ها تونستی یه حمام مجانی کنی!

خنده‌ی تمام افراد سلول بالا رفت. با تمسخر به مرد که با چشم‌های خشمگین بهم زل زده بود نگاه کردم و دسته‌ی آهنین و باریک سطل رو توي دستم گرفتم و پارچه‌ی کثیف رو توش انداختم و به طرف در خروجی رفتم. در رو باز کردم و خارج شدم. در رو بستم و بهش تکیه دادم و دست‌هام رو بالا آوردم. قرمز شده بودن؛ از صبح تا حالا در حال شستن زمین بودم و این حال رو به هم می‌زد. هربار که زمین رو با پارچه تمیز می‌کردم فحشی هم به اون فرمانده بی‌لیاقت می‌دادم؛ مردک بیشعور!

نگاهم رو به راهروی سمت چپم دوختم. تاریکی درونش رو نامشخص کرده بود؛ ولی همیشه صداهای وحشتناکی ازش خارج می‌شد. جیغ، فریاد و گاهی هم غرق سکوت

می‌شد. مطمئن بودم آن‌ها رو اون‌جا زندانی کرده بودن؛ چون همه سربازها از رفتن به اون‌جا می‌ترسیدن و می‌گفتن اون‌جا افرادی که مجازات سختی دارن و از بدترین مجرم‌ها هستن زندانیان و خب آن‌ها هم قصد جون خاندان سلطنتی این سرزمین رو کرده بود؛ پس حتما باید اون‌جا می‌بود!

خواستم قدمی به سمت اون راهروی تاریک بردارم که به یاد سطل خالی از آب افتادم. باید با یه بهونه به اون‌جا می‌رفتم و چی بهتر از تمیز کردن زمین؟

برگشتم به محوطه‌ی بیرون زندان، سطل رو پر از آب کردم و بعد دست‌های خیسم رو به لباس کهنه و رنگ و رو رفته‌ام کشیدم و دوباره وارد زندان شدم. راهروها رو حفظ شده بودم و می‌دونستم باید کجا برم و از کدوم راهرو برم تا کمتر با نگهبان‌ها برخورد کنم.

وارد راهروی تاریک شدم که به آن‌ها می‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. مشعل کمی اون‌جا وجود داشت و سخت می‌شد اطراف رو دید؛ اما کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد و تونستم اطراف رو تشخیص بدم. به دیواره‌های زندان نگاه کردم؛ سفید و بی‌روح. امروز یکی از روزهایی بود که این زندان مخفی و مرموز توی سکوت فرو رفته بود و شاید این سکوت خطرناک‌تر از اون جیغ‌ها فریادها بوده باشه!

کم‌کم می‌تونستم نور ضعیف مشعل روی دیوار رو ببینم. چشم‌هام درخشیدن و سرعتم رو بیشتر کردم. به میله‌های آهنین رسیدم که راهم رو سد کرده بودن. دقیق‌تر نگاه کردم که نگهبانی رو دیدم که جلوی در ایستاده بود و با جدیت به جلو زل زده بود. لبخند کجی زدم؛ می‌دونستم چه طوری وارد شم!

-صبر کن؛ این‌جا چی می‌خواهی؟

با مظلومیت و سادگی به سطل اشاره کردم و گفتم:

-برای شستن زمین اومدم قربان.

اخم‌هاش رو توي هم کشید و گفت:

-احتیاجی نیست؛ برو!

خودم رو ترسیده نشون دادم و سطل رو روی زمین گذاشتم. دست نگهبان رو توي دستم گرفتم و با ترس و لرز گفتم:

-قربان، من یه زندانی بیچاره‌ام که باید نقش خدمتکار رو هم بازی کنم.

و بعد درحالی که نگاهم رو ترسیده‌تر نشون می‌دادم نزدیکش شدم و گفتم:

-فرمانده و رئیس این زندان بهم گفته که باید تمام زندان رو تمیز کنم. لطفاً بهم اجازه بدید وارد شم؛ اگه از دستور فرمانده سرپیچی کنم... می‌دونید که چه بلایی سرم میاره و همین‌طور سر کسی که اجازه ورود نداد. تازه یه خدمتکار ضعیف و بیچاره‌ای مثل من چه ضرری می‌تونه داشته باشه؟

نگهبان دستش رو از دستم بیرون کشید و متفکر به پایین زل زد. بعد از چند ثانیه سرش رو بالا آورد و گفت:

-خیلی خب، می‌تونم بری و کارت رو انجام بدی؛ ولی سریع‌تر تمومش کن.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-ممنونم قربان؛ من رو از دردسر بزرگی نجات دادین!

تنها سرش رو تکون داد و در میله‌ای رو برام باز کرد. درحالی که چشم‌هام توي اون تاریکی از شادی می‌درخشیدن از در گذشتم و همین‌طور که از سرباز دور می‌شدم بلند گفتم:

-باز هم ممنونم قربان!

و بعد لبخندی روی لبم نشست و صدام توی راهروی نیمه روشن اکو شد. نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. این بار تنها صدای قدم‌هام بود که به گوش می‌رسید.

-این در لعنتی رو باز کنین... من می‌خوام برم! لعنتیا... نگهبان، نگهبان!

با تعجب سرجام متوقف شدم و ناخودآگاه فشار بیشتری به دسته‌ی آهنین سطل توی دستم وارد کردم. دوباره قدم برداشتم. این بار صدای کلفت مردی توی فضا پیچید؛ صدایی که هر لحظه واضح‌تر و بلندتر می‌شد:

-خفه شو زندانی کثیف؛ مثل این که دلت کتک می‌خواد؟ نگهبانا... ببرینش و یه گوشمالی حسابی بهش بدین!

و بعد صدای فریاد مرد زندانی به گوش رسید. چشم‌هام رو با درد بستم؛ یعنی همین بلاها هر روز سر آنا هم می‌اومد؟ آنای بیچاره‌ای که با این که جرم سنگینی انجام داده بود؛ اما سختی‌های زیادی چشیده بود. خانواده نداشتن، طرد شدن از تمامی کشورها و در آخر این زندان مخوف و تاریک که بدترین مجازات می‌تونسته باشه.

-هی تو، کی بهت اجازه ورود داد؟

نگاهم رو به چهره‌ی عصبی مرد مقابلم دوختم و سرجام متوقف شدم. کشی به لب‌هام دادم و دوباره برگشتم به قالب یه خدمتکار ساده‌لوح و بدبخت:

-قربان، سربازی که نگهبانی می‌دادن بهم اجازه ورود دادن.

و بعد سطل رو بالا آوردم و گفتم:

-برای شستشوی زمین اومدم. می‌تونم وارد شم؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و در آهنین رو باز کرد و گفت:

-برو داخل.

لبخندی به روش پاشیدم و وارد شدم. با دیدن سلول‌های عجیب غریب لبخند از لبم رفت. با تعجب به سلولی نگاه کردم که از جنس یخ بود و بخارهای عجیبی ازش بلند می‌شد و داخلش مردی بود که به دیوار آویزون شده بود و نگاه بی‌رمقش رو بهم دوخته بود. نگاهم رو ازش کندم و این بار به زنی زل زدم که تمام تنش با زنجیر بسته شده بود و توان تکون خوردن رو هم نداشت و روی صورتش هم کبودی دیده می‌شد و لبش پاره شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و به سلول‌های روبروم نگاه کردم. هر کدام از زندانی‌ها با شرایط خاصی زندانی شده بودن و اکثرشون هم مثل افسرده‌ها به زمین زل زده بودن. ناگهان چیزی توی قلبم فرو ریخت. چه بلایی سر آنا آورده بودن؟ اون دختر بیچاره اصلاً زنده بود؟

-هی تو...

سر جام متوقف شدم. سرم رو چرخوندم که با مردی با چهره‌ی سوخته مواجه شدم که دست و پاهاش رو تو مکعب آهنینی بسته بودن. نزدیک سلولش شدم که چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-تو... خیلی آشنایی!

عقب کشیدم و ساده‌لوحانه خندیدم و گفتم:

-حتماً من رو با کسی اشتباه گرفتین.

مرد چشمان آتشین و قاطعش رو بهم دوخت و گفت:

-خیلی بهش شباهت داری.

به چهره‌ی سوخته‌اش نگاه کردم و گفتم:

-تو... کی هستی؟ چرا زندانی شدی؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-من... شاهزاده‌ی شکست خورده‌ای هستم که چهره‌ام در اثر شکنجه سوخته شده.

چشم‌هام از بهت گشاد شدن. با ترس پارچه‌ی لباسم رو چنگ زدم. سعی کردم به خودم پیام و بعد درحالی که خودم رو غمگین نشون می‌دادم گفتم:

-خیلی متاسفم؛ ولی شما... کدوم شاهزاده‌این؟

نگاه مرموزش رو بالا آورد و گفت:

-اسم من جکه. پسر فرمانروای شیاطین.

مبهوت عقب کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. پوزخندی زد و گفت:

-با این که پشت میله‌هام؛ ولی ازم می‌ترسی.

نفس‌هام تند شده بود. باور نمی‌کردم این مرد همون جک باشه. جک، پسری قوی با چهره‌ای زیبا و جذاب حالا به این روز افتاده بود.

-مسبب تمام این‌ها، اون زاده‌ی احمق بود! زاده‌ای که بعد از این همه سال تنها چیزی که ازش یادمه چشم‌های خبیثشه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با حرف بعدیش احساس کردم روح از تنم پر کشید:

-و تو، نگاهت خیلی شبیه اون دختر عوضیه.

آب دهنم رو قورت دادم. شوک زیادی بهم وارد شده بود. کمی به خودم مسلط شدم و دوباره ساده‌لوحانه خندیدم و گفتم:

-وای شما چه طوری من رو با بانو آرتیمیس مقایسه می‌کنین؟ من یه زندانی بدبختم و ایشون یه اسطوره و قهرمان!

مجبور به تعریف از خود بودم. مردم حالا من رو اسطوره خودشون می‌شناختن و من هم باید نشون می‌دادم که با بقیه‌ی اون‌ها متفاوت نیستم.

-هه! اون چیزی جز یه پست فطرت نیست.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و روم رو ازش برگردوندم که صدای پرتمسخرش رو شنیدم:
-معلومه که باید بدت بیاد!

اخم‌هام بیشتر درهم شد. بی‌توجه بهش قدمی به جلو برداشتم و ازش دور شدم که صدای فریادش رو شنیدم:

-این رو بدون که یه روزی از این‌جا بیرون میام... و انتقام سرزمینم رو از اون دختر می‌گیرم!

برام عجیب بود که چرا این حرف‌ها رو به یه دختر خدمتکار می‌زد! به زندانی‌های دیگه نگاه کردم که مغموم و افسرده نگاهشون رو به پایین دوخته بودن و هیچ هدف خاصی رو دنبال نمی‌کردن. دلم می‌خواست آزادشون کنم و بهشون حق زندگی بدم. حق یه شانس دوباره؛ اما با این کار ممکن بود لو برم. اون‌ها قدرت من رو می‌دیدن و پی به هویتم می‌بردن و من این رو نمی‌خواستم.

کم‌کم فریادهای جک محو شد و من وارد راهرویی شدم که دیگه توش خبری از سلول زندانی نبود. ایستادم و به عقب نگاه کردم، شاید حواسم پرت شده بود و نتونسته بودم سلول آنا رو تشخیص بدم؛ ولی اون که صدام رو می‌شناخت!

به راهم ادامه دادم. طولی نکشید که دوباره میله‌های بلند و آهنین راهم رو سد کردن. پشت میله‌ها همه چی تاریک بود؛ اما به نظر می‌اومد یه سلول جداگانه باشه. سلولی که شاید آنا رو توش زندانی کرده بودن.

-گفتم چیزی نمی‌خوام؛ تنهام بذارید.

صداش خش‌دار و غمگین بود. ناراحتی توی دلم پیچید و باعث شد آهی عمیق از گلو بیرون بیاد. سطل رو به آرامی پایین گذاشتم که صدای ضعیفی از برخورد بدنه‌ی آهنینش با زمین برخاست.

-گفتم برید!

این بار صداش بلندتر و هشدارگونه بود. لبخندی زدم؛ پس هنوز هم یک‌دنده و کله‌شق بود. نزدیک به میله‌ها شدم و توی دستم گرفتمشون و سعی کردم توی اون تاریکی آنا رو تشخیص بدم.

-از من نمی‌ترسی؟ منی که خواستم جون ملکه رو بگیرم!

لبخند دیگه‌ای زدم و گفتم:

-زندان احمق‌ترت کرده!

صدام توی سلول پیچید و بعدش سکوت برقرار شد و بعد، بین اون تاریکی، چهره‌ای رنگ پریده با دوگویی ناباور سرمه‌ای برام رنگ گرفتن. لب‌هاش به آرومی تکون خوردن و صداش رو شنیدم:

-تو... این جا چی کار می‌کنی؟

بیشتر به میله چسبیدم و با لبخند و دلتنگی گفتم:

-اومدم ملاقات خاله‌ی عزیزم.

احساس کردم مردمک چشم‌هاش لرزید. قدمی جلوتر گذاشت که چهره‌اش واضح‌تر شد. خراش بزرگی رو گونه‌اش بود و موهایش پریشون دورش رها شده بود و لباس نسبتاً گشاد و سیاه رنگی به تن داشت. این بار ناباوری چشم‌هاش جاش رو به دلتنگی داد و گفت:

-چه خوب که اومدی!

صدای بغض‌دارش دلم رو به درد آورد. دستم رو از میله‌ها عبور دادم و دست سرد و یخش رو گرفتم و فشردم و گفتم:

-از اولش هم بهت گفتم که یه تیم هستیم.

چشم‌های قدردان و پر از اشکش رو دیدم. به آرومی عقب کشید و آهی کشید و گفت:

-ولی اشتباه کردی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-نه، بهترین کار رو کردم!

چشم‌هاش رو با درد بست و درحالی که قدمی به عقب می‌رفت گفت:

-تو الان یه قهرمانی؛ نباید نامت رو با معاشرت با من لکه‌دار کنی.

دستش رو محکم‌تر گرفتم و اون رو کمی به جلو کشیدم و با جدیت گفتم:

-برام مهم نیست. نمی‌دونم چرا با قدرتت از این‌جا فرار نکردی؛ ولی من نمی‌ذارم توی

این زندان بی‌پوسی و آخرش هم بمیری!

بعد از چند ثانیه گفت:

-این سلول قدرتم رو ازم گرفته. نمی‌ذاره ناپدید شم؛ مطمئناً قدرت تو رو هم گرفته.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-محاله بتونه!

و بعد دستم رو به عقب آوردم و روی میله‌ها گذاشتم و تاریکی رو به شکل طنابی سیاه به بیرون هدایت کردم. خطاب به آنا گفتم:

-دیدي؟ هیچ خطري وجود نداره!

و بعد طناب سیاه دور میله‌ها پیچید و اون‌ها رو خم کرد و راهی رو برای عبور به وجود آورد. تاریکی محو شد. عقب کشیدم و گفتم:

-حالا تو آزادي آنا.

از بین میله‌ها بیرون اومد و روبروم قرار گرفت. قطره‌ای روی گونه‌اش سر خورد. چونه‌اش لرزید و با بغض به سختی گفت:

-ممنونم آرتیمیس؛ ممنونم!

و بعد من رو توی آغوشش گرفت. به خودم فشردمش و با خنده گفتم:

-حالا اون قدر بلند گریه کن تا یکی صدات رو بشنوه! همه این جور مواقع می‌خندن، اون وقت ایشون گریه می‌کنه.

صدای خنده‌اش رو بین گریه‌هاش شنیدم و لبخند زدم. بالاخره همه به آرامش رسیده بودن. همه مسیرشون رو پیدا کرده بودن. حالا من دوباره قهرمان بودم و آنا دوباره حق زندگی داشت. قطعاً می‌رفت پیش مارتا و همراه قبیله‌ی باد زندگی می‌کرد. لبخند دیگه‌ای زدم و زمزمه کردم:

-بالاخره تموم شد.

نفس عمیقی کشید و با آرامش خاصی زمزمه کرد:

-آره... تموم شد.

مشت دیانا روی میز کوبیده شد و غرید:

-چه طور تونسته از اون زندان نفرین شده فرار کنه؟

و بعد صاف ایستاد و خطاب به سرباز کنارش در حالی که سعی می‌کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت:

-دیگه زنده یا مرده بودنش برام اهمیت نداره؛ توی شهر پخش کن که هرکسی مرده یا زنده‌اش رو برام بیاره هزار کیسه‌ی طلا پاداششه.

سرباز اطاعتی کرد و عقب کشید. دیانا با پریشونی نشست. همه از این اتفاق ناراحت بودن به جز دو نفر! من و مارتا. می‌تونستم شادی رو توی چشم‌هاش ببینم؛ این که آنا آزاد شده بود و فرصت دوباره یافته بود.

صدای خشن‌دار دیانا رو شنیدم:

-جلسه تمومه؛ می‌تونین برین... الکس ازت می‌خوام فرماندهی نگهبان‌ها رو به عهده بگیري؛ شاید دوباره برگرده تا کارش رو تموم کنه.

الکس سرش رو خم کرد و گفت:

-اطاعت بانو.

از روی صندلیم بلند شدم و به بلندترین برج قصر رفتم. قبلاً از ارتفاع وحشت داشتم؛ ولی حالا دیگه بهش عادت کرده بودم. از پله‌های تمام نشدی برج بالا رفتم و به خورشید توی آسمون زل زدم. پر قدرت‌تر از همیشه می‌درخشید. با یادآوری‌ها لبخندی زدم. حالا تو زندگی اون هم یه خورشید وجود داشت.

-ممنونم آرتیمیس!

حضور مارتا رو حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه قدر زود فهمیدی!

مارتا نگاهش رو بهم دوخت و من هم توی چشم‌های سرمه‌ایش نگاه کردم و لحظه‌ای تصور کردم این آناست. همون مو، همون چشم‌ها و چهره؛ اما با شنیدن صدای دوباره مارتا همه چیز محو شد:

-تو کاری رو کردی که من در حق خواهرم نکردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-حتماً تا به حال به قبیله‌ی باد رسیده.

لبخند کوچکی هم روی لبش شکل گرفت و گفت:

-بالاخره دنیا پر از صلح شد و همه راهشون رو پیدا کردن.

سرم رو به آرومی تکان دادم که با سوال بعدیش جا خوردم:

-تو چی آرتیمیس؟

گفتم:

-من؟

مارتا قدمی جلو اومد و به قلبم اشاره کرد و گفت:

-می‌خواهی چي کار کنی؟ نمی‌تونی تنها این‌جا زندگی کنی، با وجود قلبی که به مردی مثل الکس علاقه‌مند شده.

آب دهنم رو قورت دادم و به آسمون نگاه کردم. توی این مدت اون قدر فکرم درگیر بود که فرصت فکر کردن بهش رو نداشتم.

-اگه بهت پیشنهاد ازدواج بده چه جوابی میدی؟
نگاه گیجم رو بهش دوختم و گفتم:

-خب... اگه بدونم با اون به آرامش ابدی می‌رسم، قبول می‌کنم.

مارتا آهی کشید و گفت:

-ماریا حتما دوست داشت این لحظات رو ببینه. لحظه‌ی عاشق شدن، لحظه‌ی جنگیدن با ظلم و بزرگ شدن.

لبخندی زدم و نگاهم رو به آسمون دوختم و گفتم:
-مطمئنم داره می‌بینه.

و بعد با انگشتم به آسمون آبی اشاره کردم و گفتم:
-از اون بالا؛ می‌تونم نگاهش رو حس کنم.

-حق با ماریا بود! مرگ اون به زندگی تو می‌ارزید.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-هیچ وقت این رو نگو مارتا! این‌که اون بمیره تا من زنده بمونم ناعادلانه‌ست.

-ولي اون سرنوشتش اين بود.

با تندي بهش نگاه کردم و گفتم:

-سرنوشت رو ما مي‌سازيم مارتا! مادرم خودش خواست و اين شد.

و بعد درحالي که تو روياي عجيبی فرو رفته بودم گفتم:

-خيلي خوب مي‌شد اگه الان هم باهام بود!

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها توي جنگل پیچید. برگشتم و به قصر نگاه کردم. صدای شادي مردم ازش بلند مي‌شد. امروز جشنی به منظور پايان تمام جنگ‌ها برگزار شده بود؛ پايان همه‌ی سختي‌ها! و من خسته از اون همه صدای فریاد از قصر بیرون زده بودم و حالا توي جنگل تقریباً گم شده بودم. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و به ماه کامل شده نگاه کردم و همزمان صدای گرگ‌ها اوج گرفت. به سمت درخت رفتم و به راحتی ازش بالا رفتم و روی شاخه‌ی محکم‌ش نشستم و روبه قصر، به آتیش‌بازی که توي آسمون شکل گرفته بود زل زدم. آسمون هر بار به رنگی می‌گرفت. حالا می‌تونستم آرامش رو حس کنم؛ آرامشی رو که حتی توي هوا هم حس می‌کردم. بالاخره زندگی روی دور آروم افتاده بود و بهم اجازه‌ی استراحت می‌داد؛ بهم اجازه می‌داد تا کمی از اطرافم لذت ببرم و شادي کنم.

-کجا غیب شد؟

چشم‌هام از تعجب گشاد شد. شاخه رو محکم فشردم و به صدای مردی که به طرف درخت می‌اومد گوش دادم:

-لعنتی! گمش کردم.

جلوي خندهام رو گرفتم که نگاهم به سیب آویزون از شاخه افتاد. چشمهام درخشیدن و شیطنت توي چشمهام شکل گرفت. به آرومي سیب رو برداشتم و هدف گرفتم؛ ميخواستم دقیقا به اون کلهی پوکش بزنم که من رو که بالاي درخت بودم نميديد. سیب رو به آرومي پرت کردم و درست به هدف خورد.

-آخ!

و بعد با دستش در حالي که محل ضربديده رو مالش مي داد با اخم که چهره اش رو جذاب تر کرده بود برگشت و به بالا نگاه کرد. خودم رو پشت برگها قايم کردم و لبم رو گاز گرفتم تا صدای خندهام رو توي سکوت جنگل نشوه.

-کار توئه!

چشمهام از هیجان گرد شد. خودم رو روي شاخه آویزون کردم و خندهام رو که مدت ها حبشش کرده بودم آزاد کردم و گفتم:

-داري پير ميشي الكس!

سیب رو روي زمين پرت کرد و با خشم گفت:

-سربه سر من مي ذاري؟

خندهام بند اومد و توي چشمهاش زل زدم و برگشتم به سالها پيش، به زمين تمرين. الكس رو می دیدم که داشت تنبيهام مي کرد و سرم فریاد مي کشيد.

با پايين رفتن شاخه به خودم اومدم و نگاهم رو از جاي خالي الكس برداشتم و سرم رو برگردوندم که اين بار غرق چشمهاي زيباش شدم.

-هنوز هم روي حرفم هستم؛ عقل زن ها کمتر از مردهاست!

اخم‌هام رو توي هم کشیدم و گفتم:

-مثل این که تنت می‌خاره!

الکس یه تاي ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اگه چند سال پیش بود، حسابت رو کف دستت می‌ذاشتم.

با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-اون موقع باز هم من می‌بردم.

لبخند زیبایی زد و گفت:

-هیچ تغییری نکردی!

مثل خودش لبخندی زد و به آسمون زل زد. بعد از چند ثانیه ناگهانی پرسیدم:

-وقتی من رو توي جشن دیدی، بعد از هشت سال، چه حسی داشتی؟

صدای نفسش رو شنیدم و بعد صدای بم خودش رو.

-راستش رو بخوای باورم نمی‌شد. تا چند دقیقه مات بودم؛ این که تو چه طوری

این جایی و چرا علیه دیانا شدی؛ اما کمی بعد همه چی مثل پازل برام ردیف شد و من

تونستم این قضیه رو هضم کنم.

نگاهم رو بهش دوختم و پرسیدم:

-وقتی... وقتی می‌دیدي که من آدم بدی شدم، ازم متنفر شدی؟

مشت آرومی به بازوم زد که چهره‌ام از درد جمع شد و بعد گفت:

-اصلاً! یه جورایی بهت حق می‌دادم؛ این‌که بخوای از دیانا انتقام بگیری. وقتی خودم رو جات می‌گذاشتم درکت می‌کردم؛ ولی...

آهی کشیدم و گفتم:

-ولی چی ال‌کس؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-اولش فکر می‌کردم که دزدیدن رزا کار تو بوده. اون لحظه از دستت عصبانی بودم چون فکر نمی‌کردم این‌کار رو کنی؛ ولی بعد که فهمیدم کار تو نبوده، آروم شدم.

لبخندی زد و نگاهم رو دوباره به ماه درخشان دوختم و زمزمه کردم:

-خوبه!

دوباره غرق سکوت شدیم. تمام جنگل ساکت شده بود؛ حتی گرگ‌ها هم دیگه سروصدا نمی‌کردن. سنگینی نگاه ال‌کس رو حس می‌کردم. به آرومی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-چیزی می‌خوای بگی؟ یا این‌که من خیلی زیبام؟

لبخند کجی زد و گفت:

-مغرور!

بی‌توجه به لبخندش گفتم:

-ال‌کس، چی می‌خوای بگی؟

لبخندش کم‌کم رفت و چشم‌هاش نگران شدن. با لحن نامطمئنی گفت:

-می‌خواوم بدونم... می‌مونی؟

پلك زدم و به زمین نگاه کردم و ناراحت گفتم:

-متاسفم الکس! می‌دونم سخته؛ ولی من باید برگردم. من به یکی قول دادم!

و بعد چهره‌ی دخترک مظلومی جلوی چشم‌هام نقش گرفت که توی زمین منتظرم بود. با لمس انگشتان الکس بهش نگاه کردم. توی نگاهش غم بود. چشم‌هاش رو با درد بست و گفت:

-با اینکه برخلاف خواسته‌ی قلبمه؛ ولی به خواستت احترام می‌ذارم.

حالا که چشم‌هاش رو بسته بود می‌تونستم راحت باشم. جلوی خنده‌ام رو گرفتم و با شیطنت بهش زل زدم. قیافه ماتم‌زده‌اش من رو به خنده وادار می‌کرد.
-البته تنها نیستم.

چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-لابد با آتریس میری؛ اون یه ماموریت جدید داره.

نگاهم رو به ماه دوختم و نوچی کردم و گفتم:

-احمق! واقعاً فکر کردی بعد از هشت سال ولت می‌کنم و میرم؟

الکس عصبانی گفت:

-آرتیمیس! واضح حرف بزن.

با مهربونی برگشتم سمتش و گفتم:

-با هم میریم.

چشم‌هاش کم‌کم با تعجب گشاد شدن. متعجب گفت:

-با هم؟ ولی... من اون جا رو نمی‌شناسم.

لبخندی زدم و به شونه‌اش کوبیدم و گفتم:

-چند ماه کافیه تا همه چی دستت بیاد.

نگاهش رو با تردید بهم دوخت وبعد به زمین. تا چند دقیقه متفکر به پایین زل زده بود و توی این چند دقیقه که برام یه عمر طول کشید غرق استرس بودم. استرس این‌که نتونه موافقت کنه و دوباره تنها بمونم؛ اما سرش رو بالا آورد و این‌بار تردید جاش رو به اطمینان داد و محکم گفت:

-این‌بار دیگه جا نمی‌مونم.

چشم‌هام رو بستم و نفس راحتی کشیدم. سرم رو به شونه‌ی الکس چسبوندم و به ماه نگاه کردم. لبخند دوباره‌ای زدم. شادی و آرامش قلبم رو دربر گرفته بود. دیگه چیزی نمی‌خواستم؛ حالا همه چیز داشتم. آرامش، الکس و زندگی آرامش‌بخشی که قرار بود با الکس شروعش کنم. بالاخره قرعه به نام آرامش افتاده بود و من نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم. ما به زمین برمی‌گشتیم و زندگی تازه‌ای رو شروع می‌کردیم. زندگی سراسر شادی و زیبایی؛ زندگی دور از این‌جا. دیگه وظیفه‌ی من و الکس درقبال این سرزمین به پایان رسیده بود. وقت برگشت رسیده بود؛ وقت برگشت به دنیایی که توش رشد کردم و تبدیل به آرتیمیس جکسون شدم نه زاده‌ی تاریکی.

-چه خوب که همه چیز با آرامش تموم شد.

حق با الکس بود. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-بالاخره به آرامش برگشتیم... می‌دونی، این‌بار پایان آرامش‌بخشی داشتیم!

(پایان)